

غرور بالاتر از عشق

niceroman.ir

نویسنده: نسرین قدیری

فصل اول

در یکی از شبهای سرد زمستان ، که زمین از برف سفید پوش شده و آسمان ابری و گرفته بود ، در یکی از بیمارستان های تهران ، در ساعت دو بامداد ، اتفاقی می افتد . اتفاقی که پیامد آن بعد از سالهای دور ، خود را نشان می دهد و آشکار می شود . آن شب در بخش زنان و زایمان هفت نوزاد جدید پای به عرصه وجود گذاشتند . سه دختر و چهار پسر . مادرها تقریباً در یک رده سنی بودند ، فقط یکی از آنها چند سالی بزرگتر از بقیه و یک نفر چند سالی کوچکتر از دیگر مادرها بود .

پرستار بخش که تا صبح نوبت کشیک او بود ، زنی جوان حدوداً سی ساله به اسم خانم فرزانه اتابکی بود . او در آن شب به خصوص ، به صدای فریاد دختری که مسئول اتاق نوزادان بود ، خودش را به آنجا می رساند و در نهایت تأسف متوجه می شود که یکی از نوزادان دختر ، از دست رفته است . فرزانه هنگامی که متوجه می شود که کدام نوزاد از بین رفته ، دنیا در برابرش تیره و تار می گردد . در یک لحظه تصمیمی می گیرد و آن را بدون لحظه ای درنگ به مرحله عمل در می آورد . او دستبند نوزاد مرده را به سرعت با نوزاد دختر دیگری که او هم از نظرش ناشناس نبود ، عوض می کند و با عجله می رود تا دکتر کشیک را خبر کند .

یکی از مادرهای نامبرده ، پرستو وزیری زنی بیست و نه ساله بود که برای بار سوم به بیمارستان آمده و وضع حمل کرده بود . پرستو هنگامی که فقط نوزده سال داشت ازدواج کرده بود . پدرش کارمند اداره بود و غیر از او دو پسر و یک دختر دیگر هم داشت . پرستو دختری بسیار حساس و زود رنج بود . در خانواده ای بزرگ شده و رشد کرده بود که کاملاً با احساسات دختر جوان هماهنگ بود . پدرش مرد فهمیده و مهربانی بود که رفتاری ملایم و با محبت با همسر و فرزندانش داشت . مادر پرستو زنی خانه دار و به تمام معنی یک کدبانو محسوب می شد . پرستو فرزند دوم خانواده و دختر بزرگ آنها بود .

آقا و خانم وزیری ، در کمال صداقت و محبت فرزندانشان را بزرگ کردند و به ثمر رساندند . آنها کاملاً اقتصادی و حساب شده زندگی می کردند و به واسطه حقوق محدود آقای وزیری سعی می کردند تا حد امکان از ریخت و پاشهای اضافی خودداری کنند . زندگی متوسط اما محیط گرم و صمیمانه ای داشتند . پسرها هر دو به دانشگاه راه یافتند و پرستو در حال آمادگی برای امتحانات کنکور بود که خواستگار خوبی برایش پیدا شد . با وجود اصرار پدر پرستو برای ادامه تحصیل و راه یابی به دانشگاه ، پرستو به خاطر امتیازات زیاد خواستگارش ، تن به ازدواج داد و ترک تحصیل کرد .

شوهر او مرد جوان و تحصیل کرده از خانواده ای بسیار خوب و سرشناس بود . او که سهراب کمالی نام داشت پرستو را در منزل یکی از دوستان دیده و پسندیده بود . خودش فارغ التحصیل رشته مهندسی بود ، اما پدرش شغل آزاد داشت و بسیار ثروتمند و خانواده ای مؤمن و مدین بودند . سهراب پرستو را نه به خاطر زیبایی ظاهرش بلکه بیشتر به خاطر سادگی و رفتار بی آلایشش پسندید و خواستار ازدواج با او شد . پدر پرستو می دانست که از نظر مالی با خانواده دامادش هیچگونه هماهنگی ندارد . پدر و مادر سهراب هم از این موضوع مطلع بودند . اما چون بین پنج فرزندشان ، سهراب از همه کوچکتر و تنها فرزند تحصیلکرده و دانشگاه دیده خانواده بود و از اول با خواسته پدرش که دنبال کردن شغل او و به دست آوردن ثروت بیشتری بود ، مخالفت کرده و راه خودش را ادامه داده بود ،

پدر و مادرش می دانستند که در صورت مخالفت با خواسته او ، با واکنش مطلوبی روبه رو نمی شوند . با وجود این پدرش صلاح دید که در این مورد با او صحبت کند شاید بتواند پسرش را مجاب سازد که از این ازدواج چشم ببوشد . به خصوص که دخترهای فراوانی با جهیزیه های کلان و خانواده های ثروتمند در فامیل وجود داشتند که چشم به راه تقاضایی از سوی خانواده کمالی بودند .

اما همانطور که پدر تجربه دیده ، حدس زده بود پسرش کاملاً با او مخالفت کرد و گفت که تصمیم خود را گرفته و هرگز از آن چشم پوشی نمی کند .

از سوئی ، محیط گرم و تر و تمیز خانواده وزیری ، رفتار به جا و شایسته پدر و مادر پرستو ، از سوی دیگر زیبایی و سادگی دختر جوان ، آنچنان بر دل پدر و مادر سهراب نشست ، که بعد از اولین ملاقات با کمال میل ، خواستار این ازدواج شدند . طی مراسم خوب و آبرومندی پرستو وسهراب با عشق و علاقه به عقد یکدیگر در آمده و ازدواج کردند .

پرستو از دوران دبیرستان دوستی بسیار صمیمی داشت به اسم فرزانه . آنها سال های زیادی را با یکدیگر در یک کلاس و پشت یک نیمکت سپری کردند . اغلب اوقات با هم بودند . به خصوص شبهای امتحان یا در مواقع دیگر به هر بهانه ای همدیگر را می دیدند و ساعتها درد دل می کردند . دوستی آنها از سال اول دبیرستان آغاز شده بود و روز به روز محکمتر و پایدارتر می شد . پرستو و فرزانه هر دو تصمیم داشتند در رشته پرستاری ادامه تحصیل بدهند ، اما پرستو ازدواج کرد و فرزانه به تنهایی وارد دانشگاه شد . ولی این مانعی برای ادامه دوستی آنها نبود .

سهراب با پرستو در آپارتمان بزرگ و راحتی در یکی از خیابانهای شمال شهر ، زندگی خود را آغاز کردند . سهراب صبح زود از خانه خارج می شد و عصر از سر کارش بر می گشت . شرکتی تأسیس کرده بود و با یکی دو مهندس دیگر آن را اداره می کردند . کارش را دوست داشت . با علاقه از آن صحبت می کرد . پرستو در خانه سهراب چیزی کم نداشت . مهمتر از همه برای او عشق و علاقه ای بود که شوهرش به او نشان می داد و پرستو هم سعی می کرد تا حد امکان بتواند وسایل راحتی و خوشبختی او را فراهم کند . پرستو در خانه غیر از کارهای معمول ، خود را با مطالعه و یا کلاسهای آموزشی دیگر سرگرم می کرد و عصرها با اشتیاق و ابتکار منتظر آمدن شوهرش می شد . هر از گاهی فرزانه به آنها سر می زد و زن و شوهر جوان از دیدن او خوشحال می شدند . فرزانه و پرستو احساس می کردند که گذشت زمان رشته دوستی و محبت بین آنان را ضخیم تر و محکم تر می کند .

یک سال بعد پرستو اولین فرزندش را حامله شد و درست روزهای آخر بارداریش بود که فرزانه ازدواج کرد . آن روزهای خوش برای پرستو و فرزانه فراموش نشدنی و از یاد نرفتنی بود . فرزانه همیشه در تنهایی خودشان ، به پرستو می گفت : « پرستو آرزو دارم که شوهر من هم مثل مرد تو مرد خوب و نازنینی باشه . برام فرق نمی کنه که پولدار باشه یا بی پول ، فقط دلم می خواد اخلاقش مثل سهراب پر از محبت و پر از صداقت باشه . » و پرستو بارها و بارها از ته دل آرزو داشت که فرزانه به آنچه می خواهد برسد . خوشبختانه مرد مورد علاقه فرزانه با آنچه که در رؤیاهایش دنبال آن می گشت ، مو نمی زد . حمید پسر خوب و درس خوانده ای بود که در محیط بیمارستان با فرزانه آشنا شد و آشنائیشان به عشقی عمیق و همیشگی انجامید . حمید از مال دنیا چیزی نداشت ، به طوری که هم کار می کرد و هم درس می خواند . مراسم عروسی او و فرزانه هم بسیار ساده و مختصر برگزار شد . اما زندگی آنها هیچ چیز کم نداشت و زن و شوهر جوان در همان خانه کوچک و اجاره ای ، خوشبخت ترین زوج ممکنه بودند .

حمید سال آخر پزشکی بود . قصد داشت بعد از پایان دوره پزشکی به خدمت سربازی برود . در هر حال چیزی که برای حمید و فرزانه مهم بود ، توافق و دل بستگی بین آنها بود که وجود داشت .

دو سه هفته بعد از عروسی فرزانه ، پرستو وضع حمل کرد . یک پسر کوچولوی قشنگ ، که گمان می رفت زندگی پرستو و سهراب را شیرین تر و گرم تر نماید . اما این پسر کوچک که می توانست گرمی و نشاط بیشتری به زندگی پدر و مادرش بدهد و پرستو را به یکی از بزرگترین آرزوهایش برساند ، عمرش بیش از یک روز دوام نیافت و در بیمارستان مرد . علت مرگ نوزاد نارسائی قلبی ذکر کردند . پرستو که از این واقعه ضربه هولناکی بر روح و روانش وارد آمده بود ، دچار افسردگی شدیدی شد . سهراب برای بهبودی و سرگرم کردن او از هیچ کار فرو گذار نکرد . با وجود این بیش از پنج شش ماه طول کشید تا پرستو بتواند آرام آرام غم از دست دادن کودکش را فراموش کند . سال بعد فرزانه فارخ التحصل شده و مشغول کار شد . شوهرش به خدمت سربازی خوانده شد اما به خاطر شغلش در تهران در یکی از بیمارستانها به کار مشغول گردید .

درست دو سال بعد از ازدواج فرزانه و حمید ، فرزانه احساس کرد که باردار شده و جالب اینکه این بار پرستو برای دومین بار حامله شده بود و با امید و انتظار چشم به راه فرزند دیگری بود ، فرزندى که زنده بماند و غم کمبود کودک از دست رفته اش را جبران کند .

به پیشنهاد فرزانه ، این دفعه پرستو به طور مرتب تحت نظر پزشک قرار گرفت . هر چند دفعه قبل هم هر ماه به پزشک مراجعه می کرد اما چون یک بار کودکش سابقه نارسائی قلبی داشت ، با وسواس و ترتیب خاصی تحت نظر دکتر بود و خودش نیز از هر جهت تمام نکات دوران حاملگی را رعایت می کرد . پرستو و فرزانه ساعات مدید نزد یکدیگر می نشستند و از کودکانشان سخن می گفتند . برایشان جالب بود که حاملگی همزمانی داشتند و با اشتیاق منتظر تولد بچه هایشان بودند ، به فاصله یک هفته اول فرزانه فارغ شد و یک پسر تپل میل به دنیا آورد و هفته بعد دومین فرزند پرستو که یک دختر ظریف و کوچولو بود متولد شد . در مقابل و ماتم همه ، به خصوص سهراب و پرستو ، کودک دوم آنها هم عمرش به دنیا باقی نماند و از بین رفت . سایه ای از غم و تیرگی در خانه زن و شوهر جوان گسترده شد . هاله ای از نگرانی و ناامیدی وجود پرستو را در میان گرفته بود . نگاهش مات و سرد بود و یک نوع سردرگمی و سرگشتگی در حرکات و رفتارش به چشم می خورد . زن بیچاره گویی خودش را گم کرده بود . نمی دانست چه کند . این واقعه زنگ خطری بود که به آنها نشان می داد شاید هرگز نتوانند صاحب فرزند دیگری شوند . این ناراحتی سهراب را هم دچار دگرگونی و ناامیدی کرده بود . او که مرگ کودک اوّلش را اتفاقی و یک مورد استثنائی می دانست ، امید فراوان داشت که بچه های دیگرش سالم به دنیا بیایند . مادر سهراب ناخودآگاه تقصیر را به گردن پرستو می انداخت . او و دخترهایش مطمئن بودند که هر چه هست و هر ایرادی وجود دارد از پرستوست ، زیرا تمام خواهر و برادرهای سهراب ازدواج کرده و دارای بچه های سالمی بودند . ناراحتی مادر پرستو هم کمتر از دیگران نبود ، به خصوص که صمیمی ترین و نزدیکترین دوست دخترش فرزانه یک پسر سالم و قشنگ به دنیا آورده بود که گرمی بخش زندگی پدر و مادرش گشته و هر روز بزرگتر و شیرین تر می شد .

موضوعی که سهراب را نگران کرده بود ، ناامیدی و تسلیمی بود که در صورت همسرش مشاهده می کرد که بیم این را داشت که مبدا هرگز نتواند صاحب فرزندی گردد . به خصوص که پرستو به بهانه های مختلف پسر کوچک فرزانه را که روزبه نام داشت نزد خود می آورد و ساعاتی که مادرش سر کار بود ، از او نگهداری می کرد ، او را مانند فرزند خودش تر و خشک می نمود و مراقبش بود . در مواقع تنهایی لباسها و دیگر لوازمی را که برای بچه های

از دست رفته اش خریداری کرده بود از درون کمد بیرون می آورد و مدتهای مدید به آنها نگاه می کرد . تخت و کمدی را که سالها پیش خریداری کرده و همچنان بی استفاده باقی مانده بود ، هر روز دستمال می کشید و پاک می کرد .

موقعی که روزبه نزدیک او بود ، پسرک را به روی همان تخت می خواباند و در رؤیاهای دور و درازش غرق می شد . رؤیایی که تنها وجود یک بچه می توانست به آن تحقق بخشد . هنوز جوان بود و می توانست بار دیگر شانس خود را امتحان کند ، اما می ترسید ، واهمه داشت . ترس و هراسش نه به خاطر نه ماه حاملگی و سپری کردن دوران سخت و یار و بی اشتیایی اش بود ، بلکه از آن می ترسید بعد از تمام آن زحمتهای و مرارتهای ، بعد از تمام آن دکتر رفتن ها و رژیم داشتن ها ، دوباره فرزندش را از دست بدهد . دیگر طاقت دیدن نگاه ملالت بار مادر شوهرش را نداشت . دیگر تحمل دیدن قیافه نگران و پریشان خانواده اش را نداشت . به طور محسوسی از تمام فامیل دوری می جست . خواهرهای سهراب در ملاقاتهایی که با او داشتند با حیرت و تعجب از چگونگی مرگ نوزادان او صحبت می کردند و با سؤالا و پیشنهادهای عجیب و غریبشان او را آزرده تر و غمگین تر می ساختند .

تنها پناه پرستو ، شوهرش سهراب بود . با خودش فکر می کرد اگر او هم مثل سایرین با دیده انتقاد به او نگاه می کرد و تقصیر مرگ بچه هایش را به گردن او می انداخت ، دیگر راه به جایی نداشت . فرزانه هم تا آنجا که می توانست او را دلداری می داد و به آینده امیدوارش می ساخت . شوهرش مرتب کار می کرد و درس می خواند . می خواست به هر ترتیب شده در یکی از رشته های پزشکی تخصص بگیرد . اما استطاعت مالی اش در حدی نبود که بتواند به یکی از کشورهای خارجی سفر کند و دوره مورد نظرش را بگذراند . بالاخره بعد از تحقیقات فراوان دریافت که اگر مطالعات کافی داشته باشد می تواند در ایران مقدمات آن را بخواند و تنها با سفری یک ساله در خارج امتحان بدهد و مدرک بگیرد . یکی از استادان او در این راه کمک بسیاری به او کرد . حمید هم مردی نبود که از زیر کار شانه خالی کند . مدت سه سال به شدت کار کرد و درس خواند و بعد با کمک سهراب ، شوهر پرستو که حاضر شده بود مقداری پول به او قرض بدهد ، به تنهایی راهی سفر شد و بعد از یک سال و اندی با موفقیت نزد خانواده اش برگشت . در این مدت دوری البته فرزانه موفق شد ، یک باز نزد شوهرش برود و دیداری تازه کند . بعد از بازگشت حمید ، پسر آنها چهار ساله شده بود . فرزانه و حمید هر دو موقعیت جدید زندگیشان را مدیون سهراب و پرستو می دانستند و هر دو به آن معترف بودند . فرزانه برای بار دوم باردار شد و این دفعه دختری کوچولو و قشنگ که شباهت زیادی به خودش داشت ، به دنیا آورد . زندگی به او لبخند می زد . دیگر هیچگونه احساس کمبود و ناراحتی نمی کرد . همچنان پا به پای شوهرش کار می کرد و چرخ زندگیشان را می گرداند . اسم دخترش را شقایق گذاشت . هر کس شقایق کوچولو را می دید از زیبایی دخترک دچار حیرت می شد . پرستو بی اختیار با نگاههای حسرت آمیز او را برانداز می کرد و در چشمهایش دنیائی آرزو و امید خوانده می شد . آیا او هم می توانست روزی صاحب دختری شود که اینگونه گرم و شیرین باشد و زندگیش را گرم و شیرین سازد ؟ سهراب تصمیم داشت اگر همسرش موافق باشد ، کودکی را به فرزند قبول کنند . اما از یک طرف مادرش به کلی با تصمیم او مخالف بود ، واز طرفی سهراب فکر می کرد همسرش هنوز جوان است و چه بسا خداوند لطفی کند و آنها بتوانند در آینده صاحب کودکی گردند . این دفعه سهراب خیلی محتاطانه رفتار کرد . روزهای متمادی و شبهای بسیار با همسرش صحبت کرد و او را آماده نمود که بار دیگر شانس خود را امتحان کند . به او گفت : « پرستو جان من و تو هر دو جوان و سالم هستیم ، بدون شک در یکی از این موارد کودک سالمی هم به وجود می آوریم ، اگر تو

راضی باشی ، و بتونی نه ماه بار کودکمان را به دوش بکشی و چند ماه اون و یارهای سخت را تحمل کنی ، شاید خداوند مرحمتی کند و این دفعه ما را به آرزویمان برساند . »

پرستو جواب داد : « سهراب تو دیگه می دونی برای من تحمل چند ماه و یار و چیزهای دیگه اصلاً مهم نیست ، اما آخه تو نمی دونی ... تو نمی دونی وقتی خبر مرگ بچه هامو به من میدن چه حالی می شم ؟ فکرشو بکن بعد از این همه انتظار و امیدواری ، یعد از اینکه بچه به دنیا می آد و من فکر می کنم که اون صحیح و سالمه و زنده می مونه ، بعد از دو سه روز که خودمو آماده می کنم راهی خونه بشم و کودک دلبندم را تر و خشک کنم ، اونوقت میان و خبر مرگ اونو به من میدن . خیلی دردناکه ، تو نمی دونی چقدر برای من سخت و دردناکه ! ، و بی اختیار به گریه افتاد . سهراب دستهای او را گرفت و به مهربانی فشرد و گفت : « می دونم ، می دونم پرستو جان که چقدر سخت و دردناکه ، برای من هم این موضوع غم انگیز و غیرقابل باوره ، اما چه میشه کرد ، زندگی همیشه در یک حالت و یک جور نیست ف من و تو باید هر چه زودتر این مشکل را برای خودمان حل کنیم ، چه این طرفی چه اون طرفی ، باید هر چه زودتر با حقیقت روبه رو بشیم . اگر تو موافق باشی می تونیم یک بار دیگه امتحان کنیم ، اگر خدای ناکرده با ناکامی روبه رو شدیم ، اون وقت میشه فکر دیگه ای کرد . »

آنها قبل از اینکه تصمیم به بچه دار شدن بگیرند ، هر دو تحت نظر پزشک متخصصی که یکی از دوستان حمید بود ، قرار گرفتند . نتیجه تمام آزمایشها و عکسبرداریها خبر از سلامت کامل زوج جوان می داد . آنها هیچگونه نقص یا ایرادی نداشتند . نظریه پزشک این بود که شاید ژن خفته ای از جانب یکی از پدربزرگ ها و یا مادربزرگ ها وجود داشته که در فرزند آنها فعال شده و خود را نشان داده است . دکتر به آنها امیدواری داد و گفت : « چه بسا این بار ، کودک شما سالم به دنیا بیاید و اثری از نارسائی قلب و ناراحتی دیگری در او وجود نداشته باشد . »

فرزانه و حمید ، در تمام موارد یار و همدم آنها بودند و حداکثر کمک و مساعدت را ابراز می داشتند . بعد از شش ماه ، بالاخره پرستو برای بار سوم حامله شد . به پیشنهاد سهراب ، تمام وسایل اتاق بچه و لباسهایی را که برای دو کودک اول خریداری شده بود ، به یکی از افراد محتاج بخشیدند ، و دوباره وسایل و لباسهای جدیدی برای کودکی که انتظارش را می کشیدند ، خریداری کردند . اتاق بچه را رنگ کردند و پرده هایش را عوض نمودند . سهراب برای تقویت روحی همسرش ، تا می توانست از رنگ های شاد وزنده استفاده می کرد ، به طوری که هر کس وارد اتاق کودک آنها می شد ، گویی با باغی از گل و گیاه روبه رو است . مادر سهراب با طعنه و تمسخر به کارهای آنها می نگریست و پشت سرشان می گفت : « خوبه والا ، بدون کوچکتترین ناز و ادا پنج تا بچه به دنیا آوردم مثل دسته گل ، حالا ببینم این خانم چه شاهکاری می خواد بکنه ، بالاخره پسر بیچاره منو پدر می کنه یا نه ؟ »

پرستو دقایق طولانی ، بعد از هر وعده نماز ، به درگاه خداوند استغاثه و التماس می کرد و اشک می ریخت . از او تقاضای بخشش و عفو می نمود و آرزو می کرد که بچه او را صحیح و سالم برایش نگهدارد و او را به نعمت مادری برساند . این بار هم مثل دفعات پیش ، ماههای اول حاملگی با و یار سخت و شدیدی سپری کرد . مادر شوهرش با وجود تمام حرفها و کنایه ها ، هر از گاهی برایش غذائی می پخت و به خانه پسرش می آورد . در هر حال او هم از ته دل آرزو می کرد که این دفعه ، عروسش صاحب فرزند سالمی گردد . دیگر برای سهراب و پرستو مهم نبود که فرزندشان دختر باشد یا پسر ، آنها فقط و فقط کودک سالمی می خواستند که در این دنیا ماندگار باشد و به زندگی آنها رونق و گرمی ببخشد .

روزها و ماهها از پی هم می گذشت . روحیه پرستو بهتر شده بود و نور شادی و امید در چشمهایش مشاهده می شد . باورش آمده بود که این بار کودکش زنده می ماند و او را از غم چندین و چند ساله اش رهایی می بخشد . مدتهای مدید در اتاق فرزندش قدم می زد و با اشتیاق به در و دیوار آن می نگریست . فرزانه به طور مرتب به او سر می زد و با حرفهای امید بخش ، او را به زندگی امیدوار می ساخت . پسر فرزانه پنج شش ساله و دخترش در پایان دوسالگی اش بود . شقایق همچنان شیرین و خوش زبان می توانست ساعات طولانی پرستو را سرگرم کند و او را از افکار همیشگی اش رهایی بخشد . سهراب امیدوار بود که با تولد کودک خودشان ، پرستو تمام اوقات خود را صرف نگهداری و پرستاری او بکند و آنقدر با اشتیاق و حسرت بچه های فرزانه را نگاه نکند . تاریخ زایمان پرستو از قبل تعیین شده بود . یکی دو روز قبل از آن آثار درد و زایمان ظاهر شد و به سرعت او را به بیمارستان رساندند . چشمها و دلهای زیادی برای زایمان پرستو ، در انتظار و التهاب بود . فرزانه برنامه را به ترتیبی چیده بود که پرستو در بیمارستانی که او مشغول به کار است ، وضع حمل کند . البته در هر صورت او خود را برای زایمان به پرستو می رساند ، اما خوشبختانه درست در شب کشیک فرزانه و صبح قبل از آن درد پرستو شروع شده و او را به بیمارستان رسانده بودند و در تمام ساعات درد و زایمان ، فرزانه نزد دوستش بود و او را دلداری می داد . به خاطر موقعیت حساس پرستو و سفارشات مکرر حمید و فرزانه ، تمام پرسنل بیمارستان ، به طور مخصوص مراقب و مواظب او بودند و پزشک زنان هم هر چه زودتر خود را به بالین پرستو رساند . هنگام شروع دردهای اولیه پرستو ، زائوی دیگری هم به بیمارستان آوردند که دختر بسیار جوانی بود . او هیچ همراهی جز مادرش نداشت و مرتب گریه می کرد و اشک می ریخت . فرزانه از دیدن او متأثر شد و بی اختیار به طرفش رفت و او را به بخش هدایت کرد . دختر جوان مرتب اشک می ریخت ، هر چند دردهای او هم شروع شده بود اما فرزانه روی تجربه ای که داشت احساس کرد او چیز دیگری غیر از درد زایمان ، ناراحت و مگدر است . با وجودی که شش دانگ حواسش نزد پرستو بود ، دختر جوان را خودش لباس پوشاند و بستری کرد و دستورهایی لازم را به او داد . کنجکاوی به خصوصی وجود فرزانه را در بر گرفته بود که از حال و روز دختر بیشتر آگاه شود . پس با محبت پرسید : « بینم دختر خانم ، گفتی اسمت چیه ؟ » دختر جوان که بیش از هفده هیجده سال نداشت با بغض پاسخ داد : « آیت ، اسمم آیت است ! » فرزانه با لبخند گفت : « حالا چرا گریه می کنی ؟ می دونم که درد داری ، حق داری که گریه و ناله کنی ، اما به هر حال باید تحمل کنی تا کودکت به دنیا بیاد . آیت بی اختیار گریه اش شدید تر شد و گفت : « نمی خوام ، من نمی خوام این بچه به دنیا بیاد . کاش بمیره ، کاش من هم با اون بمیرم . » فرزانه نگاهی به اطراف کرد و به آرامی گفت : « هیس ، می فهمی داری چی می گی ؟ بهتره که کمی خوددارتر باشی . » و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف زائوی جوان باشد ، در اتاق را بست و با احتیاط به آنت نزدیک شد ، او را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید : « میشه به من بگی موضوع چیه ؟ فکر کن من خواهر بزرگ تو هستم ، هر طور بتونم کمکت می کنم ! »

آن شب از ساعت شش تا یازده شب ، هفت نوزاد به دنیا آمدند . یکی از آنها دختر کوچولو و سفید پرستو بود که با چشمهای سیاه و پف کرده ، و ظاهری آرام و سالم که پای به دنیا گذاشت . پزشک اطفال فوری او را معاینه کرد و از سلامت کامل نوزاد ، پدر و مادرش را مطمئن ساخت . فرزانه از شادی روی پا بند نبود . از اینکه دوست صمیمی و عزیزش بالاخره فرزندى به دنیا آورده بود که صحیح و سالم بود ، احساس خوشحالی و امیدواری می کرد . دخترک پرستو را با شوق و اشتیاق در جایگاه مخصوص قرار داد و دستهای کوچک و چروکیده اش را چندیدن بار بوسید . آخرین زائویی که آن شب وضع حمل کرد، آنت بود . فرزانه که بعد از پرستو ، تمام هوش و حواسش نزد دختر

جوان بود ، وقتی مشاهده کرد که ساعات درد و بیقراری او به طول انجامیده ، نگران حال او گشته و مرتب به او سر می زد . بالاخره بعد از ساعات طولانی و فریادهای دلخراش آنت ، کودکش که دختری بسیار ضعیف و رنگ پریده بود ، به دنیا آمد . نوزاد از نظر ظاهر بسیار کوچک و کم وزن بود . تنها چیزی که در صورتش خودنمایی می کرد دو چشم درشت و سیاه رنگ بود که با هوشیاری کامل باز و بسته می شد . نوزاد بسیار ساکت و آرام به نظر می رسید و بر خلاف نوزادان دیگر هنگام شستشو و پوشاندن لباس ، گریه و بی قراری نمی کرد . حالتی از تسلیم و سکوت در او به چشم می خورد که بی اختیار انسان را به تأثر و دلسوزی وا می داشت . هنگامی که دختر آنت به دنیا آمد ، او از نگاه کردن و دیدن فرزندش خودداری کرد . آنقدر درد کشیده و رنج برده بود که بلافاصله بعد از زایمان بیهوش شد .

بعد از آن فرزانه با فراغ بال و روی گشاده نزد پرستو برگشت . او رد خواب بود و لبخند قشنگی بر لبهایش به چشم می خورد . سهراب نیز با شادی و نشاط بعد از اطلاع از وجود فرزندش ، ساعتی قبل به خانه رفته بود . او نیز به خانه پدرزنش رفت تا در شب تولد کودکش در خوشحالی آنان سهیم باشد . فرزانه کاملاً مراقب پرستو بود و مانع از ماندن هر گونه کمک و یا همراه برای او شده و همه را مطمئن ساخته بود که وجود خودش از همه مؤثرتر و کارساز تر خواهد بود . آن شب تصادفاً زائوی دیگری نداشتند و سکوت در بخش زنان حکمفرما بود . هر از گاهی صدای گریه نوزادی به گوش می رسید که بلافاصله یا بعد از مدت کوتاهی ، خاموش می شد . فرزانه بعد از رسیدگی کامل به تمام مریض ها ، به اتاق خودش رفت تا کمی استراحت کند . هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای فریاد پرستار اتاق نوزادان او را به خود آورد ! وقتی دکتر کشیک به بخش آمد ، کار از کار گذشته بود و فرزانه کار خود را به پایان رسانده بود . اگر هم پشیمان شده بود ، دیگر فرصتی برای جبران نداشت . رنگش به وضوح پریده بود و بدنش می لرزید . دکتر بعد از معاینه نوزاد ، با تأسف سری تکان داد و گفت : خانم اتابکی متأسفانه نوزاد به علت نامعلومی فوت کرده ، تا تحقیقات بعدی ، نمی توانم اظهار نظری کنم . و وقتی نام کودک را از روی دستبند او خواند رو به فرزانه کرد و پرسید : « ببینم ، شما پدر و مادر او را می شناسین ؟ » فرزانه آب دهانش را قورت داد و گفت : « بله ... یعنی ، مادرش را می شناسم اون ، اون دختر بسیار جوانیه که روحیه درست و حسابی نداره . مثل اینکه دچار ناراحتی روانیه ! » و ... خودش از دروغی که می گفت شرمند بود . اما آنقدر کلافه و دستپاچه شده بود که دیگر نمی دانست که چه می کند و چه می گوید .

دکتر که متوجه ناراحتی او شده بود گفت : « خانم اتابکی خودتونو ناراحت نکنین ، از این موارد بالاخره پیش میاد ، شما دیگه باید عادت کرده باشین . »

فرزانه حرفی نزد و پاسخی نداد اما خدا می داند که در آن لحظه چه غوغایی در دلش برپا بود و چه آشوبی وجود او را در بر گرفته بود . وقتی به اتاق خودش برگشت ، گریه می کرد . به کنار پنجره رفت و آن را باز کرد . با وجود برف و سرما ، احتیاج به هوای سردی داشت که به صورتش بخورد و او را از آن حالت پریشانی به در آورد . جلوی پنجره ایستاد ، سر به آسمان کرد و گفت : « خدایا ، آخه چرا ؟ چرا باید دوباره بچه پرستو بمیره و از بین بره ؟ »

فصل دوم

صدای گوشنواز و زنگ دار ارگ کلیسا را فرا گرفته بود . تمام شمعدانها را روشن کرده بودند . مجسمه حضرت مریم در حالی که حضرت مسیح را در آغوش گرفته بود ، سفید و بلند بالا به طرز با شکوهی خودنمایی می کرد . شعله شمعه لرزان بود ، گویی از ارتعاش نوایی که ارگ در سالن کلیسا به وجود آورده بود ، می لرزیدند و می

سوختند . سال نوی مسیحی بود . عده زیادی در کلیسا جمع شده ، با لباسهای نو و زیبا روی صندلیها نشسته و با حالتی قشنگ و روحانی به نوای ارگ گوش می دادند و با دست بر سینه صلیب می کشیدند . تمام صندلیها پر بود . آنت همراه پدر و مادر و خواهر دیگرش در یکی از ردیفهای عقب نشسته بود و سراپا سکوت و هیجان بود . قلبش در سینه می کوفت و نفسهایش به شماره افتاده بود . سرش پائین بود ، اما هر از گاهی سر را بلند می کرد و بی اختیار به ردیف دیگر صندلیها ، کمی جلوتر چشم می دوخت و با نگاه ملتمس و عاشق پسر جوانی که به تازگی او را دیده و دل به او باخته بود ، مواجه می شد . پسر که نامش ژان بود بی محابا هر دقیقه بر می گشت و به ردیف صندلی که آنت نشسته بود ، نگاه می کرد . همه متوجه این حرکت ناخوشایند او شده بودند ، اما ژان توجهی به بقیه نداشت . عاقبت با ضربه شدید آرنجی که مادرش به پهلوی او فرو کرد ، به خود آمد و آرام سر جای خود قرار گرفت .

آنت و ژان ده روز پیش یکدیگر را در یک مهمانی دیده بودند . در این ده روز ژان صدها بار تلفن زده و موفق شده بود یک بار هم آنت را ببیند . در باور دختر جوان نمی گنجید که به این سرعت دل و دین از دست بدهد . شانزده ساله بود و این اولین تجربه عشقی او به شمار می رفت . آنت سفید رو و بلند بالا بود . تنها چیزی که در وجودش به شدت جلب توجه می کرد ، چشمان سیاه و نگاه عمیقش بود . اما ژان از هر نظر پسر خوش تیپ و جذابی به حساب می آمد و از هر لحاظ بر آنت برتری داشت . پدرش ثروتمند و مرمول و مهندس ساختمان بود . خودش سال دوم دانشگاه و عضو تیم بسکتبال باشگاه آرارات بود . یک برادر دیگر نیز داشت . برای او مهم نبود که آنت دختر کیست و پدرش چه کاره است ، او فقط می دانست که به محض دیدن آنت ، به شدت از او خوشش آمده و دوست داشت که با او دوست شود . آنت می دانست که پدرش مخالف دوستی او با پسرهاست ، از این رو می ترسید که حرکات ژان ، پدرش را متوجه سازد و کاری کند که مانع دیدار او و مرد مورد علاقه اش گردد . پدر آنت در یک مکانیکی کار می کرد . مغازه مکانیکی به طور اشتراکی در اختیار او و دو برادر دیگرش قرار داشت . وضع مالی نسبتاً متوسطی داشتند . آنت با خواهر کوچکش صدا ، هر دو به یک دبیرستان می رفتند و در نتیجه او هم متوجه حضور ژان و گفتگوی پنهانی او با آنت شده بود . اما به واسطه رابطه نزدیک و خوبی که دو خواهر با یکدیگر داشتند ، آنت مطمئن بود که خواهرش در این مورد حرفی به پدر و مادرشان نمی زند . صدا بر خلاف خواهر بزرگش کوتاه قد و چاق بود و از زیبایی بهره ای نداشت ، اما آنقدر در دنیای خودش غرق بود و آنقدر اطافش را زیبا و شیرین می دید که کوچکترین احساس کمبود یا ناراحتی در وجودش راه نمی یافت . قیافه اش نیز نمایانگر اخلاق درونی اش بود و مهربان و متبسم می نمود . او از اینکه پسری مانند ژان ، دقایق طولانی به انتظار خواهرش می ایستاد تا چند کلمه ای با او صحبت کند ، غرق غرور و شادی می شد و با تحسین و خوشحالی به خواهرش نگاه می کرد و او را می ستود . آنها کمتر از دو سال اختلاف سن داشتند ، اما صدا در برابر آنت مطیع محض بود و هرگز با او مخالفت نمی کرد .

آن روز در کلیسا با دلهره و اشتیاق چشم به حرکات عجولانه ژان دوخته بود و در دل به او می خندید . بعد از اینکه نوای ارگ قطع شد ، کشیش شروع به صحبت کرد . اما آنت چیزی از سخنان او درک نمی کرد . دلش می خواست هر چه زودتر مراسم سال نو تمام شود و به اتاقش پناه برد و به انتظار تلفن ژان بنشیند . از کت و شلواری که پدرش بر تن کرده بود احساس شرمندگی می کرد . اما در این مورد کاری از او ساخته نبود . فقط در دل دعا می کرد که ژان متوجه سر و وضع پدر و عموهایش نشود . مادر آنت به واسطه کارهای جنبی زیادی که انجام می داد درآمدی به

دست می آورد که همه را برای دخترهایش خرج می کرد . کمی هم خیاطی بلد بود ، چون بعد از ظهرها در یک سری دوزی کاری نیمه وقت گرفته بود ، به هر حال ، به هر ترتیب بود سر و وضع دخترهایش را به طور آبرومند و قشنگی می آراست . او زن بسیار با سلیقه بود . خانه اش را نیز با اندک درآمدی که داشتند بسیار زیبا و چشم گیر دکور کرده و آراسته بود . از هر چیزی به نحو احسن استفاده می کرد و شکل و روی آن را طوری تغییر می داد که بیننده تصور می کرد ، چیزی گرانبها و قیمتی است . یکی از سرگرمیهایش گرفتن فال قهوه بود . هر روز بوی مطبوع قهوه در آپارتمان کوچک آنها می پیچید و شامه را نوازش می داد . او عاشق قهوه و فال قهوه بود . با وسواس و سلیقه خاصی آن را درست می کرد و با لذت و اشتها می نوشید . هر از گاهی چند نفری برای گرفتن فال نزد او می آمدند . این کار هم او را سرگرم می کرد و هم پول نسبتاً خوبی به دست می آورد . او را مادام خطاب می کردند _ البته غیر از دوستان و فامیل که هم دین او بودند و او را به اسم کوچکش می خواندند .

به هر ترتیب بود مراسم سال نو پایان یافت . بر خلاف آنچه که آنت فکر می کرد ، ژان کوچکترین توجهی به پدر و مادر او نداشت ، بلکه تمام هوش و حواسش نزد خود او بود و بس . به خصوص که آنت با لباس قرمز رنگ و زیبایی که پوشیده و گیسوان مشکی اش را بر روی شانه رها کرده بود ، جذابیت خاصی پیدا کرده بود . دیگر دنیای دختر جوان زیر و رو شده بود . گونه هایش که همیشه پریده رنگ و مهتابی بود ، گلگون شده و خودش گداختگی و داغی آن را احساس می کرد . تمام بدنش نیز از تب عشقی که سراسر وجود او را در بر گرفته بود ، می سوخت . دیگر به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشت . دلش تنهایی می خواست و گوشه ای خلوت تا در افکارش غوطه ور گردد . دلش می خواست ساعتها در اتاقش را ببندد و فکر کند . علاقه ای به دیدن هیچ کس نداشت . خواهرش صدا کاملاً او را درک می کرد و با وجود اینکه دارای اتاقی مشترک بودند ، سعی می کرد تا حدامکان او را با افکار و رؤیاهایش تنها بگذارد .

آنروز به مجرد بیرون رفتن از کلیسا ، ژان همراه خانواده اش سوار ماشین شدند و رفتند . هوای بیرون سرد و گزنده بود و برف چندانی نمی بارید . تمام ارامنه و دیگر مسیحیان ایرانی منتظر بارش برف شدیدتر و پر بارتری بودند . آنت و خانواده اش بعد از کمی معطلی بالاخره وسیله ای پیدا کرده و خود را به منزل رساندند . منزلشان در خیابان بهار بود و آنت از پنجره اتاقش می توانست به وضوح خیابان را ببیند و رفت و آمد عابران را زیر نظر داشته باشد . هر چند سال نو فرا رسیده بود ، اما آن سال برای آنت سال نو معنا و مفهومی نداشت ، به خصوص که مجبور بود در دید و بازدیدهای خانوادگی شرکت کند و فرصتی برای دیدار محبوبش نداشت . البته این موضوع در مورد ژان هم صدق می کرد .

تا فردای آن روز ژان خبری از آنت نگرفت ، اما بالاخره تلفن کرد و به او گفت که در عرض دو سه روز آینده بسیار گرفتار خانواده اش است و نمی تواند او را ببیند . البته اگر آنت مثل سایر دوستانش آزادی کامل داشت و مجاز بود که هر جا می خواهد رفت و آمد کند ، اشکالی برای دیدارشان نبود ، اما آنت آن آزادی را نداشت و می دانست که اگر در میان جمعی با ژان دیده شود یا در کوچه و خیابان همراه او مشاهده گردد ، با پدرش مشکل بزرگی خواهد داشت . در هر حال باید هر طور بود مخفیانه او را می دید . دیگر طاقت دوری و ندیدن او را نداشت . تمام زندگیش گویی به وجود ژان بسته بود .

هر طور بود دو سه روزی دوری او را تحمل کرد و روز چهارم وقتی از در دبیرستان بیرون آمد ، قامت بلند و شکیل ژان را با کاپشن سرمه ایش در کوچه مشاهده کرد . هر چند با همدیگر تلفنی صحبت کرده بودند . اما آنت مطمئن

نبود که آن روز بتواند محبوبش را ببیند . مسیر مدرسه تا خانه را ژان همراه او بود . اما آنت آنقدر نگران و دلواپس بود که چیزی از حرفهای او نمی فهمید . تمام راه دلهره و ترس این را داشت که مبادا پدرش سر راه #### شود . ژان که متوجه ناراحتی بیش از حد او شده بود با تعجب پرسید : « آنت مثل اینکه از چیزی ناراحتی ، طوری شده ؟ » آنت معصومانه نگاهی به صورت او انداخت و جواب داد : « نه ژان ، طوری نشده ، فقط می ترسم مبادا پدرم تو رو با من ببینه ، اونوقت ، اونوقت ... »

ژان پرسید : « تونوقت چی ؟ دعوات می کنه ؟ » آنت گفت : « کاش دعوام بکنه ، ممکنه منو بکشه ! » ژان به صدای بلند خندید و ناباورانه گفت : « نه بابا ! راست میگی ؟ من که نمی تونم باور کنم . فکر نکنم دوستی دختر و پسر مسئله بزرگی برای خانواده تو باشه ! » آنت چشمهایش اشک آلود شد و گفت : « آره ، همه دوستها و فامیل هم همین عقیده را دارن اما پدر من با بقیه فرق داره . بارها به من و صدا گفته که مبادا بینم با پسری حرف بزنین و معاشرت کنین ، اونوقت هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین . »

ژان که متوجه حضور خواهر کوچک آنت شده بود ، به سوی او برگشت و با خوشرویی به او سلام کرد . صدا گل از گلش شکفت و با خنده جواب سلام او را داد . ژان که احساس کرد ناراحتی آنت شدت پیدا کرده گفت : « می خوام من از همین جا شما را تنها بگذارم و برم ؟ آخه مثل اینکه تو خیلی دلواپس پدرتی ؟ » آنت بی اختیار برگشت و با صدای بلند گفت : « آه ، نه ، نه ژان نرو ، من ... » و سکوت کرد . ژان خنده اش گرفته بود و پرسید : « پس من و تو چطوری می تونیم همدیگرو ببینیم ؟ من فکر می کردم تو می تونی منو به خونه تون دعوت کنی تا با همدیگه یک فنجان قهوه بخوریم ! » آنت چشمان آرزومندش را به او دوخت و گفت : « آه ژان ، خودت می دونی تنها آرزوی من همینه که بتونم تو رو بیشتر ببینم اما ... »

ژان که هنوز از زندگی محبوبش چیز زیادی نمی دانست دوباره گفت : « راستی آنت فردا بعدازظهر از ساعت چهار تا شش و نیم توی هتل هیلتون ته دانسان هست ، خیلی از بچه ها قراره بیان ، می خوام همدیگه رو اونجا ببینیم ؟ » آنت که دیگر از نادانی و بی اطلاعی ژان به تنگ آمده بود ، دلش می خواست گوشه ای بنشیند و های های گریه کند . و وقتی او را همچنان منتظر جواب دید گفت : « ببین ژان ، فردا جمعه است و من هیچ بهانه ای برای بیرون آمدن از خونه ندارم . »

ژان پرسید : « یعنی اجازه نداری حتی خونه دوستت بری ؟ » آنت پاسخ داد : « چرا خونه دوستام می تونم برم ، اما ته دانسان نه ! » ژان با شیطنت گفت : خب کاری نداره بگو میری خونه یکی از دوستات ، بعد بیا هتل هیلتون . » صدا با چشمان متعجب و وحشت زده به آنت نگاه کرد . می دانست که خواهرش جرأت چنین کاری را ندارد . با خودش فکر کرد اگر پدرش بفهمد و یا به خانه دوست آنت زنگ بزند ، چه خواهد شد ؟ آنت نگاه مستأصلی به ژان انداخت و جواب داد : « راستش نمی دونم ، نمی دونم چی بگم ، بذار ببینم اگر شد بهت زنگ می زنم . » اما کاملاً مطمئن بود که هرگز و به هیچ بهانه ای نمی تواند از خانه بیرون برود . آنت یک دوست بسیار صمیمی و نزدیک داشت که می توانست به خانه او رفت و آمد کند . او اسمش دیانا بود و از سالهای ابتدائی دبستان با آنت

دوست بود. آنها دوستان خوبی برای یکدیگر بودند و از تمام اسرار یکدیگر خبر داشتند. آنت همان روز اول ماجرای آشنائیش را با ژان در تولد همکلاسی مشترکشان به اطلاع دینا رسانده بود. آن روز به خصوص دینا به خاطر سرماخوردگی شدیدی که به آن مبتلا شده بود، نتوانسته بود به تولد دوستش برود. او از کم و کیف آشنایی آنت با ژان با خبر شده بود.

پدر دینا فرد کفاش بود و یک کفاشی بزرگ در چهارراه عزیزخان داشت. کار و کسبش بد نبود و درآمدش کفاف زندگی آنها را به خوبی می داد. پدر دینا مانند اغلب کفاشهای خوب دست دوز، مشتریهای مخصوص به خود را داشت و با ارائه مدلهای گوناگون، و مطابق روز، سعی در گسترش کار و درآمدش داشت. خانه دینا در یکی از خیابانهای فرعی شاه عباس قرار داشت و به مدرسه آنها نزدیکتر بود. دینا بر خلاف آنت، درشت اندام و دارای موهای بلوند و چشمان روشن بود. او به واسطه اخلاق به خصوصی که داشت جز آنت، با شخص دیگری نمی توانست معاشرت کند. دینا کمی خودخواه و بسیار حسود بود. اما به هر حال توانسته بود سالهای طولانی با آنت دوست باشد و او را دوست داشته باشد.

آن روز به محض مشاهده ژان که با اشتیاق منتظر آمدن آنت بود، نگاهی ناباورانه به آنها انداخت و راهش را کج کرد و رفت. برای او عجیب بود که ژان از آنت خوشش آمده باشد. از نظر او آنت دختری بسیار معمولی و عادی بود و هیچ چیز در وجود او نبود که بتواند جلب توجه پسری مانند ژان را بکند. دینا خودش متوجه شده بود هنگامی که با آنت در خیابان راه می رود تمام نگاهها متوجه اوست تا آنت. بنابراین برایش مسلم بود که این یک هوس زود گذر است و به زودی ژان، دوست صمیمی و چندین ساله او را ترک می کند و به دنبال دیگری می رود.

در هر حال آن روز ژان تا در خانه آنت را مشایعت کرد و به امید دیدن او در روز جمعه ساعت 4/5 با او خداحافظی کرد اما آنت همانطور که پیش بینی می کرد نتوانست موفق به دیدن معبودش گردد. صبح جمعه آنت دینا را بی کم و کاست در یک صحبت کوتاه تلفنی در جریان قرار داد و به او گفت: «دینا جان می خواستم ازت خواهش کنم به خونه ما زنگ بزنی، به مامان اصرار کنی که دو سه ساعت عصر را من به منزل شما بیاورم. آخه ژان خیلی اصرار کرده که باهاش به ته دانسان برم.»

دینا بعد از کمی مکث جواب داد: «راستش آنت جان اگر خونه خاله اینها دعوت نبودیم حتماً این کار را می کردم، اما ما باید برای ناهار بریم خونه خاله شنو و سر شب به خونه برمی گردیم.»

آنت مأیوس شد. خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. او نمی توانست از خانه خودش آنطور که دلش می خواست لباس بپوشد و آرایش کند، پدرش هرگز به او اجازه نمی داد با لباس میهمانی و با آرایش به خانه دینا برود. او همیشه ساده و اسپرت لباس می پوشید و می دانست که اگر بخواهد با ظاهری متفاوت با روزهای دیگر راهی خانه دوستش شود، شک برانگیز خواهد بود. او نقشه کشیده بود که یک دست لباس و کفش میهمانی بردارد و در خانه دینا آنها را بپوشد و به دیدار ژان برود. اما نقشه اش نقش بر آب شد و مجبور شد در کمال تأسف به ژان زنگ بزند و بگوید که نمی تواند سر قرار حاضر شود. از سوی دیگر ژان نیز وقتی دید که آنت نمی تواند بیاید، ترجیح داد به باشگاه برود و کمی بسکتبال بازی کند. اما دینا که کنجکاو شده بود از موضوع ژان و آنت سر در بیاورد، تصمیم گرفت هر طور شده عصر جمعه سری به محل قرار ژان و آنت بزند و از ته و توی قضیه سر در بیاورد. دینا آن روز جمعه هیچ جا دعوت نبود و به هیچ وجه قرار نبود به خانه خاله اش برای ناهار بروند، اما از شنیدن اینکه ژان، آنت را به ته دانسان دعوت کرده، آتش حسد در دلش روشن شد و برای اینکه مانع رفتن دوستش به سر قرار گردد،

دروغی بهم بافت و تحویل آنت بیچاره داد . اما خودش تصمیم گرفت همراه یکی از بچه های فامیل به محل مورد نظر برود و ببیند ژان با چه کسی آنجاست و چه می کند . برای دیانا هیچگونه محدودیتی در خانه وجود نداشت . او هر جا دلش می خواست می رفت و با هر کسی که دوست داشت معاشرت می کرد . آن روز هم یکی از بهترین لباسهایش را پوشید و با آرایش غلیظی که مناسب سن و سالش نبود راهی هتل هیلتون شد . اما تیرش به سنگ خورد و هر چه انتظار کشید اثری از ژان ندید .

بعد از آن روز اصرار ژان برای دیدن آنت بیشتر شد . هر جا که ژان پیشنهاد می داد مورد قبول آنت واقع نمی شد . دختر جوان غیر از ترسی که از پدرش در دل داشت ، از ظاهر شدن او با آن لباس چرب و سیاه مکانیکی در انتظار احساس شرم و کوچکی می کرد . با خود فکر می کرد که اگر در انتظار عمومی با ژان دیده شود بالاخره خبر به گوش پدرش می رسد و پدرش بدون کوچکترین ملاحظه ای بالاخره روزی مچ او را می گیرد و با همان لباس کارش جلوی همگان به او توهین می کند و بد و بیراه می گوید و چه بسا چند سیلی آبدار هم نثارش کند . انگاه دیگر هیچگونه آبرو و اعتباری نزد ژان نداشت و برای همیشه مطرود و منفور او واقع می شد . برای ژان هم عجیب به نظر می رسید که پدر آنت تا این حد سختگیر و متعصب باشد . او در بین دوستان و فامیل خود هرگز با چنین اخلاق و منشی روبه رو نشده بود ، بنابراین دائم در فکر بود که چگونه می تواند آنت را راضی کند که کمی بر ترس و وحشتش غلبه کند ، جسارت داشته باشد و در مقابل پدرش تا این حد زبون و ضعیف نباشد . یک روز طی یک گفتگوی تلفنی به او گفت : « آنت آخه اینطوری که همیشه ، دور و اطراف خودت را ببین ، تمام دخترها و پسرها خیلی آزاد و راحت با همدیگه حرف میزنن و معاشرت می کنن . تو هر جا که بری چه توی پارک یا سینما و یا کافه تریا ، جوونها با همدیگه میگن و میخندن و از گفتگوهاشون لذت می برن ، تو باید به یک نحوی ، از یک راهی که خودت صلاح می دونی با پدرت صحبت کنی و به او بفهمونی که حالا دیگه دوره ما با اونها خیلی فرق کرده و دختر و پسر می تونن راحت و آزاد با همدیگه صحبت کنن و معاشرت داشته باشن . » آنت که خودش هم سخت از این موضوع در عذاب بود گفت : « ژان من می فهمم تو چی می گی ، من هم مثل تو دوست دارم بتونم از خونه بیرون بیام و ساعتی را به دور از دغدغه ها و ناراحتیهای خونه ، با تو صحبت کنم ، بگم و بخندم ، اما نمی تونم ، چکار کنم ژان نمی تونم . » ژان پرسید : « یعنی حتی حق دیدن دوستای نزدیکت را هم نداری ؟ » آنت گفت : « چرا ، دارم من بارها و بارها با دوستم دیانا به سینما و تئاتر و یا جاهای دیگه رفتیم ، اما چون اون هم مثل خودم دختره ، من هیچ دلوپسی و ناراحتی ندارم که با اون دیده بشم ، می فهمی ؟

ژان کمی مکث کرد و گفت : « خب ، خب آنت حالا که اینطوره ، بیا خونه ما ، می تونی بگی که به دیدن دوستت میری ، بعد بیا اینجا همدیگه رو ببینیم و با هم حرف بزنیم ، باشه ؟ » آنت سکوت و ژان دوباره گفت : « خواهش می کنم آنت بیا ، آخه من هم آدمم ، دل دارم ، دوست دارم تو رو ببینم و باهات حرف بزنم . آنت ، من ... من تو رو دوست دارم ، خودت می دونی که دوستت دارم . »

آنت سرخ شد و نفسش به شماره افتاد . گرمای مطبوعی به زیر پوست جوانش لغزید و لبخند قشنگی به روی لبهایش نقش بست ، و بعد از مکث کوتاهی پرسید : « ژان ، من چطوری جلوی مامان و بابای تو پیام اونجا ، من از اونجا خجالت می کشم . »

ژان جواب داد: «چه خجالتی؟ خجالت نداره، مگه چی میشه؟ تازه، اولاً پدر من که هیچوقت خونه نیست، مامانم هم که سرش به کار خودش گرمه، برادرم هم که امسال سال آخر دبیرستانه و مثل چی، داره خرخونی می کنه و کاری به ما نداره. حالا قول میدی بیای؟ اره آنت قول میدی؟» و آنت بی اختیار جواب داد: «آره، قول می دم.»

بعد از این دیدارهای پر شور و پنهانی آنان شروع شد. آنت به بهانه خانه دیانا و یا ساعتی‌های فوق العاده در مدرسه، راهی خانه ژان می گردید. مادر ژان به این گونه آمد و رفتنهای میهمانان پسرش عادت داشت و هرگز در مورد آنان کنجکاوی به خرج نمی داد. دیانا نیز کمابیش در جریان این دیدارها قرار داشت. او که فکر می کرد دوستی آنت و ژان کوتاه مدت و هوسی زودگذر خواهد بود، با ادامه دوستی آنها و مشاهده شور و شیدائی ژان و نیز هدیه های قشنگی که پشت سر هم برای آنت می خرید، احساس کرد که عشقی دو طرفه بین آنان حکمفرماست و باور این موضوع چندان برای او سهل و ممکن نبود. او که در برخورد اول از ژان خوشش آمده و او را لایق تر و شایسته تر از دوستی با آنت می دید، نمی توانست و نمی خواست باور کند که ژان همچنان آنت را دوست داشته و طالب دیدار او باشد. آتش حسادت که در قلبش روشن شده بود، هر آن شعله ور تر و پر بار تر می گشت و حتی در بین کلمات و حرفهایش نشانی از این حسادت نیز دیده می شد. سخنانی که از روی غرض و کینه به آنت می گفت، طعنه هایی که عمدتاً به او می زد و همه حاکی از دورویی و خیانت ژان به آنت بود، قلب دختر بیچاره را می لرزاند و او را به نگرانی و اضطراب می کشاند. اما آنت تمام سخنان او را حمل بر یک نوع هشدار و اخطار می کرد و هیچگونه ناراحتی و کینه ای از او به دل نمی گرفت. در تنهایی و خلوت خویش به فکر فرو می رفت و از فکر اینکه روزی مورد بی مهری و بی وفایی ژان قرار گیرد پریشان و دیوانه می شد. به خصوص از هنگامی که به خانه ژان رفته و خانه و زندگی آنان را دیده بود نگرانی و پریشانش بیشتر شده و تفاوت زیادی بین خانواده خودش با آنها می دید و می ترسید که این تفاوت باعث به وجود آمدن فاصله ای بزرگ و ژرف بین او و ژان گردد.

مادر آنت بعد از مدتی احساس کرد که رفتار دخترش تغییر کرده است. احساس کرد آنت آن بی قیدی و نشاط قبل را ندارد، کمتر سرش در کتابها و درسهایش است، کاملاً می فهمید که حواس او جای دیگری است، بیشتر به خودش می رسد و غیبتهایش به بهانه های مختلف از خانه بیشتر شده است. هر چند مرتب او را نصیحت می کرد، اما فرصت اینکه وقت بیشتری بگذارد و از چند و چون ماجرای دخترش آگاه گردد نداشت. اما صدا کاملاً در جریان عشق و عاشقی خواهرش قرار داشت و لام تا کام حرفی نمی زد. یک سال گذشت، یک سالی که برای آنت و ژان از سالهای شیرین و قشنگ زندگیشان بود. یک سالی که هر هفته، یک یا دو بار آنت با قلبی لرزان و ترس و هول خودش را به خانه ژان می رساند و ساعتی متمادی در اتاق او سر می کرد. چیزی که برای مادر ژان عجیب بود اینکه پسرش یک سال تمام به پای دختری نشسته و جز او به کس دیگری توجه نداشت. آمد و رفت های مکرر دختر جوان، او را متوجه این موضوع ساخته بود که باید بفهمد او کیست و چرا پسرش تا این حد پای بندش شده و به او علاقمند است. اما هر وقت راجع به آنت از پسرش سؤالی می کرد، ژان جواب می داد: «مامان جان ما با همدیگه دوست هستیم مثل صدها دختر و پسر دیگه، و چون آنت دختر خوب و ارامی است بین ما مشکلی به وجود نیامد و همین باعث شده که دوستیمون ادامه پیدا کنه.» کم کم اطرافیان به دوستی بین آنها پی بردند. و چون دیدارها و ملاقاتهای آنها پنهانی و در خانه ژان انجام می شد، جوی از بدبینی و گزافه گوئی نیز در اطرافشان دیده می شد و به گوش می رسید. همه می گفتند که این چه نوع دوستی است که فقط در اتاق در بسته صورت گرفته و در انتظار عموم دیده نمی شود. این چگونه است که آنها هرگز در محافل و میهمانیها با یکدیگر همراه نیستند و در ضمن

ادعای دوستی و محبت دارند . شایعات در اطرافشان روز به روز بیشتر می شد . اما چیزی که برای آنت مهم بود اطلاع پدرش از این ملاقاتها و معاشرت‌ها بود که به طور معجزه آسائی احساس می کرد هنوز چیزی به گوش او نرسیده و او هیچگونه اطلاعی در این مورد ندارد . اما مادرش فهمیده بود و هنوز نتوانسته بود دخترش را راضی کند که به این دوستی بی سرانجام پایان دهد . زمان می گذشت و گوئی بر اثر مرور زمان پیوند دو دلدادۀ محکمترو و ناگسستنی تر می شد . بعد از گذشت دو سال ، زنگ خطری برای مادر ژان به صدا در آمد . او که از یک طرف ، دیگر از رفت و آمدهای آنت خسته شده بود و از طرفی بعد از تحقیقات و پرس و جوهایی که کرده بود ، او را لایق پسرش نمی دانست ، بر آن شد که هر طور شده از ادامه این دوستی جلوگیری کند .

یک روز عصر ف بعد از رفتن آنت از خانه آنها ، مادر ژان ، خانم مادلن هوانسیان رو به پسرش کرد و گفت : « ژان می خواهم کمی با تو صحبت کنم . » ژان که مادرش را جدی و متفکر دید با تعجب پرسید : « چه صحبتی ؟ طوری شده ؟ »

مادلن نگاهی طولانی به او کرد و گفت : « ژان راستش من دیگه دارم از ادامۀ روابط تو با این دختره نگران میشم . » ژان گفت : « نگرانی نداره ، مگه دوستی ما چه عیبی داره ؟ »

مادلن جواب داد : « چه عیبی داره ؟ هزار عیب . تو اصلاً می دونی که پدر اون دختره چیکاره است ؟ از چه طبقه ای هستن ؟ »

ژان شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « آره ، می دونم ، چند بار هم ماشین بابا رو بردم تعمیرگاه اونها ، روغن و فیلترش رو عوض کردم . »

مادلن که عصبانی شده بود گفت : « به به ، چشم روشن ، خوش به حالت که آنقدر راحت می تونی راجع به این موضوع صحبت کنی . تو اصلاً به فکر آبروی خانواده ات نیستی . »

ژان با کمی تندی جواب داد : « این چه حرفیه می زنین ماما ، مگه چی شده ؟ همه که نمی تونن دکتر و مهندس باشن . »

مادلن دوباره با عصبانیت : « بس کن ژان ، بهتره که دیگه سر به سر من نگذاری . خودت می دونی که خانوادۀ دوست دختر تو در شأن ما نیستند ، و بهتره تو هر چی زودتر عذر این دختره رو بخوای . » ژان چشمهایش گرد شد و گفت : « اما ماما ، من اونو دوست دارم . اون دختر خویبه و من توی این دو سال هیچ نقطه ضعفی ازش ندیدم . »

مادلن که نمی خواست باور کند که پسرش عاشق آنت شده با دستپاچگی جواب داد : « ولی ژان تو داری اشتباه می کنی ، حالا اگه در حد دوستی بخواهی با او ادامه بدی مسئله ای نیست ، اما اینکه می شنوم که می گی دوستش داری برای من قابل تحمل نیست . »

ژان ادامۀ بحث را بیهوده دید . او کاملاً به اخلاق مادرش آشنا بود و می دانست که او هرگز از حرف خودش بر نمی گردد و به حرفها و خواسته های او بی توجه است . بنابراین سکوت کرد و چشمهایش سیاه و مغمومش را به مادرش دوخت . مادلن که او را ساکت دید ادامۀ داد : « تازه ژان ، خودت می دونی پدرت مدتهاست که برای مهاجرت اقدام کرده ، کار خیلی خوبی توی استرالیا بهش پیشنهاد شده ، و ما هر آن ممکنه مجبور بشیم ، برای مدت طولانی و یا شاید همیشه ایران را ترک کنیم . بهتره تو هم خودت رو آماده کنی ، و دست از این بچه بازیها برداری . »

ژان به فکر فرو رفت. او خودش این موضوع را می دانست. می دانست که پدرش سالهاست تلاش می کند که هر چه زودتر کارهایش را سرو سامان دهد، شرکتش را بفروشد و راهی ملبورن شود. در آنجا پروژه بسیار بزرگی بود که پول خوبی از آن به دست می آمد و این پروژه را به پدر ژان هم پیشنهاد کرده بودند. در طی سفری که مهندس هوانسیان به ملبورن داشت و گفتگویی که با کارفرما انجام داده بود، در صورت موافقت نهایی، باید سه چهار سال روی پروژه کار می کرد و او تصمیم گرفته بود که همراه با خانواده اش عازم آنجا شود و بعد از پایان پروژه، یا همانجا بماند و یا به ایران برگردند. پولی که نصیب او می شد آنقدر بود که تا پایان عمر دیگر کار نکند و دوران بازنشستگی راحت و خوبی با همسرش داشته باشد. از طرفی تا چند ماه دیگر هم درش ژان تمام می شد و می توانست با پدرش شروع به کار کند. هیچ بهانه ای برای ماندن در ایران نداشت. وقتی فکر می کرد که شاید مجبور شود همراه خانواده اش به استرالیا برود و آنت را ترک کند، دیوانه می شد. زندگی بدون آنت برایش معنا و مفهومی نداشت و از آنجا که می دانست پدر و مادرش هرگز راضی به ازدواج آنها نخواهند شد، دچار سردرگمی و ناامیدی می گشت و نمی دانست چگونه موضوع را برای آنت توضیح دهد که او طور دیگری برداشت نکند و فکر نکند که ژان در صدد ترک اوست. باید هر چه زودتر تصمیم خود را می گرفت و راه زندگی آینده اش را مشخص می کرد. اگر واقعاً می خواست با آنت ازدواج کند. باید خود را با درگیریها و مشکلات خانوادگی آماده می کرد و اگر ... با خودش فکر می کرد اگر چه؟ می دانست که هیچ راهی جز ازدواج با آنت ندارد. می دانست که اگر آنت را ترک کند غیر از آنکه خودش نابود گردد آینده آنت را هم تباه خواهد کرد. ساعتی را که تنهایی در اتاق سپری کرده بودند به خاطر می آورد و هر لحظه بیشتر احساس خطر و مسئولیت در قبال دختر جوان می کرد. آنت را دوست داشت و هرگز راضی به جدائی از او نبود. در هر حال آن سال، سال آخر دانشگاهش بود. با تمام هم و غم خود را برای امتحانات نهایی و تز آخر سال خود می گذاشت. آن سال آنت هم سال آخر دبیرستان بود و باید برای امتحانات دیپلم خود را آماده می کرد. خانواده آنت تصمیم داشتند او را بعد از دیپلم به کاری بگمارند. از نظر پدر آنت، بهتر بود که او دوره ای کوتاه در یک آموزشگاه ببیند و بعد به سمت منشی یا سکرتر در شرکتی خصوصی مشغول به کار شود. مادرش هم با او هم عقیده بود و دوست داشت هر چه زودتر آنت کاری پیدا کند تا کمک خرجی برای خانه باشد.

هر چه بیشتر می گذشت نگرانی ژان بیشتر می شد. بالاخره یک شب پدرش به خانه آمد و با خوشحالی به آنها مژده داد که کار را گرفته و تمام مقدمات سفر آنها به ملبورن فراهم شده است. خبر مثل پتک بر سر ژان فرود آمد. او می توانست از رفتن به سفر خودداری کند، می توانست در تهران بماند و هر طور شده کاری دست و پا کند و با آنت ازدواج نماید. می توانست علیرغم مخالفت پدر و مادرش دست آنت را بگیرد و در گوشه دنجی تا ابد با او زندگی کند و خانواده تشکیل دهد. اما مردد بود، مردد بود و نمی دانست که آیا از عهده مسئولیت تشکیل زندگی بر می آید یا نه؟ او که تا آن لحظه خورده و خوابیده بود و زندگی راحتی را سپری کرده بود آیا می توانست پیه مشکلات اولیه زندگی را به تن بمالد یا خیر؟ آیا می توانست شبانه روز کار کند، کرایه خانه را بدهد، خرج زن و چه بسا بچه اش را در آورد یا خیر؟ ناگهان احساس ترس کرد. کوه بزرگی از مشکلات و سختی ها در برابر چشم انداز آینده زندگیش نمودار شد و تصویر شیرین و صاف آسمان آینده اش را تیره و سیاه کرد. نه، به این سادگیها هم نیست. او چگونه می تواند بدون کمک پدرش زندگی کند و خرج یک نفر دیگر را هم تأمین کند؟ تصمی گرفت هر طور شده خصوصی با پدرش صحبت کند و راه و چاه را از او بپرسد. باید حقیقت را به او می گفت و مشکلش را با او

در میان می گذاشت. ژان با سابقه ای که از اخلاق پدرش می دانست که او انعطاف بیشتری دارد و هر طور شده با او راه می آید و کمکش می کند.

آن شب بعد از شام ژان رو به پدرش کرد و گفت: «باباجان می تونم چند دقیقه خصوصی باهاتون صحبت کنم؟» پدر و مادر نگاه معنی داری با یکدیگر رد و بدل کردند که از چشم ژان پنهان نماند و پدرش جواب داد: «باشه ژان، بیا بریم توی اتاق من بینم چی می گی؟»

ژان نمی دانست که مادر او روزها و شبهای زیادی گوش پدرش را از چگونگی روابط او با آنت پُر کرده است و مهندس آدیک هوانسیان از تمام زیر و بم آشنایی او و آنت باخبر است. ژان نمی دانست که حتی مادرش، پدر او را به در دکان مکانیکی پدر آنت برده و او را با آن لباس کثیف و وصله دار و رفتار خشن و بی ملاحظه اش، به او نشان داده است. و ژان نمی دانست که پدرش به مجرد دیدن هوویک آقاجانیان یعنی پدر آنت، رو ترش کرده و به همسرش گفته بود: این پسر دیوانه شده است. اما پدر ژان مرد با تجربه ای بود و می دانست اگر بخواد پسرش را از بحبوحه این عشق چند ساله در اوج تب و تاب عاشقی اش، از معشوق دور کند، چندان موفقیتی نصیب او نخواهد شد، بنابراین تصمیم گرفت با تدبیر و دوراندیشی هر طور شده روی موافق نشان دهد و بعد پسرش را از مهلکه دور کند. آن شب وقتی به اتاق رفتند و در را بستند مهندس تجربه دیده حالتی پرسشی به صورت خود داد و با کنجکاو پرسید: «خب پسرم چی شده؟ چی می خوای بگی؟»

ژان که سرخ شده بود با کمی دستپاچگی موضوع آشنایی با آنت و عشق شدیدی را که نسبت به او داشت، برای پدرش بازگو کرد و در انتها افزود: «در ضمن باباجان من به او قول ازدواج دادم. یعنی ... یعنی من باید با اون ازدواج کنم و اگر قرار باشه که ما به یه مسافرت طولانی بریم، نمی دونم تکلیف ما چی میشه؟» پدرش قیافه ای متفکر به خود گرفت و گفت: «بین ژان، اگر قرار بود ما در ایران بمانیم و به زندگی و کار خودمون ادامه بدیم، اشکالی در این ازدواج نبود، اما تو باید بدونی من برای این کار باید سرمایه گذاری کنم و مجبورم هر چی دارم بفروشم، حتی خونه و زندگیم را باید حراج کنم.»

ژان به میان حرف او دوید و گفت: «از نظر من پدر جان اشکالی نداره، آنت اهل تشریفات و عروسی آنچنانی نیست. اون حاضره هر جور که من بخوام با من زندگی کنه.»

پدرش رو ترش کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

و ژان گفت: «یعنی ... یعنی امکان نداره من و آنت عروسی کنیم و با همدیگه به استرالیا بیاییم؟»

ناگهان پدرش برافروخته شد و با عصبانیت گفت: «چی می گی پسر؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟ ازدواج آن هم با این عجله؟ می دونی تو تازه چند سالته؟ بعدش هم فکر نمی کنی که من چطوری خرج زنت را هم بدهم، در حالیکه در وضعیتی هستم که هر ریال پول برای من ارزش داره و باید روی آن حساب کنم؟» و چون قیافه ژان را ناراحت و عصبی دید کمی آرام شد و گفت: «در ثانی ژان، من دلم می خواد عروسی مفصلی برای تو دست و پا کنم و جشن بزرگی بگیرم. آخه من جلوی دوست و فامیل آبرو دارم و دلم نمی خواد پسرم بی سرو صدا و فقیرانه ازدواج بکنه.»

ژان سکوت کرد و چشم به دهان پدرش دوخت و مهندس ادامه داد: «برای ازدواج نباید عجله کنی، می تونی با دختر مورد علاقه ات صحبت کنی. بهش بگی صبر کنه، ما بعد از یکی دو سال وضع مالی مون زیرو رو میشه، تو هم در ضمن می تونی کار کنی و پول در بیاری، آن وقت با کمک هم می تونیم یک عروسی مفصل و خوب برات راه بیندازیم.»

مهندس هوانسیان به وضعیت زندگی و شغل پدر آنت کوچکترین اشاره ای نکرد. به او نگفت که اگر

زمین زیر و رو شود او با این ازدواج موافقت نخواهد کرد . به پسرش نگفت که هر طور شده تا آخرین لحظه زندگیش کوشش می کند که این ازدواج سر نگیرد . به هیچ وجه ، هیچ چیز درباره عروس آینده ای که ژان در نظر گرفته بود و مورد نفرت و انزجار خانواده اش بود ، صحبتی نکرد و راجع به آن سخنی نگفت . بعد از اتمام حرفهایش معصومانه چشم در چشم پسرش دوخت و پرسید : « خب پسر ، عقیده ات چیه ؟ قبول داری ؟ »

ژان مستأصل و پریشان پرسید : « یعنی باباجان میگی دو سال صبر کنیم ؟ یعنی به آنت بگم اینجا صبر کنه تا من برگردم و باهاش ازدواج کنم ؟ »

پدرش با اطمینان و قیافه بشاش جواب داد : « البته ژان عزیزم ، البته ، چه اشکالی داره ؟ من و مادرت سه سال نامزد بودیم و بعد ازدواج کردیم ، تو هم می تونی به طور خصوصی به آنت بگی که منتظر بمونه و تو به زودی برمی گردی و باهاش عروسی می کنی . تا چشم روی هم بگذاری ، دو سال گذشته و تو به آرزوت می رسی . » در آن لحظه ای که مهندس هوانسیان پسرش را مطمئن می ساخت که بعد از یکی دو سال می تواند با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند ، خودش مطمئن بود که ژان به محض دیدن محیط خارج و دخترهای رنگ به رنگ آنجا ، به زودی آنت را به دست فراموشی می سپارد و هرگز نامی از او نمی برد .

اواسط بهار بود ، تمام محصلین و دانشجویان سرگرم درس خواندن و آماده شدن برای امتحانات بودند . اما آنت نمی توانست دل به درس بدهد و حتی یک ورق از انبوه کتابهایی که جلوییش تلنبار شده بود ، بخواند . آنت فهمیده بود که خانواده ژان به زودی به استرالیا می روند و ژان او را تنها می گذارد و می رود . آنت هرگز روزی را که ژان این موضوع را به او گفته بود ، فراموش نمی کرد . آن روز هم مثل تمام روزهای دیگر آنت با احتیاط از خانه خارج شد . قرار ملاقات آنها معمولاً حدود ساعت سه تا سه و نیم بود و آنت همیشه سعی می کرد قبل از ساعت شش در منزل باشد . آن روز به محض دیدن ژان ، دختر جوان احساس کرد اتفاقی افتاده که چندان خوشایند نیست .

بعد از دقایقی ژان به سخن آمد و گفت : « آنت باید موضوعی را بهت بگم . امیدوارم ناراحت نشی . » دل در سینه آنت فرو ریخت و رنگش پرید . منتظر و مغموم چشم به دهان ژان دوخت و او اینطور ادامه داد : « آنت جان موضوعی که می خوام برات بگم اینه که ... راستش پدرم از سال قبل تصمیم گرفته بود که برای انجام کاری برای مدت طولانی به استرالیا مهاجرت کنه ، البته نه برای همیشه ، و بالاخره ماه پیش فهمیدیم که کار بابا درست شده و ما می تونیم همگی ... اینجا را ترک کنیم . »

سکوت کرد ، چون ناگهان اثر تلخ و گزنده سخنانش را در چشمهای سیاه و عمیق دلدارش احساس کرد . سکوت کرد ، چون دیگر مجالی برای سخن گفتن و حرفی برای ادامه موضوع ، در خود نمی دید . سکوت کرد و هر آن بیشتر شاهد غم و دردی بود که در چهره معبودش آشکار و آشکارتر می شد . دلش می خواست آنت حرفی بزند ، سخنی بگوید ، اظهار ناراحتی و رنجش کند ، اما انتظارش بیهوده بود . نمی دانست که آنت هرگز و هرگز چیزی از او نمی خواهد و چیزی به او نمی گوید . در برابر چشمان حیرت زده ژان ، آنت لبخندی زد ، ناگهان تمام درد و رنجی که در صورتش بود ناپدید شد ، و پرسید : « ژان ، چرا سکوت کردی ؟ چرا بقیه حرفهایت را ادامه نمی دهی ؟ بگو ، هر چی دلت می خواد بگو ، من مدتهاست خودم را برای این لحظه آماده کرده بودم . »

ژان که از واکنش او نگران شده بود با دستپاچگی گفت : « گوش کن آنت ، من نمی دونم چی تو سر تو می گذره ، اما باید بدونی من مثل همیشه و حتی بیشتر دوستت دارم . من هیچوقت نمی خواستم و نمی خواهم که ترک کنی . اما

مجبورم ، مجبورم برای مدت محدودی همراه خانواده ام از اینجا برم ، ولی قول میدم ، باور کن آنت قول میدم در اولین فرصت برگردم و با همدیگه عروسی کنیم . »

آنت به تندی جواب داد : « مجبور نیستی چنین قولی بدی ، بهتره مقید هیچ چیز نباشی و با همدیگه رو راست باشیم . » بغض کرد . دلش نمی خواست در برابر پسری که دوستش داشت و همه چیز خود را در راه او از دست داده بود ، خوار و خفیف شود . دلش نمی خواست در برابر او به زانو در آید و با خواهش و التماس خواستار عشق و دوستی او گردد .

ژان که عصبی شده بود با تندی گفت : « آنت ، تو نمی فهمی چی داری می گی . تو منظور مرا درک نمی کنی ، تو فکر می کنی من دارم بهانه می آرم یا از زیر بار کاری که کردم شانه خالی می کنم . اصلاً اینطور نیست ، باور کن . من تو رو دوست دارم و به هر ترتیب که شده ثابت می کنم که در این عشق پابرجا و محکم ، تا آخرش ایستاده ام . » بعد در حالیکه سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند دستهای آنت را گرفت ، بر آنها بوسه زد و گفت : « بین آنت جان ، باور کن ، باور کن من مجبورم همراه پدرم بروم . پدرم به من قول داده که بعد از یکی دو سال بر می گردیم و من و تو با همدیگه عروسی می کنیم . آنت من به پدرم گفتم که چقدر به تو علاقه دارم و دوری تو چقدر برای من سخت و دردناکه .

آنت بی اختیار تکرار کرد : « دوسال ! یعنی تو واقعاً بعد از دو سال بر می گردی ؟ »

ژان با اشتیاق جواب داد : « معلومه ، اصلاً این موضوع سؤال نداره . معلومه که بر می گردم . »

و درست دو ماه بعد از گفتگویشان خانواده هوانسیان بار سفر بسته و آماده رفتن شدند . اواسط تابستان بود . دیدارهای آخر آنت و ژان با شور و التهاب بیشتری همراه بود . آنت باور کرده بود که ژان راست می گوید و قصد فریب یا ترک او را ندارد . آنقدر در غم و درد رفتن ژان غوطه ور بود که به کلی از دنیای اطرافش غافل شده بود . چند درس را تجدید آورده بود و مادرش مرتب او را سرزنش و تهدید می کرد . اما او کوچکترین اعتنایی به این ملامتها و تهدیدها نداشت . لاغر تر شده بود و رنگ چهره اش پریده و بیمار گونه به نظر می رسید . در یکی دو ماهه اخیر تغییرات عجیبی در وجودش احساس می کرد که برایش باور آن مشکل می نمود گویی از واقعیت فرار می کرد . نمی خواست باور کند که دگرگونی و انقلابی که درون او را متزلزل کرده ، چیست و به چه علت است ؟ ناخودآگاه خودش را فریب می داد و اتفاقی را که ممکن بود ، افتاده باشد ، انکار می کرد . رفتن ژان آنقدر برایش طاقت فرسا و رنج آور بود که مشکل جدیدی آن هم به آن بزرگی را ، نمی توانست تحمل کند .

آخرین روزی که ژان را ملاقات کرد ، و با اشک و آه و گریه و زاری از همدیگر جدا شدند ، آنت به وضوح تکان خوردن و لرزشهای کودکش را در شکم احساس می کرد و دم بر نیاورد . دیگر برایش مسلم شده بود که حامله است . دیگر مطمئن بود که کودک ژان را در شکم می پروراند . با خودش فکر می کرد چرا به ژان حرفی نزده است ؟ چرا به او نگفته که باردار شده و فرزندى از او در درون دارد ؟ با خودش می گفت : چرا لال شدى ؟ چرا به او حرفى نزدی ؟ نمی دانست . خودش هم نمی دانست چرا این رازی را که به زودی فاش و آشکار می شد و همگان از آن خبردار می شدند ، به او نگفته و پنهان کرده است ؟ قرار بود بعد از رفتن ژان ، آنها با نامه با یکدیگر تماس داشته باشند . ژان با دقت آدرس خانه دینا ، دوست آنت را یادداشت کرد تا نامه ها را به نشانی او بفرستد و آنت به دینا سفارش کرد که مواظب رسیدن نامه های ژان باشد و به محض رسیدن آنها ، آنت را مطلع سازد . وقتی که ژان پرواز کرد و رفت ، و آنت تنها شد ، تازه به ابعاد مشکل عظیمی که رو در رویش قرار داشت و فاجعه بزرگی که به

زودی در زندگیش نمودار می شد ، پی برد . راستی چه کند ؟ چیزی نبود که بتواند پنهانش کند . اگر هم می خواست ، نمی توانست آن را مخفی سازد . کودکش به زودی موجودیت خود رانشان می داد و او با رفتن ژان ، هیچ حامی و پشتیبانی نداشت .

یک روز که پریشان و ناراحت بود خودش را به خانه دیانا رساند . دیانا قلباً از رفتن ژان خوشحال بود و می دانست که علیرغم گفته های آنت ، دیگر برگشتی در کار نیست . آن روز که آنت را رنگ پریده و پژمرده مشاهده کرد ف برای لحظه ای دلش سوخت و از افکار خودش شرمند شد . خودش هم جوان بود و می توانست کاملاً حالات و روحیات دوستش را درک کند . آنت به محض دیدن دیانا ، خودش را در آغوش او انداخت و شروع به گریه کرد . دیانا که متأثر شده بود ، با محبت او را به اتاقش برد و گفت : « تو رو به خدا آنت گریه نکن . من می دونستم که بالاخره ژان تو رو ترک می کنه و میره ! » او نمی دانست که درد آنت تنها رفتن و دوری ژان نبود . هرگز نمی توانست حدس بزند که دوستش دچار چه دردسر بزرگی شده است . بنابراین سعی کرد هر طور شده آنت را آرام سازد . اما گریه و بی تابي آنت بی پایان می نمود . بالاخره دل به دریا زد و رو به دیانا کرد و گفت : « دیانا تو نمی دونی من چی دارم می کشم ، باور کن اگر عشق ژان نبود ، خودمو می کشتم . »

دیانا کنجکاو شده بود و پرسید : « بینم آنت ، چیزی شده ؟ خدا نکنه که تو خودتو بکشی . این حرفها چیه که می زنی ؟ تو رو به خدا به من اعتماد کن بگو موضوع چیه ؟ »

و آنت تمامی رابطه خودش با ژان و حاملگی اش را برای دیانا تعریف کرد اما قبل از آن او را قسم داد که این راز را برای همیشه در سینه نگهدارد و به کسی نگوید . بعد از شنیدن این موضوع ، دیانا بر خودش آفرین گفت و دیگر برایش صد در صد مسلم شد که ژان هرگز اسمی از آنت نخواهد برد و آنت بیچاره با بچه حرامزاده ای که در شکم دارد ، باید تا آخر عمر بسوزد و بسازد . دوباره دلش به رحم آمد و از اینکه دوست بیچاره اش بیش از دو سال بازبچه ژان شده بود و اینطور مورد سوء استفاده قرار گرفته و مطرود شده ، برای او متأسف شد .

هر چند در طول این مدت بارها خواسته بود توجه ژان را به خود جلب کند و از بی اعتنائی او دچار خشم و حسد شده بود ، اما اکنون احساس می کرد که ژان زرنگ تر از آن بوده که بی گذار به آب بزند ، چون از قبل نقشه داشته که بار سفر ببندد و برای همیشه وطنش را ترک کند ، صلاح دیده که با آنت رابطه اش را ادامه دهد و کاری نکند که مورد سوء ظن قرار گیرد . دیانا بی اختیار نگاهش متوجه شکم آنت شد ، و متوجه گردید که او بلوز کشادی پوشیده که بدن او را کاملاً استتار می کرد . کنجکاوانه پرسید : « بینم آنت فکر می کنی چه مدته که این اتفاق افتاده ؟ آیا راهی وجود داره که بتونی خودتو از دست این بچه خلاص کنی ؟ »

آنت که گریه می کرد جواب داد : « اوه نه دیانا ، با حماقت تمام مدتهاست این راز را پنهان کردم و حتی به ژان هم چیزی نگفتم راستش از اولش باور نمی کردم که چنین چیزی ممکن باشه و فکر می کردم که اشتباه می کنم . از طرفی دیانا ، جطوری می تونم این موضوع را به مادرم بگویم ! اون اگر بفهمه از غصه دیوونه میشه و بدون شک پدرم هم منو می کشه . »

دیانا با تعجب گفت : « یعنی تو قبل از رفتن ژان از این موضوع اطلاع داشتی و چیزی بهش نگفتی ؟ گذاشتی همین جوری راحت بذاره و بره ؟ »

آنت گفت: « آره، خودم چیزی بهش نگفتم. دلم نمی خواست به خاطر بچه اینجا بمونه. اون موقع نمی دونستم چرا این کار را می کنم اما حالا فهمیدم که غرورم اجازه نداد بهش بگم و به این وسیله اونو نزد خودم نگهدارم. اون اگه منو دوست داشته باشه، خودش دوباره بر می گرده!»

دیانا بی اختیار خنده ای عصبی کرد و گفت: « تو چقدر احمقی دختر، این حرفها چیه؟ تو باید هر چی زودتر موضوع را بهش می گفتی و اگر زیر بار نمی رفت ازش شکایت می کردی تا هر طور شده تکلیف رو روشن کنه، حالا می خوای با این بچه بی پدر چکار کنی؟ چطوری می خوای موضوع را به مادرو پدرت بگی؟»

آنت که گریه اش شدید تر شده بود، سرش را تکان داد و گفت: « نمی دونم دیانا، خودم هم نمی دونم چکار کنم. دارم دیوونه میشم. حالا که ژان رفته می فهمم که چه اشتباهی کردم. کاش موضوع را بهش می گفتم.»

و بعد مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشه به دیانا گفت: « راستی اون قراره که به آدرس تو برای من نامه بده، فکر می کنم بهتره توی نامه اش براش بنویسم که چه اتفاقی افتاده، شاید اون بتونه چاره ای بکنه و یا با پدر و مادرم تماس بگیره و اونها رو راضی کنه که تا آمدن او صبر کنن و از بچه نگهداری کنن.»

دیانا نگاه شماتت باری به او کرد و گفت: « تو چقدر ساده ای! کدوم نامه؟ تو فکر می کنی که ژان برای تو نامه میده؟ اون دیگه رفته و پشت گوشش را هم نگاه نمی کنه. حالا به فرض محال اگر هم برای تو نامه ای بنویسه، به محض اینکه بفهمه تو از اون حمله شدی دیگه اسمی ازت نمی بره، تو هنوز پسرها رو نشناختی.»

آنت دیگر نمی خواست در این مورد از ژان دفاع کند، او دیگر به بدگوئیهای دیانا از تمام پسرهای اطراف و بدبینی های او نیز عادت کرده بود. بنابراین با تضرع و زاری گفت: « تو را به خدا دیانا بیشتر از این رنجم نده، حالا شاید برام نامه بنویسه، در هر حال فعلاً هیچ چاره ای جز صبر ندارم و باید هر چه زودتر موضوع را با مادرم در میان بگذارم. چون هر چی فکر می کنم هیچ کس را جز مادرم نمی شناسم که بتونه برام کاری بکنه.»

وقتی که هاسمیک، مادر آنت به آشنایی چند ساله دخترش با پسری به اسم ژان و بدتر از همه به حاملگی او پی برد، دنیا در برابر چشمهایش تیره و تار شد. او که عمری با زحمت و پاکی زندگی کرده و مورد احترام و اعتماد

اطرافیاننش بود، از شنیدن این خبر آنقدر دچار تزلزل و نگرانی شد که بی اختیار زانوانش لرزید و گوشه اتاق چمباته زد و به فکر فرو رفت. موضوع حاملگی آنت به تنهایی می توانست باعث به وجود آمدن حوادث و فجایع بزرگتری

شود. چیزی که برای هاسمیک مسجل بود این که هرگز اجازه ندهد شوهرش از این موضوع خبردار گردد. او می دانست که با اخلاق خشن و بی ثباتی که هوویک دارد، ممکن است هر آن بلایی بر سر دخترش بیاورد. مادر بیچاره

دیگر به فکر تجدیدیها و رد شدن دخترش نبود. دیگر برایش اهمیت نداشت که او سال دیگر باید در همین کلاس درجا بزند و یا قبول شود. کوهی از غم و اندوه و باری از فشار و ناراحتی وجود او را فرا گرفته بود، همانطور که

جمباته زده بود و فکر می کرد ناگهان جرقه ای در سرش افتاد. به خاطرش آمد که او و ماری از دوران کودکی با یکدیگر دوست بودند و هنوز هم هر از گاهی ماری با شوهرش رافیک در سفرهایشان به تهران، سری به آنها می

زنند و دیداری تازه می کنند. بچه های آنها بزرگ شده و هر کدام سر خانه و زندگیشان رفته بودند، چون ماری خیلی زود ازدواج کرده و بچه دار شده بود. بله فکر خوبی بود، هاسمیک می توانست به دوست قدیمیش که همیشه

یار و غمخوار او بوده، اعتماد کند و به کمک او اجازه ندهد که شوهرش بوئی از موضوع ببرد. اواخر تابستان بود و او به بهانه دیدن دوستش می توانست موافقت شوهرش را جلب کند و با دخترهایش راهی اصفهان گردد. می دانست

که ممکن است هر آن نقشه اش تمام و کمال انجام نشود و شوهرش مانع خواست او گردد، اما به هر حال دل به

دریا زد و شب که شد رو به شوهرش کرد و گفت: « هوویک، من دیگه دلم توی این خونه پوسید، میخوام چند روزی با صدا و آنت بریم پیش ماری، هم آب و هوای خودمون عوض میشه، و هم می تونیم کمی به ماری برسیم و ازش پرستاری کنیم. »

هوویک با تعجب پرسید: « پرستاری؟ چی شده، ماری مریضه؟ » هاسمیک آب دهانش را به زور قورت داد و جواب داد: « اره بابا، بیچاره بدجوری مریضه. پسرهایش هم که توی تهرون هر کدوم سرشون به کار خودشون گرمه، بیچاره رافیک هم که خودش باید مغازه را بگردانه و فرصت رسیدگی به زنش را نداره. » خودش از دروغی که می گفت نگران و ناراحت بود. هر چند قبلاً تلفنی موضوع را با ماری در میان گذاشته بود و موافقت او را جلب کرده بود، اما باز هم می ترسید و احساس نگرانی می کرد. هوویک که مشغول بلعیدن آخرین لقمه غذایی بود جواب داد: باشه، اما به شرطی که زود برگردین. من حوصله تنها زندگی کردن و غذای سرد خوردن ندارم. »

هاسمیک نفس راحتی کشید و گفت: « غصه نخور، دو سه وعده برات غذا درست می کنم توی یخچال می گذارم. بعد از چند روز دیگه هم ما می آئیم، نمی ریم که موندگار بشیم. »

در تمام این مدت صدا شاهد ماجراهای آنت بود. سکوت می کرد و در دل برای خواهرش ناراحت بود اما از اینکه می توانست همراه مادر و خواهرش به مسافرت برود و هوایی عوض کند خوشحال بود. به خصوص او ماری و رافیک را دوست داشت، آنها دوستان خوب و دست و دلبازی بودند و به نحو احسن از دوستانشان پذیرائی می کردند. رافیک فروشگاه بزرگی داشت که مواد غذایی در آن می فروخت. فروشگاهش مثل اغلب سوپرمارها و مغازه های ارامنه، بسیار تمیز و مرتب بود. مواد غذائیش همیشه درجه یک و تازه بود. غیر از مواد پروتئینی اعم از کالباس و سوسیس که در آنجا موجود بود، ماری با سلیقه خاصی انواع خیار شور و ترشی را درست می کرد و در مغازه شوهرش به فروش می رساند. هر از گاهی بوی مطبوع و دلچسب قهوه ترک در مغازه می پیچید و زن و شوهر با همدیگر می نشستند، قهوه می خوردند و گپ می زدند. تمام اهالی محل اعم از مسلمان و مسیحی احترام خاصی برای آنها قائل بودند. فروشگاه رافیک همیشه پر از مشتری بود او و همسرش زندگی ارام و نسبتاً مرفهی داشتند. ماری به محض شنیدن خبر آمدن دوست قدیمیش شاد شد و اطاق اضافی منزل را برای پذیرائی از او و دو دخترش آماده نمود. ماری می دانست که هاسمیک دچار مشکل بزرگی شده اما از واقعیت ماجرا خبر نداشت زیرا هاسمیک از روی تجربه ای که داشت ترجیح داده بود پشت تلفن موضوع را به زبان نیاورد. آنت هنوز نمی دانست مادرش چه نقشه ای برای او در سر دارد. تا آخرین روزی که تهران را ترک می کردند، به انتظار رسیدن نامه ژان دقیقه شماری می کرد، اما گویی انتظارش بیهوده بود. درست سه هفته از رفتن او می گذشت و هنوز هیچ نامه ای به دستش نرسیده بود. هنگامی که با اتوبوس راهی اصفهان شدند ف ناخودآگاه احساس کرد ژان را برای همیشه از دست داده است. قبل از رفتنش بارها و بارها به دیانا تأکید کرده بود که مواظب آوردن نامه ها باشد و نامه او را جداگانه گوشه ای نگه دارد و پنهان سازد.

ماری در ایستگاه منتظر آنها بود. او ساعتی قبل خود را به آنجا رسانده بود تا بتواند هر چه زودتر از دوست و همدم خود استقبال کند و او را به خانه ببرد. آنت و مادر و خواهرش صبح زود حرکت کرده و قرار بود حوالی ساعت یک بعد از ظهر به اصفهان برسند. بقیه راه را تا منزل ماری باید با یک کرایه و یا ماشینی جداگانه طی می کردند. خدا می دانست که این سفر برای آنت چقدر دور از هیجان و یکنواخت و خسته کننده بود. اما چاره ای نداشت. خودش

می دانست که هر چه از محیط زندگیش و دوست و فامیل دور گردد ، به نفع او خواهد بود . بالاخره بعد از ساعت‌های طولانی و خسته کننده به منزل ماری رسیدند .

خانه اش مثل همیشه ترو تمیز و با سلیقه خاصی دکور شده بود . تمام اسباب و اثاث خانه گویای ذوق و سلیقه خوب خانم خانه بود . دستمال‌های کوچک قلاب بافی شده و کوسن های گلدوزی شده همه و همه نشان از هنر و زحمت ماری می داد . بوی غذای مطبوعی فضای خانه را پر کرده بود . هر چند از وقت نهار گذشته بود ، اما چهار نفری دور میز نشستند و غیر از آنت بقیه با اشتها غذا خوردند . ماری در نظر اول متوجه رنگ پریدگی و ناراحتی دختر جوان شده بود ، اما چیزی به روی خودش نیاورد . رافیک در منزل نبود و شبها که مغازه را می بست راهی خانه می شد . بنابراین ماری ترجیح داد که هر چه زودتر از مشکل دوستش باخبر شود . هاسمیک به بهانه ای صدا و آنت را وارد اتاقشان کرد و خودش در آشپزخانه با ماری به صحبت نشست . تمام ماجرا را برای او تعریف کرد و حتی گفت که شکم دخترش بزرگ شده و کاملاً بالا آمده ، به طوری که تکنها و حرکات بچه لمس شدنی و قابل دیدن است و هیچ چاره ای جز اینکه آنت بچه را به دنیا بیاورد ، نیست . ماری اخمهایش در هم رفت و با لحن خاصی گفت : « چه افتضاحی ! حالا می خواهی چه کنی ؟ » هاسمیک لبهایش لرزید و گوشه های آن را به پائین کشیده شد و گریان جواب داد : « نمی دانم ماری جان ، دارم از غصه دق می کنم . فقط تو می تونی به من کمک کنی . » ماری چشمهای ریز و مهربانش را به هاسمیک دوخت و با محبت نگاهش کرد و گفت : « خودت می دونی هر کاری از دستم بر بیاد ، برات می کنم . فکرشو نکن . »

هاسمیک بلافاصله از روی صندلی بلند شد ، به طرف ماری رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید . نمی دانست چگونه از او قدردانی و تشکر کند ، همانگونه که گریه می کرد گفت : « الهی فدایت شوم ، نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم و چطوری می تونم جبران محبت‌های تو را بکنم . تو همیشه در همه وقت یار و غمخوار من بودی . » ماری او را سر جایش نشاند و با دستهای سفید و تپلش به شوخی به سینه هاسمیک کوفت و گفت : « دوباره دیوونه شدی و چرت و پرت میگی ، این حرفها چیه ، من و تو دوست هستیم و بین ما نباید تعارف و تکلف باشه . » هاسمیک با تردید پرسید : « رافیک چی ؟ رافیک را چطوری راضی می کنی ؟ » ماری با کنجکاوی پرسید : « حالا نقشه تو چی هست ؟ آخه من باید بدونم برای این دختر بیچاره چه نقشه ای کشیده ای ؟ »

هاسمیک با تأسف جواب داد : « راستش ماری جان ، چاره ای نیست جز اینکه آنت پیش تو بمونه تا وقت وضع حملش برسه ، اون وقت مجبورم پیام دنبالش و ببرمش یک زایشگاه خصوصی بعد هم بچه را به پرورشگاه بسپارم . » ماری متأثر شد و اشک به چشمانش آمد و گفت : « الهی بمیرم ، چه سرنوشتی ! آخه اون بچه چه گناهی داره ؟ » و بعد کنجکاوانه پرسید : « حالا مطمئنی پرورشگاه بچه را قبول می کنه ؟ » هاسمیک شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « بالاخره هر طور شده باید از شر این بچه راحت بشیم ، خودم یه کاری می کنم . »

ماری پرسید نمی خواهی ترتیبی بدم که همین جا بچه را به دنیا بیااره ؟ هاسمیک گفت : « نه نه ، می ترسم اینجا نتونم بچه را به کسی بدم ، بالاخره تهران شهر بزرگیه و امکانات بیشتری داره . » ماری دوباره پرسید : « به هوویک چی می خواهی بگی ؟ »

و هاسمیک بی درنگ جواب داد: « حقیقت! حقیقتو بهش می گم. می دونم خیلی عصبانی میشه، اما خب، وقتی دستش به آنت نرسه، نمی تونه این طفلک بیچاره را بزنه، بعدش هم کم کم از اون شور و شر اولی می افته، در هر حال باید واقعیت رو قبول کنه. »

آنها یک هفته نزد ماری ماندند و بعد از آن هاسمیک و صدا با اشک و آه و گریه و زاری از آنت غمگین و درمانده خداحافظی کردند و او را ترک نمودند. آنت بارها و بارها به خواهرش سفارش کرد که حتماً با دینا در تماس باشد و نامه های ژان را از او بگیرد و بلافاصله برایش بفرستد. نامه ای هم برای دینا نوشت و از او خواش کرد که حتماً جوابش را بدهد و از تنهایی او بکاهد. بعد از رفتن هاسمیک و صدا، دیگر آنت کاملاً احساس تنهایی و بی کسی می کرد. اما بعد از مدتی محبتها و مهربانیهای ماری باعث دلگرمی و خشنودی او گردید و کمتر خلأ و نبود مادر و به خصوص خواهرش را احساس می کرد. ماری برایش چند لباس گشاد و گرم فراهم کرده بود و از هر نظر مواظب و مراقب او بود. رافیک که او هم از ماجرا باخبر شده بود. مانند پدری به او محبت می کرد و قلباً برایش متأسف بود. بعد از مدتی نامه ای به دست آنت رسید که از طرف دینا بود و در آن نوشته شده بود که هنوز از نامه های ژان خبری نیست! آنت باورش نمی شد که مرد مورد علاقه اش، تا این حد پست و متظاهر باشد. با وجود این هنوز دوستش داشت و از دوری او رنج می برد. ناباورانه احساس می کرد فرزندى را که در شکم دارد عاشقانه دوست دارد و می پرستد. کودکی که مورد تنفر مادرش بود، کودکی که او را رسوا ساخته و آینده و سرنوشت او را به نابودی می کشاند. ساعتها روی تختش می نشست و به نقطه ای خیره می شد. حرفها و سخنان ژان را مرور می کرد و از یادآوری ساعاتی که با او در خلوت گذرانده بود، رنج می برد. مادرش مرتب به او تلفن می زد و دینا هر از گاهی برایش نامه می نوشت. آنت بلافاصله به نامه های دوستش جواب می داد، اما دینا در این کار تبدیلی می کرد و آنت بیچاره را در انتظار می گذاشت. آنت می دانست که پدرش به خون او تشنه است. هاسمیک بیچاره وقتی وارد خانه شد و شوهرش از آنت و غیبت او سؤال کرد، دل به دریا زده بود و تمام واقعیت را مو به مو برای او تعریف کرده بود. هوویک برای لحظاتی مات و مبهوت به همسرش خیره شد و ناگهان احساس ضعف و سستی کرده بود. رنگش پرید و به زحمت خودش را روی مبل انداخت. هاسمیک از واکنش شوهرش احساس خطر کرده بود، بلافاصله شربتی درست کرد و به دست او داد. هوویک تا دو سه روز با همسرش صحبت نکرد و راجع به این این موضوع حرفی نزد. مثل مرده متحرکی می آمد و می رفت. هاسمیک احساس کرد که ضربه آنقدر ناگهانی و کاری بوده که شوهر بیچاره اش را به حالت سکون و سکوت در آورده است. اما هنوز دو سه روز نگذشته بود که هوویک واکنش بسیار بد و تندی از خود نشان داد. یک شب به منزل آمد و کله اش هم گرم بود شروع به داد و فریاد کرد و تمام دق دلی خود را سر همسرش در آورد. به او گفت هر طور شده به جلفا می رود و آنت را می کشد. تهدید کرد که بالاخره ژان را پیدا می کند و او را به سزای اعمالش می رساند. اما هاسمیک از آن بیدها نبود که به این بادهای بلرزد. خونسردی خود را حفظ کرد و همانطور که پیش بینی می کرد بالاخره شوهرش آرام شد و توانست به هر ترتیب شده موضوع را قبول کند. اما هر از گاهی با تأسف و حسرت از کاری که دخترش انجام داده بود یاد می کرد و او را به یاد سرزنش و ناسزا می گرفت.

دوستان و فامیل ظاهراً از موضوع آنت بی اطلاع بودند و یا اگر چیزی هم شنیده بودند، به روی هوویک و هاسمیک نمی آوردند و مثل همیشه با آنها حالت دوستانه و خوبی داشتند. البته در وهله اول همگی متوجه غیبت آنت شده و جویای حال او می شدند و هاسمیک به همه آنها جواب می داد که چون ماری مریض است و احتیاج به کمک دارد،

دخترش را برای کمک به او به جلفا فرستاده است و از طرفی یادآور می شد که محیط تهران چندان برای درس خواندن مناسب نیست و آنت می تواند نزد ماری درسش را بخواند و دیپلمش را بگیرد. اما دینا با وجود قولی که به آنت داده بود، موضوع ارتباط او با ژان و بارداریش را به دوستان دبیرستانی و همکلاسیهایش گفته بود و همه بچه ها از ماجرا خبر داشتند. غیبت آنت بیش از همه برای صدا مشکل و طاقت فرسا بود. او نمی توانست جای خالی خواهرش را ببیند و در نبود او بسیار احساس تنهایی و دلتنگی می کرد. با اینکه مادرش به او سفارش کرده بود که حق تلفن کردن و زیاد صحبت کردن با آنت را ندارد، با وجود این هر از گاهی با عجله در فرصتهای کوتاه تلفن منزل ماری را می گرفت و چند کلمه ای با آنت صحبت می کرد.

روز به روز فرزند آنت بزرگتر می شد و برآمدگی شکمش بیشتر به چشم می خورد. ماری احساس می کرد که دختر جوان تا چه حد غمگین و سرخورده است. بی خبری از ژان، آنت را به مرده متحرکی تبدیل ساخته بود که ساعتی متمادی ساکت و آرام در گوشه ای می نشست و به نقطه ای خیره می شد، نه حرفی می زد و نه حرکتی می کرد. هر چه ماری سعی می کرد که او را به سخن آورد و به نحوی سر او را گرم کند، بی ثمر و بی نتیجه بود. آنت غمگین بود و غم او فضای خانه ماری را غم آلود و سنگین کرده بود. دختر جوان خودش می دانست که با این رفتارهای باعث ناراحتی ماری و همسرش می گردد، اما هیچ کنترلی روی حرکات و اعصابش نداشت و روز به روز بیشتر احساس پوچی و سردرگمی می کرد. ژان او را به این راحتی فراموش کرده و رفته بود، برایش ناگوار و باور نکردنی بود. از اینکه مرد مورد علاقه اش با آن همه عشق و محبت، به این آسانی به روی تمام حرفها و قول و قرارهایش پای گذاشته و او را به دست فراموشی سپرده بود، احساس حقارت و فریب خوردگی می کرد. بعد از آن چگونه می توانست در چشم های پدرش نگاه کند. چگونه می توانست زندگی عادی خود را از سر گیرد و به سوی خانه و خانواده اش برگردد. به دوستانش چه بگوید؟ به همکلاسیهایش چگونه توضیح دهد که این مدت کجا بوده و چه کرده است؟ هر از گاهی فکر خودکشی به سرش می زد، اما وجود کودکش و نیز کور سوئی از امید و روشنایی بازگشت ژان، او را از این کار منصرف می کرد. از آن طرف مادر بیچاره اش نیز در تب و تاب زایمان او بود. هاسمیک تا آنجا که می توانست پس انداز می کرد تا بتواند به راحتی از عهده مخارج زایمان دخترش برآید. او تصمیم داشت آنت را مخفیانه به تهران بیاورد و در یکی از بیمارستانهای خوب و مجهز بستری نماید. هاسمیک می ترسید که دخترش با وجود جثه لاغری که دارد نتواند به راحتی وضع حمل کند و مجبور به سزارین شود، از این رو تا می توانست صرفه جویی می کرد تا پول عمل و زایمان او فراهم کند. آنطور که دکتر در معاینه قبلی حدس زده بود فرزند آنت اوایل اسفند به دنیا می آید. هاسمیک قصد داشت یکی دو هفته زودتر به منزل ماری برود و آنت را به تهران بیاورد. او از قبل تصمیم خود را گرفته و با بیمارستان مورد نظر تماس گرفته بود و قصد داشت به محض بروز علائم زایمان دخترش را به آنجا منتقل کند.

ماری با دست و دلبازی تمام، هر کمکی که از دستش بر می آمد در مورد آنها انجام می داد و برای خوشحال کردن آنت مرتب لوازم و لباسهای مورد احتیاج نوزادش را خریداری می کرد و با آب و تاب نشان او می داد. هر روز با آنت صحبت می کرد و نوید زندگی دوباره و آینده ای روشن را به او می داد. بالاخره یک روز آنت صبرش سر آمد و با اشک و زاری جریان آشنائی با ژان و ملاقاتهایی را که در پنهان با او داشت، برای ماری شرح داد. ماری بعد از شنیدن تمام ماجرا او را در آغوش گرفت و دلداری داد. ماری او را سرزنش نکرد و رفتارش را به باد انتقاد نگرفت، چون دیگر کار از کار گذشته بود و هرگونه سرزنش و انتقادی جز اینکه دختر جوان را ناامید تر و سرخورده تر کند

، ثمر دیگری در بر نداشت. از طرفی ماری می دانست که آنت برای همیشه نزد او نمی ماند و به زودی همراه مادرش راهی تهران می شود و تمام مشکلات خود را نیز همراه می برد. بالاخره یکی از روزهای سرد اواخر بهمن ماه سرو کله هاسمیک پیدا شد. او به مجرد دیدن بدن لاغر و شکم برآمده دخترش اشک در چشمانش جمع شد و گریه سر داد. او مادر بود و تحمل دیدن قیافه رنجور و رنگ پریده دخترش را نداشت. به هر ترتیب بود بعد از دو سه روز اقامت در خانهماری، ضمن خداحافظی گرم و پرشوری که با هم داشتند آنت و هاسمیک ماری و رافیک را ترک کردند و به سوی تهران حرکت نمود. هاسمیک جز اینکه دخترش را مستقیم به خانه خودش ببرد و پنهان کند، چاره دیگری نداشت. در طول راه مادر و دختر حرف زیادی برای گفتن نداشتند، فقط یک بار آنت از مادرش پرسید: «ماما، سال نو چه خبر بود خوش گذشت؟» هاسمیک شانه ای بالا انداخت و گفت: «چه سال نویی؟ من و پدرت تا اونجا که می تونستیم خودمون را قایم کردیم تا جوابگوی سؤالهای این و آن نباشیم.»

آنت دیگر توجهی به حرفهای مادرش نشان نداد، بی اختیار به یاد سالهای قبل و شور و شیدایی ژان افتاد. چه سالهای قشنگی بودند. محیط کلیسا چقدر رؤیایی و مطبوع بود. و او چقدر خوشبخت و سبکبال بود. دلش می خواست پرواز کند و خوشبختیش را در گوش تمام پرنده های آزاد، نجوا نماید. دوباره چیزی در دلش فرو ریخت و کودکش در گوشه ای از شکمش خودش را جمع کرد و بسان گلوله ای به پهلوی او فشار می آورد. آنت به آرامی دستش را روی شکمش گذاشت. فرزند کوچکش چقدر قشنگ واکنش اعتراض آمیزش را به او نشان داد. ناگهان فکری به خاطرش رسید، فکری که شبهای زیادی او را آزرده بود و راحتی و آسایش او را سلب کرده بود، با نگرانی رو به مادرش کرد و پرسید: «راستی مامان جان، بالاخره چه فکری راجع به بچه کردی؟ بعد از اینکه ... بعد از اینکه به دنیا آمد باهاش می خواهی چکار کنی؟» مادرش با اخم و تندى جواب داد: «خب معلومه، انتظار داری چکارش کنم، می برمش پرورشگاه، می سپارمش به یتیم خونه.»

درد در تمام وجود آنت پیچید، او چگونه می توانست این موجود عزیز و دوست داشتنی را به یتیم خانه بفرستد، کودکش را، فرزندش را که نادیده او را می پرستید و دل به او باخته بود. فوران اشکهایش آنقدر شدید بود که بی اختیار بر گونه هایش سرازیر شد.

مادرش به دیدن اشکهای او به آرامی گفت: «آخه عزیزم، دخترم، چاره ای دیگه نداریم. چه جوری این بچه حرامزاده را به خانه بیارم و بزرگ کنم؟ به مردم چی بگم؟ اصلاً فکر پدرت رو می کنی؟ فکر اون بیچاره را بکن که چقدر جلوی مردم سرافکنده میشه.»

آنت سرش را پائین انداخت و دیگر جوابی نداد. باید دل می برید، باید به روی قلب و تمامی احساسش پای می گذاشت. باید هر طور شده از این بچه و از گذشته اش می برید و قطع می کرد. دیگر تمام شده بود. همه آن لحظات گرم و شیرین و خاطرات قشنگ و مهر آمیز تمام شده بود. باید فرزند بی گنااهش را به پرورشگاه می داد و هرگز در پی چگونگی زندگی و آینده او بر نمی آمد. خدا می داند که در آن لحظه آنت چقدر غمگین و سرخورده و تنها بود. تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که دعا کند تا خانواده خوبی کودکش را به فرزندى قبول کنند و آینده خوبی را برای او پی ریزی نمایند.

دو هفته گذشت ، در طول این مدت ، آنت خود را در اتاقش حبس کرده و هیچ تمایلی به دیدن کسی نداشت . پدرش هم در این دو هفته دیداری از او به عمل نیاورد . تا اینکه یک روز آنت احساس کرد درد شدیدی در کمرش او را آزار می دهد . هاسمیک به محض اطلاع از شروع دردهای او ، بدون سرو صدا آنت را همراه با ساک کوچکی که از قبل آماده کرده بود ، سوار تاکسی کرد و راهی بیمارستان شدند . سر شب بود ، هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود . آنت در طول مدت بارداریش تنها دو سه بار معاینه شده بود . دکتر مخصوصی نداشت . او را به بخش زایمان بردند و مادرش در سالن انتظار به روی نیمکت نشست و به فکر فرو رفت . او مثل مادران دیگر شاد نبود . او خوشحال نبود که صاحب نوه ای می شود . نوه او پدری نداشت که مشتاقانه منتظر ورود او باشد . هاسمیک بی اختیار قلبش فشرده شد و دلش به درد آمد . دلش برای موجود کوچکی که تا ساعاتی دیگر پا به دنیا می گذاشت ، سوخت . از اینکه نوه اش تا این حد بدبخت و بی کس است ، احساس حقارت و دل سوختگی می کرد . غیر از او چند زن و مرد دیگر نیز منتظر زایمان دخترها و همسران خود بودند . هاسمیک ترجیح می داد با کسی صحبت نکند و حرفی نزند . اما آنقدر غمگین بود که بی اختیار اشک از دیدگانش روان شد . مرد جوانی که ظاهر اراسته ای داشت و همراه خانم مسنی روبه روی او نشسته بود ، از دیدن صورت پریشان و چشمان اشک آلود او متأثر شد و خانم همراهش گفت : « مادر جون ، این خانم از ظاهرش پیداست که مسیحی ، خیلی هم ناراحته ، حتماً نگران دخترشه ، بهتره چند کلمه ای باهاش صحبت کنین . »

خانم مسن که کسی جز مادر پرستو یعنی خانم وزیری نبود ، با محبت به دامادش سهراب کمالی نگاهی کرد و گفت : « آره پسرم ، حق با توه ، من هم متوجه شدم که زن بیچاره چقدر ناراحت و مضطربه . » و بلافاصله رو به هاسمیک کرد و گفت : « مادام مثل اینکه شما خیلی نگران زائوی خودتون هستین ، دخترتونه یا عروستون ؟ » هاسمیک با دستپاچگی گفت : « دخترمه ، راستش چون سنش کمه ، نگرانش هستم و گرنه موضوع دیگه ای نیست ! » خانم وزیری با سادگی تمام جواب داد : « خُب معلومه که موضوع دیگه ای نیست ، این یک امر طبیعیه ، تمام مادرها نگران زایمان دخترهاشون هستن . فکرشو نکنین ، انشاء الله به سلامتی دختر شما هم فارغ میشه . » بعد مثل اینکه فکری به سرش آمده باشه پرسید : « راستی مگر دخترتون چند سالشه ؟ » هاسمیک با بغض جواب داد : « هیجده سال ، هیجده سالشه . »

خانم وزیری دوباره با لبخند پاسخ داد : « خُب ، البته خیلی جوونه ، اما آنقدرها هم بچه نیست که شما نگرانش باشین . »

هاسمیک جوابی نداد اما در دلش هزاران هزار جواب داشت که نمی توانست بر زبان بیاورد . با خودش فکر کرد که هیچکس درد او را نمی داند و گرنه همشان می فهمیدند که او در چه عذابی است و خانم وزیری هم نزد خود فکر می کرد که چقدر این زن خوشبخت و ناشکر است ، اگر جای او بود که دخترش در دو زایمان پی در پی فرزند خود را از دست داده و سوّمی هم هنوز نتیجه آن معلوم نیست ، چه می خواست بکند ؟ از سویی دیگر وقتی آنت را به بخش بردند و لباس او را عوض کردند ، احساس کرد که دردهایش بیشتر شده و گویی بدن نحیفش در حال انفجار است . بی اختیار اشک می ریخت ، دکتر او را معاینه کرد و به او متذکر شد که تا چند ساعت دیگر از زایمانش خبری نیست و باید صبر کند .

آن شب نوبت کشیک فرزانه بود . تمام هوش و حواسش نزد دوست قدیمی و همدم همیشگیش پرستو بود و بس و کمتر توجهی به بقیه داشت . اما در یک آن چشمهای اشک آلود و نگاه سرگردان توجه او را جلب کرد و دلش به حال

دختر جوان سوخت . بی اختیار به سوی تخت او رفت و جویای حالش شد . بعد از خواندن پرونده او فهمید که دختر جوان زایمان اوّل را سپری می کند و از دیدن ظاهر و وضع او احساس کرد که بسیار ترسیده است . به او نزدیک شد و در حالیکه دستهای سرد و یخ زده او را می فشرد گفت : « خُب آنت خانم ، زائیدن که گریه نداره ، فقط تو یک کمی زود شروع کردی ، در هر حال چه زود و چه دیر ، ما زنها همگی باید مادر بشیم . »

اشکهای آنت شدیدتر شد و چشمان سیاه و غمگینش ، غم درون او را بیشتر نمایان ساخت .

فرزانه پرسید : « بینم خیلی درد داری ؟ »

آنت با سر علامت مثبت داد و دوباره گریه کرد . صدای گریه اش به زوزه حیوان بی پناه و دربند مانده ای می مانست که هیچ گونه راه رهایی نداشت . دل فرزانه به رحم آمد و گفت : « بین دختر جان ، می دونم سخته ، من خودم دو تا زایمان داشتم ، اما باید تحمل کنی . » و ضمن دلداری او به آرامی او را ترک کرد .

اما آنت که احتیاج به کسی داشت که همراهش باشد و در ضمن فرزانه به طور عجیبی اعتماد او را جلب کرده بود با التماس گفت : « شما را به خدا منو تنها نذارین . خواهش می کنم چند دقیقه پیش من بمونید . »

فرزانه که تمام هوش و حواسش نزد پرستو بود به سوی او برگشت و گفت : « می دونی من وظیفه دارم به تمام زائوهایی که اینجا میان سر بزمن و بهشون رسیدگی کنم ، تنها تو نیستی . »

آنت گریان جواب داد : « می دونم خانم ، می دونم ، اما ... اما آخه وضعیت من ... منظورم اینه که ... » و دیگر نتوانست جوابی بدهد .

فرزانه علیرغم میل باطنی اش او را تنها گذاشت و نزد پرستو برگشت . پرستو در اتاق خصوصی بستری شده بود و از شدت درد به خود می پیچید . فرزانه با لبخند و محبت به سویش رفت و مثل همیشه او را دلداری داد و سعی کرد لحظاتی نزد او بنشیند و کاری کند که پرستو کمتر احساس درد و پریشانی داشته باشد . ساعتی بعد که زایمان پرستو نزدیک شد و به دستور دکتر او را به اتاق عمل بردند ، فرزانه بی اختیار به سوی آنت روانه شد . نمی دانست روی چه احساسی به سوی این دختر جوان کشیده می شود . وقتی به تخت او رسید ، آنت هنوز گریه می کرد .

فرزانه دوباره حالش را جویا شد و گفت : « باز که داری گریه می کنی . راستی بینم شوهرت هم مثل خودت جوان و بچه ساله ؟ »

آنت به محض شنیدن این سؤال گریه اش شدت گرفت و صورتش را بین دستها پنهان کرد . فرزانه دلش سوخت ، کنارش نشست ، او را نوازش کرد و سرش را بوسید . آن شب بعد از چندین بار ملاقات فرزانه با آنت ، درست در لحظات آخرین دردهای زن جوان ، فرزانه فهمید که دختر بیچاره فریب خورده و کودکش بدون وجود پدر ، به دنیا خواهد آمد . فرزانه برای او متأثر شد و با احدی راجع به این موضوع صحبت نکرد !

آن شب پرستو سومین فرزندش را که دختر دیگری بود به دنیا آورد و آنت هم ساعتی بعد صاحب دخترک قشنگی شد و با وجود اینکه روحش پرواز می کرد فرزندش را ببیند ، چون می دانست باید او را ترک کند و از دست بدهد ، حاضر به دیدن دخترش نشد . هنگامی که نوزاد را نزدش آوردند ، چشمهایش را بست و دلش از سرنوشت تلخ و دردناک فرزندش به درد آمد .

نیمه شب آن شب ، هنگامی که دکتر گواهی فوت دختر آنت را امضا می کرد رو به فرزانه کرد و گفت : « خانم اتابکی ، بهتره امشب به مادرش حرفی نزنین ، خیلی جوان و بی تجربه است ، فردا صبح موضوع را به اطلاع خانواده اش برسونید تا خودش هم باخبر شود . »

فرزانه که قلبش به شدت می زد و رنگ و روی خود را باخته بود ، به زحمت آب دهانش را قورت داد و گفت : « بله دکتر . حتماً . »

آن شب تا صبح فرزانه فکر کرد و راه رفت . نمی دانست عملی را که در یک لحظه از روی احساس نگرانش برای تنها دوست صمیمی و وفادارش انجام داد ، درست بوده یا خیر ؟

هاسمیک به محض شنیدن خبر فوت نوه اش نفسش بند آمد و به روی سینه صلیب کشید . علیرغم آنچه که فکر می کرد قلباً از مرگ او متأثر و ناراحت شده بود . فرزانه به او توصیه کرد که بهتر است این خبر ناخوشایند را با ملایمت به گوش دخترش برساند . زن بیچاره سراسیمه وارد اتاق دخترش شد ، غیر از او دو زائوی دیگر روی تخت هایشان خوابیده بودند . هاسمیک سعی کرد ظاهر آرام و متبسمی داشته باشد . اما سعی او کاملاً بیهوده بود . آنت به محض دیدن قیافه پریشان مادرش با نگرانی پرسید : چیزی شده ماما ؟ اتفاقی افتاده ؟ « هاسمیک لب گزید و بی اختیار شروع به گریه کرد . آنت بیچاره با وجود ضعف شدیدی که بر تمام بدنش مستولی شده و رمق حرف زدن نداشت دوباره پرسید ک « تو را به خدا ماما ، بگو ، بگو چی شده ؟ » و هاسمیک بلافاصله دخترش را در آغوش گرفت و گفت : « آنت جان ، عزیز دلم ، خداوند نخواست که کودک تو ، بیش از این زجر بکشد و رنج بی پدری و مادری را تحمل کند ، دخترت فوت شد . عمرش به دنیا باقی نماند ! »

آنت به محض شنیدن خبر مرگ دخترش ، تکان خورد ، شل شد و از آغوش مادرش به روی تخت رها شد و با بی حالی و بی تفاوتی به مادرش نگاه کرد و گفت : « نه ، باور نمی کنم ماما ، نه ، این امکان نداره ، تو داری به من دروغ می گی . تو می خواهی من برای همیشه فکر اون بچه رو از سرم بیرون کنم . »

هاسمیک با عجله شروع به مالیدن بدن بی حال دخترش کرد و گفت : نه به خدا ، نه آنت جان ، می تونی از پرستار بخش یا دکتر بپرسی . این چه حرفیه که می زنی ؟ «

آنت چشمهایش را روی هم گذاشت و دیگر پاسخی به مادرش نداد .

فردای آن روز پرستو همراه با شوهر و مادرش در حالیکه دخترش را سخت در آغوش گرفته بود ، بیمارستان را ترک کرد . مارد پرستو به محض دیدن مجدد نوزاد ، با لبخند شیرینی گفت : « توی این یکی دو روزه چقدر کوچولو تر و مامانی تر شده . » و فرزانه با دستپاچگی پاسخ داد : « آخه وقتی به دنیا آمد خیلی پُف داشت ، حالا بعد از این قشنگتر و بهتر میشه . »

سهراب و پرستو که در آسمانها پرواز می کردند ، بدون توجه به گفتگوی آنها ، با عشق و علاقه به دخترشان چشم دوخته و محو تماشای او بودند .

پرستو نام دخترش را پرواز گذاشت .

فصل سوّم

خانواده مهندس هوانسیان در یکی از مناطق شمال ملبورن اقامت گزیدند . ژان اوایل اقامتشان بسیار پریشان بود و احساس گناه و سردرگمی می کرد . او بلافاصله بعد از فارغ التحصیلش عازم سفر شده بود ، هنوز جوان و کم تجربه بود و مهمتر از همه اینکه هوش و حواسش در ایران نزد آنت بود اما چیزی به رویش نمی آورد . مطمئن بود که بعد از گذشت چند هفته و یا حداکثر چند ماه ژان تمام خاطرات و تعلقاتش را در ایران به دست فراموشی می سپارد . از طرفی پدر ژان ، مهندس هوانسیان هر چه زودتر دست به کار شد و در پروژه بزرگی که کار می کرد ، کاری هم برای ژان در نظر گرفت تا هم سرش گرم شود و هم کار یاد بگیرد . آدیک هوانسیان ، پدر با تجربه و کاردان ژان

هم اطمینان داشت که پسرش به زودی در کار و محیط جدیدش غرق می شود که دیگر یادی از آنت در قلب او باقی نمی ماند. مناظر زیبا و سبزی و طراوت محیط تازه، به علاوه مراکز گوناگون تفریح و سرگرمی و آزادی زیادی که وجود داشت، همه و همه دست به دست هم داده و پدر ژان را بیشتر امیدوار می ساخت که پسرش پای بند زندگی جدیدش گردد. به خصوص که یکی از شرکای ادیک، دوست قدیمی و صمیمی او آلبرت نظریان بود که می توانست همراه با خانواده اش، ساعات تنهایی آنان را پر کند. مهندس نظریان دارای سه فرزند بود که بزرگترین آنها دخترش تینا در سال دوم دانشگاه درس می خواند. او دو برادر کوچکتر از خود داشت و مادرش ویکتوریا زن بسیار اجتماعی و فعالی بود. مادلن از دوستی و همسایگی با آنان بسیار راضی و خشنود بود. به خصوص با دیدن تینا احساس کرد پسرش به راحتی می تواند او را جایگزین آنت کند و دور دوست دختر قبلی خود را خط بکشد. از نظر مادلن، تینا از هر جهت برارنده و مناسب پسرش ژان بود. هم تحصیلکرده بود و هم خانواده خوب و سرشناسی داشت. اما ژان چندان توجهی به تینا نداشت. یک هفته بعد از رسیدنش، کارت بسیار زیبایی خریداری کرد و با جملات زیبا و دلنشین پشت آن را نوشت و برای آنت به آدرس دینا پست کرد. در پشت کارت متذکر شده بود که در اولین فرصت نامه مفصلی برای او خواهد نوشت و همه چیز را شرح خواهد داد. هنوز یک هفته دیگر نگذشته بود که ژان نامه ای سه چهار صفحه ای برای آنت نوشت. در نامه بارها و بارها متذکر شده بود که چقدر آنت را دوست دارد و هر روز علاقه اش نسبت به او بیشتر می شود. نوشته بود که با هم نبودن را به امید با هم بودن سپری می کند و دلش می خواهد که روزی برسد با دست پُر و بدون اینکه احتیاجی به کمک پدر و مادرش داشته باشد نزد او برگردد و با او ازدواج کند. برای آنت نوشته بود که تمام زیباییها و قشنگیهای اینجا و تمام سرگرمیها و تنوع اینجا برایش پیشیزی ارزش ندارد و یک دقیقه با او بودن را بر تمام دنیا ترجیح می دهد. آری برای دختر محبوبش نوشته بود که هرگز و هرگز او را فراموش نمی کند و سعی می کند هر چه زودتر نزد او بازگردد. و در انتها اضافه کرده بود که بی صبرانه منتظر جواب نامه است و امیدوار است هر چه زودتر دستخط زیبای آنت را دریافت کند. ژان سه هفته بعد از اقامتش در ملبورن، مجبور شد هر روز صبح همراه پدرش به محل کار جدید برود و زیر نظر او مسئولیت قسمتی از پروژه را به عهده بگیرد. ژان بسیار جوان و کارناآزموده بود. وظیفه ای که به او محول شده بود بیشتر جنبه کارآموزی داشت تا کار یک مهندس مجرب و تجربه دیده. اما در هر حال او خوشحال بود که توانسته مسئولیتی را قبول کند و درآمدی هر چند اندک، داشته باشد. یک ماه از ارسال آخرین نامه ژان گذشت، اما جوابی از آنت نرسید. ژان به ناچار نامه نامه دیگری نوشت و به انتظار نشست، اما گویی انتظارش بیهوده بود. البته در طول این مدت آنها دوستان زیادی پیدا کرده بودند و اکثر شبها را با آنها سپری می کردند. طبیعتاً ملاقاتهای ژان و تینا هم بیشتر شده بود و اکثر اوقات با یکدیگر گوشه ای می نشستند و صحبت می کردند. برای مادلن و ادیک، پدر و مادر ژان، دیگر مسلم شده بود که پسرشان به کلی آنت را از خاطر برده و توجهش به تینا جلب شده است. آنها هرگز وارد گفتگوهای پسر و دختر جوان نشده و نمی دانستند که آنها از چه مقوله صحبت می کنند. فقط دورادور از دیدن آنها نزد همدیگر و از صحبت کردن آنها با یکدیگر، احساس رضایت و خشنودی می کردند و امیدوار بودند که این آشنایی خانوادگی به زودی به ازدواج بیانجامد. اما گفتگوهای آنان از چهارچوب کار و درس و طرز زندگی اطرافیان و با موضوعهای ساده دیگر پافراتر نمی گذاشتند. ژان تینا را دختر قابل احترام و خوبی می دانست و غیر از آن کوچکترین احساس دیگر به او نداشت. پدر و مادر ژان خبر نداشتند که پسرشان هنوز دل در گرو عشق آنت دارد و نمی تواند او را فراموش کند. آنها حتی روحشان خبر نداشت که این عشق چقدر عمیق در

رگ و پی پسرشان نفوذ کرده و تمامی وجود و قلب او را فرا گرفته است. از طرفی پدر و مادر تینا هم از معاشرت دخترشان با ژان راضی بودند و او را پسر خوبی برای ازدواج با دخترشان می دانستند. تینا دختر زیبایی بود. موهایی بلوند و چشمهای روشنی داشت و در بین دوستان و فامیل از محبوبیت خاصی برخوردار بود. او نیز بخاطر موقعیت خود و خانواده اش بسیار مغرور و متکبر بود. در بین دوستداران و خواستارانش به کسی توجهی نشان نمی داد و در مورد ژان هم بسیار جدی و عادی رفتار می کرد و بدون شک انتظار توجه و اشتیاق بیشتری از جانب ژان داشت تا در صورت تمایل، واکنش بهتری نشان دهد. اما چون رفتار ژان بسیار عادی بود و حرفهایش از حد معمول تجاوز نمی کرد، تینا هم همان رفتار را، حتی خشکتر و جدی تر در قبال او ارائه می داد. هر چه بیشتر می گذشت ژان از محیط جدیدیش بیشتر خوشش می آمد و بیشتر به آن خو می گرفت. تنها ناراحتی و کمبودش دوری از آنت بود. او در مواقع تنهایی ساعاتی را که با آنت سپری کرده بود، در خاطرش مرور می کرد و اشک به چشمان می آورد. هرگز نمی توانست فکر کند که ممکن است زمانی دختر دیگری بتواند برای او جای آنت را بگیرد و در قلب او جایگزین شود. یک ماه دیگر گذشت و باز هم اثری از نامه آنت نبود. ژان نامه دیگری برای او نوشت و در آن یادآور شد که هرگز این بی مهری و بی توجهی را از او انتظار نداشته و اگر باز هم نامه های او را بدون پاسخ بگذارد، دل به دریا زده و به منزل آنها تلفن خواهد کرد. اما در کمال تعجب مشاهده کرد که باز هم آنت پاسخی به نامه او نداد. بالاخره بعد از شش ماه، دیگر طاقتش تمام شد و یک شب به هر ترتیب بود، با دیانا تماس گرفت. خوشبختانه خود دیانا گوشی را برداشت. به مجرد شنیدن صدای ژان، دستپاچه شد و نفسش بند آمد. اولین سوالی که ژان از او کرد راجع به آنت و رسیدن نامه هایش بود. دیانا کمی کنترل خود را به دست آورده بود گفت: «راستش ژان، من تمام نامه های تو رو به دست آنت رسوندم. و فکر می کردم که حتماً تا به حال جواب اونها رو داده، نمی دونستم که برات نامه ننوشته و تو از اون بی خبری!»

ژان با عجله پرسید: «بینم دیانا تو اونو می بینی؟ حالش چطوره؟ راجع به من حرفی نزده؟»
دیانا جواب داد: «من فقط یکی دوبار اونو دیدم. مدت زیادی که از تهرون رفته و من هم نامه های تو رو به آدرس دوستشون توی جلفا برای آنت فرستادم.»

ژان بعد از کمی صحبت های معمول، دست از پا درازتر بالاخره با دیانا خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. برایش عجیب بود که آنت او را بی خبر بگذارد. حتی اگر قرار بود روابطش را با ژان قطع کند، لااقل می توانست ده خط برایش بنویسد و جواب یکی از نامه های او را بدهد. بنابراین تصمیم گرفت نامه دیگری برایش بنویسد و به او بگوید که برای دریافت نامه ناچار است به خانه خود آنت تلفن کند و با تو صحبت نماید. از طرفی دیانا به او گفته بود که آنت در تهران نیست و به جلفا رفته، و ژان هیچ آدرس و تلفنی از محل سکونت او نداشت. با وجود این تنها راه چاره را در این دید که نامه دیگری برای آنت بنویسد و اگر باز هم جوابی نرسید، دوباره به دیانا زنگ بزند و آدرس و تلفن او را در جلفا بیورسد. روزها و ماهها از پی هم می گذشتند و ژان همچنان بی خبر و دور از آنت روزگارش را سپری می کرد. یکی دو بار به خانه آنت تلفن زده و با صدای خشن پدرش و یا جواب های بی سرو ته مادرش روبه رو شده بود. گویی آنت قطره ای آب شده و در زمین فرو رفته بود. ژان کم کم احساس کرد که آنت از رفتن او بسیار ناراحت شده و دیگر حاضر نیست که با او صحبت کند و یا حتی در مورد آینده اش فکری نماید. ژان دریافته بود از اینکه آنت را ترک کرده، آنقدر قلب او جریحه دار و غرورش زخمی گشته که برای همیشه او را فراموش کرده و حاضر نیست نامی از ژان ببرد. اما ژان غیر از علاقه ای که به آنت داشت، در مورد او احساس

مسئولیت می کرد و نگران وضع و آینده او بود و دلش می خواست هر طور شده ، فقط یک بار هم شده با آنت تماس داشته باشد و علت بی مهری او را جویا شود . کم کم مادلن هم فهمیده بود که پسرش حال درستی ندارد و دائم در نگرانی و انتظار به سر می برد . او هیچگونه خبری از چگونگی اوضاع بین ژان و دختر مورد علاقه اش نداشت و نمی دانست که پسرش چندین نامه و کارت برای آنت فرستاده و همه بدون جواب مانده اند . نمی دانست که ژان شبها هنوز به یاد آنت دیده بر هم می گذارد و صبح ها به امید دریافت خبری از او بستر را ترک می کند . غیر از ژان بقیه افراد خانواده از وضعیت جدید راضی و خشنود بودند . برادر کوچک او هم در کلاس زبان اسم نوشته و سرگرم خواندن بود . خود ژان هم به ناچار در یک انستیتوی زبان نام نویسی کرده بود . اما ترجیح می داد به بهانه های گوناگون از رفتن به آنجا شانه خالی کند . تا اینکه بالاخره روزی نامه ای از ایران برای ژان رسید . خدا می داند که ژان با چه شور و شعفی آن را دریافت کرد ، اما بعد از خواندن اسم و آدرس آن ، گویی به گلو له ای یخ تبدیل شد . و رفت و نا امید و سرخورده به دیوار تکیه داد . نامه از دیانا بود نه آنت ! در هر حال باید نامه را باز می کرد . خودش می دانست که حتماً خبری از آنت در نامه وجود دارد . و از طرفی احساسی ناشناخته به او می گفت که خبر خوبی در آن وجود نخواهد داشت . با نگرانی پاکت را باز کرد و شروع به خواندن نامه کرد : « سلام ژان . امیدوارم که با نامه ام ناراحت نکنم . اما چون اصرار داشتی که راجع به آنت خبری داشته باشی ، من هم به ناچار اخبار را برایت می نویسم . اول از همه اینکه باید بدانی آنت لیاقت عشق تو را ندارد . او هیچکدام از نامه تو را دریافت نکرد و نخواند و بلافاصله بعد از تو با پسر دیگری دوست شد و با او ازدواج کرد . بهتر است که دیگر فکر آنت را از سرت بیرون کنی . به نظر من ژان عزیز تو در این مورد شانس آوردی چون هر کسی شما را با هم می دید از شخصیت و خانواده تو تعجب می کرد که چطور با دختری مثل آنت دوست شدی . خانواده او به هیچ وجه در خور تو نبودند و نیستند . بهتر است دیگر به منزل آنها تلفن نزنی چون آنت با شوهرش به جلفا رفته و آنجا زندگی می کند . در هر حال من برایت خیلی متأسف هستم و امیدوارم که بتونی هر چه زودتر او را فراموش کنی . باید بدانی دختران زیادی در اطراف تو هستند که بسیار به تو علاقه مندند و از هر لحاظ بر آنت برتری دارند ! من هرگز قیافه و خوبی و شخصیت تو را فراموش نمی کنم و تو در نظر من بهترین مردی هستی که در زندگی دیده ام ! اگر دوست داشتی می تونی برای من نامه بدی و من با اشتیاق جواب نامه های تو را می دهم . به امید دیدار – دوستدار تو – دیانا . »

ژان تا لحظاتی قدرت فکر کردن نداشت . نگاهش گیج و مات به گوشه ای دوخته شده و بدنش سرد و یخ زده بود . باورش نمی شد که آنت تا این حد بی احساس و هوسباز باشد . باورش نمی شد که آنت به محض رفتن او ، دیگری را جایگزین او کرده باشد . نه ، این امکان نداشت ، او آنت را می شناخت و از روح حساس و پاک او باخبر بود . چنین چیزی ممکن نبود که آنت به این سادگی او را کنار بگذارد . تنها چیزی که ژان امکان می داد حرفهای دیانا حقیقت داشته باشد ، این بود که آنت به خاطر روح حساس و غرورش و به خاطر اینکه فکر می کرده ژان برای همیشه او را ترک گفته است ، تن به این کار داده و با دیگری ازدواج کرده است . ژان نامه را در جیب لباسش پنهان کرد و به اتاقش پناه برد . آنقدر از خواندن نامه دگرگون شد که به هیچ وجه متوجه لحن دوستانه و تقاضای دوستی بیشتر از جانب دیانا نگردید . برای او وجود آنت مهم بود که آن هم دیگر وجودی نداشت . ژان نمی دانست که دیانا به محض دریافت اولین کارتی که او برای آنت فرستاده به چه حالی دچار شده بود . علیرغم اصول اخلاقی و امانت داری که ادعا می کرد به آن پایبند است ، بی اختیار پاکت را باز کرد و از دیدن کارت زیبا و جملات زیباتری که پشت آن برای آنت نوشته شده بود ، آنچنان دچار حسادت و ناراحتی شد که خون به صورتش آمد و حالت جنون

پیدا کرد. باورش نمی شد که ژان تا این حد عاشق و شیفته آنت باشد و به راستی او را ترک نکرده و در پی ازدواج با اوست. در باور دیانا نمی گنجید که پسر جوان قصد فریب آنت را نداشته و او را دوست دارد و می پرستد. دیانا با خودش فکر می کرد اگر ژان از حاملگی آنت باخبر شود، به هر وسیله شده خود را به ایران می رساند و با او ازدواج می کند. از این فکر مو بر بدنش راست شد و با خود گفت: «هرگز، هرگز اجازه نمی دهم این دختره بی سرو پا با ژان ازدواج کند.» بنابراین تصمیم گرفت که فعلاً در مورد کارت ارسالی، حرفی به آنت نزند. حتی قیافه نزار و نا امید آنت هم نتوانست دل او را به رحم آورد و او با کمال سنگدلی و قساوت در برابر سؤالهای مکرر آنت راجع به رسیدن نامه از ژان، مصمم و جدی گفت که نه، حتی یک نامه هم از ژان برای تو نرسیده است.

دیانا به ترتیب نامه های ژان را دریافت می کرد، همه را می خواند و آتش حسادتش بیشتر شعله ور تر می شد. از اینکه ژان با وجود بی خبری و بی اعتنائی آنت، باز هم برایش نامه می نوشت و اظهار علاقه می کرد، دیانا دچار جنون می شد. با خواندن هر کدام از نامه های ژان، دختر جوان تصمیمش راسخ تر می شد که هرگز در این مورد صحبتی با آنت ننماید و کاری نکند که آنت موفق به ازدواج با ژان گردد و همراه او راهی استرالیا شود. دیانا آنقدر نامه های ژان را خوانده و مرور کرده بود که تمام آنها را از حفظ شده بود. کم کم در رؤیاهای خودش می دید که ژان، عاشق اوست و برای او این نامه ها را می نویسد. با خودش فکر می کرد که بعضی از دخترها چقدر خوش شانس و خوشبخت هستند و چه موقعیتهای خوبی در زندگی نصیبشان می شود که لیاقت آن را ندارند. مثل آنت. نه زیبایی چشمگیری دارد و نه پدر پولدار و خانواده ای خوب! دیانا خودش را از هر لحاظ برتر و بهتر از آنت می دید و از اینکه چنین پسری نصیب او نشده بود احساس حسادت و کینه اش نسبت به آنت بیشتر می شد. خودش را سرزنش می کرد که در طول مدت طولانی که ژان با آنت دوست بوده، بیکار نشسته و در پی جلب توجه مرد جوان بر نیامده است.

هنگامی که آنت به جلفا رفت، دیانا خوشحال شد که کمتر شاهد رفت و آمد و سؤال های او خواهد بود و به راحتی می تواند نامه های ژان را بخواند و پنهان کند. او کنجکاو بود که بداند آنت چگونه و چه موقع وضع حمل می کند. دیانا حتی احساس کرده بود که ژان بعد از تولد بچه هم به ایران می آید و با آنت ازدواج می کند. و وقتی که ژان به منزل آنها تلفن زد و جویای حال آنت شد، برایش مسلم شد که ژان هنوز که هنوز است آنت را دوست دارد و از دوری او رنج می برد. از طرفی دیانا آنقدر در دروغی که گفته بود غرق شده بود و آنقدر دو طرف ماجرا را فریب داده بود که راهی جز ادامه راهش نمی دید و هر چه بیشتر سعی می کرد کاری نکند دروغش برملا شود و رسوا گردد.

هنگامی که بعد از ماهها، شنید که فرزند آنت از بین رفته و زنده نمانده است، قلباً خوشحال شد و از ته دل خندید. خوشحال بود که رشته وابستگی بین ژان و آنت از بین رفته و دیگر دلیلی برای پیوند دوباره آنها وجود ندارد. حتی عکسهایی را که ژان از خودش برای آنت فرستاده بود، پنهان کرده و هر شب آنها را نگاه می کرد و لذت می برد. دیانا تصمیم گرفت روابطش را با آنت کمتر کند و به تدریج آن را قطع نماید. دیگر حتی دیدن آنت هم او را رنج می داد.

دیانا بعد از گرفتن دیپلمش هیچ علاقه ای برای ادامه تحصیل از خود نشان نداد. به توصیه پدرش تصمیم گرفت در مؤسسه ای نام نویسی کند و تایپ و منشیگری یاد بگیرد. با وجود این اغلب اوقات بیکار بود و در فکر فرو می رفت. فکر اینکه کاری پیدا کند، درآمدی داشته باشد و با کمک پدرش او هم به استرالیا برود و ژان را ببیند. اطراف

دیانا پسرهای زیادی بودند که از او خوششان می آمد و حتی حاضر به ازدواج با او بودند . به طور کلی دیانا خواستگاران زیادی داشت که می توانست با هر کدام که دلخواهش هستند ، ازدواج کند . اما او کوچکترین اعتنایی به آنها نمی کرد و تمام هوش و حواس و فکر و ذکرش نزد ژان بود و بس . مادر و پدرش کمابیش متوجه تغییر حالات و روحیه او شده بودند . دیانا تنها فرزند خانواده بود و به قول معروف دست و دل پدر و مادرش برای او می لرزید و برای جلب رضایت او از هیچ کاری فروگذار نمی کردند . دختر جوان که کاملاً به روحیه والدین خود مسلط و آگاه بود ، تصمیم گرفت کاری کند که موافقت آنها را برای فرستادن او به خارج ، به دست آورد . دیانا خودش می دانست که وضع مالی پدرش خوب است و از عهده مخارج او در یک کشور خارجی به آسانی بر می آید . فقط موافقت مادرش شرط بود که بتواند دوری او را تحمل کند و حرفی نزنند و چون متوجه شده بود که مادرش چه قدر نگران افسردگی و انزوای او شده است ، تصمیم گرفت خود را بیشتر مغموم و افسرده نشان دهد و طوری وانمود کند که اعصابش ضعیف و زندگی برایش یکنواخت شده است . اغلب اوقات گریه می کرد و جوابهای بی سرو ته به مادرش می داد . دیگر به کلاس ماشین نویسی نمی رفت و عمداً در میهمانیها و دیدارهای فامیلی شرکت نمی کرد . در یکی از همان روزها آنت از همه جا بی خبر به او تلفن کرد و جریان آمدنش و از بین رفتن کودکش را به او گفت و نیز متذکر شد که احتیاج شدیدی دارد که او را ببیند و با او درد دل کند . دیانا چندان روی خوش به او نشان نداد و گفت که خودش زنگ می زند و او را دعوت می کند و در مقابل تعجب ریاد آنت ، صحبت را کوتاه کرد و گوشی را قطع نمود . بعد از آن باز هم یادی از آنت نکرد . آنت سالهای زیادی با دیانا دوست بود و باورش نمی شد که اینگونه مورد بی مهری او واقع گردد . به ناچار دوباره با او تماس گرفت . وقتی دیانا گوشی را برداشت و صدای آنت را شنید با سردی تمام جواب سلام او را داد . آنت که کنجکاو و نگران شده بود پرسید : « دیانا جان حالت خوبه ؟ احساس می کنم که حال نداری و از من قایم می کنی ، تو رو به خدا بگو ، بگو اگر کمکی از من ساخته است برات انجام بدم . » دیانا مکث کرد و گفت : « راستش آنت موضوعی هست که تا به حال بهت نگفتم ، چون می ترسیدم ناراحت بشی . » آنت با پریشانی پرسید : « چه موضوعی ؟ چی شده ؟ » و دیانا گفت : « می دونی آنت ، تو خودت توی خونه نشستی و از بیرون خبر نداری که مردم پشت سرت چه حرفها می زنن . »

رنگ از روی آنت پرید و قلبش شروع به تپیدن کرد و دیانا ادامه داد : « این حرفها به گوش پدر و مادر من هم رسیده و اونها به من گفتن دیگه حق ندارم با تو معاشرت کنم ، به خاطر همین هم ... » آنت دیگر اجازه نداد دوستش توضیح بیشتری بدهد با بغض و گریه جواب داد : « فهمیدم دیانا ، فهمیدم چی می خوای بگی ، باشه من فکر می کنم حق با شماست ، من دیگه مزاحم تو نمی شم و بهت تلفن نمی کنم . خداحافظ ، » قبل از اینکه دیانا جوابی بدهد ، گوشی را گذاشت و به سرعت خود را به اتاقش رساند و در را بست و در تنهایی تا توانست اشک ریخت و بر بدبختی و تیره روزی خودش گریست . بعد از آن دیگر دیانا از شر وجود آنت راحت شد . با نقشه ای که کشیده بود کم کم به مقصود نزدیک می شد و می توانست در آینده ای نه چندان دور به دیدار معبودش نائل شود . در مقابل سؤالها و پرسشهای مادرش سکوت می کرد و اشک به چشم می آورد . بعد از مدتی زمزمه رفتن به خارج و تحصیل در آنجا را پیش کشید . البته آنها معدودی دوست و فامیل در خارج از کشور داشتند ، اما در استرالیا نه ! و پدر و مادر دیانا هر جا را انتظار داشتند که

مورد علاقه او برای تحصیل باشد الا استرالیا. پدرش با او کاملاً مخالف بود و آنجا را بسیار دور از دسترس می پنداشت. به دینا می گفت: « حالا چرا استرالیا؟ می تونیم تو را به جای بهتر و نزدیکتری بفرستیم. » اما دینا دو پایش را در یک کفش کرده و اصرار داشت که برای ادامه تحصیل به استرالیا برود و نه جای دیگر. با وجود اصرار و پافشاری دینا، پدرش زیر بار این مسافرت نرفت و موضوع را به بعد موکول کرد. اما بعد از مدتی دینا واقعاً بیمار شد. به طور ناگهانی وزن کم کرده و دائم در اتاقش به سر می برد. صورت همیشه گلگون و شادابش رنگ پریده و لاغر شده بود. مادرش به شدت نگران حال او شده بود و دائم به شوهرش التماس می کرد که این چه بیماری است که با رفتن به خارج، آن هم آن سر دنیا، بهبودی حاصل کند و خوب شود. در طول این مدت هم دینا بیکار ننشست و مرتب با ژان نامه نگاری می کرد. ژان به امید یافتن خبری از آنت بلافاصله جواب نامه های او را می داد. دینا به وسیله نامه هایی که رد و بدل می شد از شرایط رفتن و تحصیل در آنجا و مخارج و مسکن و غیره اطلاعات کاملی به دست آورده و هر چه می گذشت میل رفتن و دیدن ژان و نیز یک محیط جدید و آزاد، در او بیشتر می شد. به خصوص که بعد از مدتی هم فهمید که اقلیت ارامنه در آنجا دارای سازمان کوچکی هستند که بیشتر جنبه مذهبی دارد و تا حد امکان به هم دینان خود در هر موردی کمک و راهنمایی می کنند.

او عزم جزم کرده بود که به این سفر برود و حداکثر سعی و تلاشش را نیز در این راه به کار می برد. پدر او شغل آزاد داشت و در کارش نیز موفق بود، دلش نمی آمد که کار و کاسبی اش را به خاطر هوس دخترش رها کند و چند ماهی در مغازه را ببندد و برود. از طرفی آنقدر هم مطمئن نبود که همسر و دخترش به تنهایی از عهده انجام مسافرت و دیگر اقدامات لازم برآیند. اما بعد از مدتی متوجه شد که کم کم همسرش در مورد این مسافرت پافشاری می کند و او در اقلیت قرار گرفته و نمی دانست که در مقابل دختر و زنش چه کند و تا چه موقع مخالفت و مقاومت کند؟ مادر دینا به شوهرش می گفت: « تو فکر می کنی من زن بی دست و پا و نادانی هستم که نتونم دست دخترم رو بگیرم و ببرم و به کار معاش سرو سامان بدهم؟ تو اصلاً آدم سختگیر و منفی بافی هستی. » و در ضمن قیافه عبوس و چشمهای نمناک دخترش هم دائم به حالت سرزنش متوجه او بود.

بالاخره بعد از چندین ماه کشمکش و مجادله، فرد پدر دینا در مقابل زن و دخترش تسلیم شد و با اعزام آنها به استرالیا موافقت کرد، اما تأکید کرد که به هیچ وجه همراه آنها نخواهد بود و هر مسئولیتی به عهده خودشان است. این خبر، برای دینا در حکم قشنگترین و خوشترین خبری بود که در عمرش شنیده بود. او آنقدر تحت تأثیر این موضوع قرار گرفته بود که بی اختیار روزهای متمادی می خندید و خبر رفتنش را با شادی و آب و تاب به گوش همه می رساند. در آخرین نامه ای که برای ژان نوشت متذکر شد که همراه مادرش به زودی عازم ملبورن می شود و از او خواهش کرد در هر موردی که می تواند او را کمک و راهنمایی کند. در هر صورت دینا برای اینکه بهانه ای به دست پدرش ندهد مجبور بود رشته ای را انتخاب کند و بخواند و در این مورد می توانست با ژان یا برادر کوچک او مشورت کند.

علیرغم عجله ای که دینا برای رفتن داشت، مادرش سعی می کرد حتی الامکان تمام کارها و امور خانه اش را سرو سامان دهد، و سر فرصت راهی دیار بیگانه گردد. او تصمیم داشت یکی دو ماهی نزد دینا بماند و بعد به سر خانه و زندگیش برگردد. و از آنجا که فصل بهار بود و اواسط سال محسوب می شد او تصمیم گرفت بر خلاف غرولند و تعجیل دخترش، تا اواسط تابستان صبر کند و برای سال جدید تحصیلی دینا را به خارج ببرد. دینا در این مورد

چاره ای جز صبر و اطاعت نداشت و با وجودی که روحش پر می کشید که هر چه زودتر به سوی ژان پرواز کند ، با بی صبری و دلخوری مجبور به تحمل انتظار و سپری شدن یکنواخت روزها و شبهایش گردید .

فصل چهارم

پرستو به آرامی کودکش را در آغوش گرفت و مشغول شیر دادنش شد . دختر کوچولویش سه ماهه شده بود و با اشتیاق به سینه پر شیر مادرش مک می زد . پرستو با عشق نگاهش کرد ، او را اندکی سینه فشرد و موج شادی و خوشبختی را که در گلویش احساس می کرد ، قورت داد و بی اختیار لبخندی شیرین بر لبهایش نشست . چقدر فرزندش را دوست داشت ، خدا می دانست . چقدر این بچه کوچک و زیبا به زندگی او رونق داده بود ، باز هم فقط خدا می دانست . پرستو به پاس داشتن فرزندش و رسیدن به آرزوی بزرگش ، تمام نذر و نیازهایش را انجام داده بود . عبادت و خلوتش با خدای یگانه بیشتر شده بود و هر بار سذ بر سجده می گذاشت هزاران هزار بار شکر او را می گفت . گویی برایش دنیای بیرون وجود نداشت ، هر چه بود محیط خانه بود و بس . هر چه بود حال و هوای تازه ای بود که در منزل آنها حکمفرما شده و او را اینگونه پابند کرده بود . به طرز غریبی به فرزندش عشق می ورزید و او را می پرستید . سهراب هم دست کمی از او نداشت . دقیقه شماری می کرد که کارش تمام شود و به خانه برگردد .

هر دو ساعتهای طولانی دیده بر صورت کوچک و مهتابی فرزندشان می دوختند و با اشتیاق نگاهش می کردند . اطرافیان آنها نیز در شادی زن و شوهر جوان شریک بودند . مادر شوهر پرستو نیز بر تعداد ملاقاتهایش افزوده شده و بی اختیار به سوی نوه کوچک و قشنگش کشیده می شد . تنها کسی که اعتراف کرد هیچگونه شباهتی بین این دخترک با پدر و مادرش وجود ندارد ، همان خانم کمالی مادر سهراب بود . البته همه متوجه این موضوع شده بودند ، و خانم کمالی بدون کوچکترین قصد و غرضی این جمله را بر زبان آورد و با محبت صورت نوه اش را بوسید . پرواز ، دختر کوچک و ظریفی بود که دو چشم سیاه و عمیق در صورت کوچک و جذابش جلب توجه می کرد . آرام و بی سرو صدا بود و به کوچکترین واکنش مثبتی از جانب اطرافیانش خنده شیرینی سر می داد . مورد محبت و توجه همه بود و تمام فامیل از پدر و مادر بزرگ تا عمه ها و خاله ها و غیره ، او را دوست داشتند و به او مهر می ورزیدند . فرزانه تا مدتها از گناهی که مرتکب شده بود ، خواب به چشمهایش نمی آمد . احساس ناراحتی وجدان می کرد و از اینکه به خاطر دوستش ، به دختر بیچاره دروغ گفته و فرزند او را مرده قلمداد کرده بود شرمسار بود هر چند نزد خودش استنباط می کرد که این کار او به نفع هر دو طرف تمام شده است ، آما «قدر بی انصاف نبود که قبول نداشته باشد کارش به هیچ وجه عقلانی و وجدانی نبوده است . فرزانه بعد از آن شب چندین بار با آنت و مادرش تماس تلفنی داشت . اوهر بار کنجکاوتر از پیش جویای حال دختر جوان می شد و خوشبختانه هر دفعه هاسمیک او را مطمئن می ساخت که حال آنت خوب است و هر روز بهتر می شود . به خصوص دفعه آخری که فرزانه به آنها تلفن کرد ، مادر آنت ضمن حرفهایش از مردن و زنده نماندن نوه اش اظهار رضایت کرد و گفت : « البته هر چه که خدا بخواهد ، اما هر چه بیشتر می گذره می بینم این بچه اگر به دنیا می ماند ، سرنوشت خوبی نداشت و بدبخت می شد و از طرفی آنت هم تمام حواسش پیش اون بود که چه بلائی سرش میاد . » سخنان هاسمیک ، کمی از فشار ناراحتیهای فرزانه کم کرد و از جانب دیگر که شور و شعف پرستو را می دید و شاهد بود که چگونه خوشبختی و شادی به زندگی او و سهراب برگشته است ، احساس شادی اندکی می نمود . اما بعد از مدتی کم کم برایش مسجل شد که کارش بسیار درست و انسانی بوده و هیچ خطائی مرتکب نشده است . چون شنیده بود که آنت به سر درس و

مشق خود برگشته و مشاهده می کرد که زندگی پرستو با وجود دخترش پرواز ، دیگر کم و کسری ندارد و اثری از غم گذشته در چشמהای پرستو دیده نمی شود . هر چه زمان می گذشت فرزانه بیشتر از نتیجه کارش راضی می شد . فرزندان خودش نیز کم کم بزرگ می شدند و به قول معروف از آب و گل در می آمدند . پسرش شاهین پنج شش ساله شده و دخترش شقایق دو سه ساله بود . زن و شوهر پا به پای هم کار می کردند تا بهتر چرخ زندگی را بچرخانند . فرزانه هم از زندگی داخلیش کاملاً راضی بود و به شوهر و فرزندانش عشق می ورزید .

حمید هم چند سالی می شد که مطبی دایر کرده بود و به تازگی هم آن را عوض کرده و مطب بزرگتر و بهتری در نزدیکی بیمارستانی که کار می کرد اجاره کرده بود و هر روز بر تعداد مریض هایش افزوده می گردید . حمید از کاری که همسرش انجام داده بود روحش خبر نداشت . فرزانه هر چه سعی کرد نتوانست این حقیقت را حتی به شوهرش بگوید . بنابراین تنها چیزی که او را تسکین می داد ، ارتباطی بود که هر از گاهی با آنت و یا مادر او داشت و اطمینان از اینکه حرکت او ، باعث پریشانی و ناراحتی بیشتر آنها نگردیده است . مادر آنت ، تلفنها و احوالپرسیهای فرزانه را حمل بر محبت و توجه زیاد او نسبت به آنت تلقی می کرد و هر دفعه از شنیدن صدای او خوشحال و خشنود می شد . فرزانه با وجودی که خودش از حقیقت ماجرا خبر داشت و می دانست که دختر پرستو ، کودک بی پناه آنت بوده ، مادرانه به کودک عشق می ورزید و او را دوست داشت . ضمن بازی و در آغوش گرفتن پرواز ، گاهی فراموش می کرد که او واقعاً دختر پرستو نیست و کودک بیگانه ای است که مادرش دارای دین و مسلکی متفاوت و جداست . در هر حال فرزانه همیشه با خودش تکرار می کرد که گذشت زمان همه چیز را درست می کند و به این ترتیب می خواست به آرامشی که وجودش به آن محتاج بود ، برسد و خود را تسکین دهد . بارها و بارها با خودش فکر می کرد اگر می توانست تنها با یک نفر مشورت کند و درد دل خود را بگوید ، بدون شک از فشار باری که روی دوش خود احساس می کرد ، کاسته می شد . اما او هرگز جرأت نمی کرد در این مورد حرفی به زبان بیاورد و هر بار با دیدن پرواز به یاد اتفاق آن شب بیمارستان می افتاد و خاطره کاری که انجام داده بود او را می آزرده . اما بالاخره همانطور که خودش فکر می کرد گذشت زمان او را از آن حالت اولیه در آورد و توانست خاطره آن شب را به طور کامل ، اما آرام آرام به دست فراموشی بسپارد .

پرواز نیز در آغوش گرم پدر و مادرش بزرگ می شد و رشد می کرد . دختری بسیار ظریف و حساس و آرام و بی سرو صدا بود . اکثر اوقاتش را با شقایق دختر فرزانه به سر می برد . از کوچکی او را دیده و با صورت زیبا و چشמהای خوشرنگ او مأنوس شده بود . شقایق بر خلاف پرواز ، درشت اندام و قوی و بسیار شیطان و پر سرو صدا بود . به خاطر دو سه سالی که از پرواز بزرگتر بود ، همیشه حالت ریاست و فرماندهی داشت و پرواز هم همیشه از او اطاعت می کرد . آنها می توانستند ساعات زیادی با یکدیگر بازی کنند و مشکلی با هم نداشته باشند . پرواز کم غذا و بی اشتها بود ، اما شقایق با اشتیاق تمام طالب خوردن هر گونه غذا و خوراک خوشمزه ای بود . پرواز طرفدار بازیهای آرام و بی سرو صدا بود ، اما شقایق ترجیح می داد بدود ، جیغ بزند و همه چیز را به هم بریزد . از این رو برای پرستو عجیب می نمود که آنها ساعات زیادی با یکدیگر همبازی هستند و دعوایی بین آنها رخ نمی دهد . در هر حال زمان می گذشت و بچه ها بزرگ و بزرگتر می شدند .

هنگامی که شقایق به مدرسه رفت پرواز سه چهار ساله بود . بعد از آن پرستو سعی می کرد ساعات تنهایی دختر کوچکش را پر کند . شقایق تقریباً تمام روزهای هفته را در خانه آنها سپری می کرد و فرزانه نیز راحت و فارغ بال به کار و زندگی می رسید و عصرها و یا هنگام شب به دنبال دخترش می رفت و او را به خانه می برد . بنا براین غیبت

ناگهانی شقایق برای پرواز سخت و دل آزار بود . به پیشنهاد سهراب ، پرستو تصمیم گرفت دخترش را به طور نیمه وقت در یک کودکستان نام نویسی کند . بعد از آن تمام اوقات مادر و دختر با یکدیگر سپری می شد . هر روز صبح پرستو ، دخترش را به کودکستان می برد و برای نهار به دنبال او می رفت . و تمام اوقات بعداز ظهر تا شب را که سهراب به منزل می آمد ، با هم بودند . هر چه می گذشت محبت و دوستی بین پرستو و پرواز عمیق تر و ریشه دارتر می شد . انعطاف و نرمشی که در دخترک به چشم می خورد ، در کمتر کودکی دیده می شد . با چشמהای سیاه و نافذش چشم به مادرش می دوخت و تمام اوامر و گفته های او را بی چون و چرا انجام می داد . سکوتی که در او وجود داشت ، انسان را نگران می کرد . نگران اینکه شاید قدرت گویائی و یا شنوایی کمی دارد و یا در فهم مطالب اشکالی در اوست اما وقتی لب به سخن می گشود و یا صحبتی می کرد ، صدای آرام و رسایش ، اطمینان بخش و تحسین آمیز می نمود . از کودکی به طرز چشمگیری نقاشی می کرد و حرف را با حدیت و تمیزی به روی کاغذ می نوشت . مرتب و ساعی بود و وسایل و اسباب بازیهایش همیشه سالم و زیبا سر جای خود قرار داشتند . غیر از خرابکاریهایی که دشته گل شقایق بود و در میان لوازم او به چشم می خورد ف بقیه اسباب و اثاث او مثل روزهای اول نو و تمیز باقی مانده بودند . ساعتهای متمادی نزد مادرش می نشست و از بودن با او لذت می برد . هنگامی که پرستو نماز می خواند ، او با همان سکوت سنگین و زیبایش به مادرش نگاه می کرد و غرق راز و نیاز او با خداوند می شد . هر چه بزرگتر می شد وابستگی و دلبستگی اش به پرستو بیشتر می گشت ، به طوری که ترجی می داد بیشتر با مادرش همبازی باشد تا با کودکان هم سن و سال خودش . هر از گاهی سؤالهایی راجع به برادر و یا خواهری که خواهان وجود او بود ، از مادرش می کرد . به خصوص از هنگامی که به کودکستان رفته و شاهد گفتگوی بچه ها با یکدیگر بود ، متوجه شده بود که اغلب آنها از خواهر و برادر بزرگتر و یا کوچکتر خود سخن می گویند . یک روز عصر که با پرستو مشغول فراگیری و صحبت بود ، از مادرش پرسید : « ماما جون ، تو نمی خواهی برای من یک داداش کوچولو و یا یک خواهر کوچولو بیاری ؟ »

پرستو با حسرت و تأثر او را نگاه کرد و لبخند زد . نمی دانست چه جوابی به او بدهد . نمی خواست دخترش راجع به زایمانهای قبلی او بداند . نمی خواست از کودکی افکار او را پریشان کند و یا خدای ناکرده این فکر را در سر او جای دهد که در آینده هم ممکن است به این درد مبتلا شود . هر از گاهی که پرستو به بدن کوچک و ظریف دخترش نگاه می کرد و او را با هم سن و سالهایش مقایسه می کرد ، به فکر فرو می رفت و افکار ناراحت کننده ای او را رنج می داد .

پرواز که سکوت مادرش را طولانی احساس کرد دوباره پرسید : « ماما جون ، دوست نداری جواب منو بدی ؟ »

پرستو به خود آمد و گفت : « آه ، این چه حرفیه که می زنی ؟ چطور دوست ندارم ؟ راستش داشتم فکر می کردم که اصلاً این کار درستیست که من یک بار دیگه بچه دار بشم یا نه ؟ »

پرواز در کمال سادگی گفت : « معلومه که درستست ، اگه درست نبود که تمام مامانهای دنیا دو تا سه تا بچه نداشتن . در عوض بچه هاشون تنها نیستن و همبازی دارن . »

پرستو ژستی دل آزرده گرفت و گفت : « یعنی از بازی کردن با من خسته شدی و یک همبازی دیگه می خواهی ؟ »

پرواز بی اختیار دستهای کوچکش را دور گردن مادرش حلقه کرد ، صورتش را به گونه او چسباند و گفت : « من هیچوقت از تو سیر نمیشم . من تو رو از تمام دنیا بیشتر دوست دارم . »

پرستو هم فرصت را غنیمت شمرد و با زرنگی تمام موضوع صحبت را عوض کرد. اما همیشه این نگرانی در او وجود داشت که اگر دخترش بار دیگر سؤالی در این مورد از او بکند، چه جواب دهد؟ ولی روابط گرم و صمیمانه ای که بین آنها وجود داشت کمبود خواهر و یا برادر کوچکتر را برای پرواز پر می کرد. پرستو نه کار بیرون داشت و نه در فعالیتهای اجتماعی شرکت می کرد، او تمام هم و غم خود را برای تربیت دخترش گذاشته بود و در این راه نیز موفق و پیروز بود. حتی هنگامی که پرواز به مدرسه رفت، با وجود پیدا کردن دوستان متعدد، نزدیکترین و صمیمی ترین دوستش مادرش بود. گاهی فرزانه از اطاعت و سرسپردگی پرواز نسبت به مادرش تعجب می کرد. او که خود دارای دو فرزند بود، با مشکلات و سرپیچی های زیادی از جانب آنان روبه رو می شد. حتی با شقایق هم مجبور بود ساعتها سرو کله بزند تا او را مجاب کند که در تصمیمات و کارهایش عاقلانه تر رفتار نماید و یا در مورد حرکات و رفتارش تجدید نظر کند. شقایق بر خلاف پرواز، دختری سرکش و سر به هوا بود. اطراف او همیشه از دوستان و طرفداران پُر بود. به خاطر ظاهر زیبا و جذابش و استعداد عجیبی که در جلب توجه دیگران داشت، همیشه مورد توجه و تحسین بود. در درسهایش نیز موفق بود. هوش سرشاری داشت و مطالب را زود دریافت می کرد. اما هرگز وقت زیادی صرف درس خواندن نمی کرد. بیشتر در فعالیتهای اجتماعی شرکت می کرد و در همه آنها موفق بود. در مسابقه های مدرسه و یا در جشنها و نمایشنامه ها ستاره اصلی بود و همه او را می شناختند. هر چه می گذشت به خاطر تحسین و تمجید اطرافیان و توجه زیادی که به او می شد، خودپسند تر و مغرور تر می گشت. صورت زیبا و لبخند شیرین او، مانع افشای خصوصیات درونی او بودند. او به شدت حسود بود و هرگز کسی را بهتر از خود نمی دید و باور نمی کرد. در نزاعهای خانوادگی هم همیشه او بر برادرش شاهین، پیروز بود. پشتیبان اصلی او پدرش بود که او را به شدت دوست داشت و به خاطر دختر بودنش، در درگیریهایی بین او و شاهین، حمید همیشه پشتیبان شقایق بود و همیشه به پسرش یادآوری می کرد که شقایق یک دختر است و در مورد او باید گذشت و مهربانی داشته باشد.

هر چه زمان می گذشت فاصله بین پرواز و شقایق بیشتر می شد. آنها دارای خصوصیات اخلاقی متفاوتی بودند و همیشه در معاشرتها و گفتگوهایشان به بن بست می رسیدند. کمتر حرفی برای گفتن داشتند و چون دارای دو دید کاملاً متفاوت راجع به زندگی و اجتماع خود بودند، اغلب اوقات با دلخوری و سردی از یکدیگر جدا می شدند. این موضوع باعث ناراحتی فرزانه و پرستو بود. آنها دوست داشتند بچه هایشان مانند خود آنها با یکدیگر صمیمی و دوست باشند. برای آنها عجیب می نمود که مرور زمان بین فرزندانشان اختلاف و جدایی بیندازد. آنها که از کودکی آنطور با یکدیگر همدم و همساز بودند ف این امر باعث می شد که در دید و بازدیدهایشان همیشه مشکل و ناراحتی ایجاد شود. شقایق، پرواز را دختری سرد و بیروح و خانم بزرگ خطاب می کرد و پرواز او را سبکسر و لوس و از خود راضی می خواند. جالب اینکه آنها هر دو به یک مدرسه و بعد هم به یک دبیرستان می رفتند. پرواز در مدرسه همیشه شاهد محبوبیت و شهرت شقایق بود. او دو سال کوچکتر بود و در کلاس پائین تر درس می خواند، و شقایق او را به دیده کودکی خام و نارسا می نگریست. هر چند پرواز بسیار درسخوان و ساعی و همیشه زبانزد تمام معلمین مدرسه بود و هر سال جایزه می گرفت و اسم او جزء لیست شاگردان اوّل بود، اما به خاطر انزوا و سکوتی که در او وجود داشت، چندان مورد توجه و علاقه همه واقع نمی شد و شقایق هم برایش وجود او، در مدرسه چندان اهمیتی نداشت. پرواز علیرغم آنکه محبوبیت و زیبایی شقایق و استعداد او را در تمام زمینه های اجتماعی می دید و لمس می کرد، علیرغم آنکه از همه جا تعریف و تحسین از شقایق، به گوشش می رسید، در دل او را باور نداشت و

برایش چندان ارزشی قائل نبود. نگاه آرام و بی تفاوت او، احساس درونی او را کاملاً آشکار می ساخت و شقایق را رنج می داد. شقایق با خودش فکر می کرد که این دختر لاغر و متکبر، به چه جرأتی چنین رفتار خشک و ناشایستی را در مقابل او دارد؟ بنابراین همیشه در مدرسه بسیار سطحی و بی تفاوت از کنار او می گذشت و برای او اهمیتی قائل نمی شد اما باطناً از رفتار و حرکات پرواز بیزار بود و زجر می کشید. با اینکه خودش می دانست که از هر نظر بر او برتری دارد، اما باز هم ته دل به او حسادت می کرد و از شنیدن موفقیت‌های پرواز در امور درسی بیزار بود. به طوری که یک روز عکس و مشخصات شاگردهای اوّل سال قبل را روی تابلوی اعلانات مدرسه چسبانده بودند، شقایق در یکی از ساعت‌های خلوت مدرسه، با خودکار روی عکس پرواز یک سیل بزرگ پشت لب او کشید که صورت دخترک را به طور مسخره ای، مضحک جلوه می داد. هر کس با دیدن عکس، می خندید و شوخی می کرد. بالاخره خبر به پرواز رسید، او تمایلی برای دیدن عکس نشان نداد، فقط لبخندی زد و گفت: «هر کس که این کار را کرده، حسادت و حسرت خودشو نشان داده.» همه می دانستند که کار کیست، چون شقایق از اینگونه شیطنت‌ها زیاد داشت، و پرواز هم بی درنگ فهمید که این حرکت، کار چه کسی می توانست باشد. با اینکه عکس پرواز را برداشته و عکس دیگری روی تابلو چسباندند و خانم ناظم هم سر صف این حرکت را زشت و ناشایست توصیف کرد، اما پرواز هرگز نتوانست این کار شقایق را فراموش کند. بعد از آن که حساسیت شقایق نسبت به شاگرد اوّل بودن و درس خواندن پرواز، بر ملا شد، پرواز تصمیم گرفت برای اینکه او را بیشتر رنج بدهد و کوچک کند، جهشی درس بخواند و دوکلاس یکی کند تا به او برسد. پرواز دلش می خواست حتی اگر امکان آن باشد، در یک کلاس با شقایق بیفتد تا بتواند برتری هوشی و شخصیتی خود را به او ثابت کند. اما پدرش سهراب مانع این کار شد. برای او مسلم بود که پرواز از عهده این کار بر می آید، اما دلش نمی خواست هیچگونه فشاری بر تنها دخترش وارد آید و او را ضعیف تر کند. در مقابل اصرار زیاد پرواز که از ممانعت پدرش ناراحت شده بود سهراب جواب داد: «پرواز جان، تو باید از تمام دوران نوجوانی و جوانی خود لذت ببری، بگذار که تمام دوره های قشنگ زندگیت، در جای خود قرار داشته باشد و هیچ شتابی برای بدست آوردن هدف نداشته باشی. تو اگر در بین همسالان و همکلاسی‌های خودت درس بخوانی و شکوفا شوی، برایت لذت بخش تر و پرمهر تر خواهد بود.» اما واقعیت این بود که سهراب می ترسید بقیه دانش آموزان از اینکه شاگرد کوچکتری، هم‌تراز آنها قرار گرفته و حتی از آنها برتر است، او را مورد ازار روحی قرار دهند و در آینده او اثر نامطلوبی بر جای گذارند. به خصوص که پرواز از نظر ظاهر و جثه هم چندان بزرگ و چشمگیر نبود. پرستو و سهراب، و همچنین پدر و مادر شقایق در جریان درگیری‌ها و مشاجرات دخترها بودند، اما هیچ کدام نه به روی خودشان می آوردند و نه چیزی به دل می گرفتند، آنها اینگونه برخورد‌ها را دعوایی کودکانه می پنداشتند و معتقد بودند با گذشت زمان بر طرف می شود و تمام اختلافات آنها از بین می رود. هر چه می گذشت و شقایق بزرگ و بزرگتر می شد، علاقه اش به درس و مدرک کاهش می یافت و کمتر تن به درس خواندن می داد. زیبایی ظاهرش باعث شده بود بیشتر اوقات را در بهتر جلوه دادن و به رخ کشیدن خود، صرف کند و کمتر به امور تحصیلی اش بپردازد. فرزانه نیز شاهد زیبایی و شکوفائی دخترش بود و از دیدن او به خود می بالید و عرش را سیر می کرد. پرواز نیز به تدریج که بزرگ می شد، قشنگ تر می گشت. رنگ مهتابی صورتش با چشم‌ها و گیسوان سیاهش، نمونه ای از زیبایی و سادگی شرقی را به نمایش می گذاشتند. اما او چندان در بند ظاهر و نمایندن زیبایی اش نبود. او خود می دانست که به هیچ وجه مانند شقایق چشمگیر و جذاب نیست، اما هرگز راجع به آن فکر نمی کرد و هرگز از این موضوع رنج نمی برد. او در دنیای کتاب‌ها و کاردستی‌هایش

و به تازگی در دنیای نقاشی هایش غرق شده بود و از آنها لذت می برد . بعد از انجام تکالیفش ساعتها جلوی سه پایه ای که پرستو برایش خریده بود ، می نشست و نقاشی می کرد . تمام مقدمات نقاشی را نزد استادی یاد گرفته بود و هر هفته با علاقه و نشاط بی سابقه ای روانه کلاس نقاشی می شد . دستها و انگشتهایش از تماس قلم مو و بوم ، به وجد می آمدند و شروع به کار و تلاش می کردند . ساعتی را که نقاشی می کرد ، به سرعت برق می گذشتند و او بهیچ وجه متوجه این گذشت زمان نمی شد . پرستو و سهراب مثل هر پدر و مادر دیگری ، تابلوهای او را یکی بعد از دیگری به دیوار چسبانده و به همه اعلام می داشتند که این نتیجه هنر و هنرمندی دخترشان است . این کارشان باعث طعنه و کنایه های زیادی شده بود ف به خصوص شاهین و شقایق که پشت سر آنها کلی حرف می زدند و تابلوهای پرواز را به تمسخر می گرفتند . فرزانه از این کار بچه هایش دلگیر می شد و آنها را تقبیح می کرد اما حمید می خندید و می گفت : « آخه فرزانه جان ، این دو تا هم زیادی از دخترشون تعریف و تمجید می کنن . » اما در هر صورت دوستی آنها ادامه داشت ، البته حمید و فرزانه معاشرین دیگری داشتند که چندان به تیپ پرستو و سهراب نمی خوردند . آنها بیشتر اوقات ترجیح می دادند که به تنهایی با همدیگر معاشرت کنند . چون پرستو به کلی دور میهمانی های شلوغ و معاشرتهای شبانه اش را خط کشیده بود و ترجیح می داد اکثر اوقاتش را با شوهر و دخترش به تنهایی سر کند . هر از گاهی همراه مادرشوهر و یا خواهرشوهرش به سفرهای زیارتی می رفت . بدون روسری در مجامع عمومی ظاهر نمی شد . به طوری که فرزانه بارها و بارها به او گفته بود : « پرستو تو دیگه خیلی مؤمن شدی ، بدون شک خانواده شوهرت روی تو تأثیر گذاشتن . » اما پرستو در جواب می گفت : « نمی دونم ، شاید هم علتش اونها باشن ، اما در هر حال احساس آرامش و راحتی بیشتری می کنم ، اعصابم راحت تر و روحم آزاد تر شده . » ولی فرزانه دامنه معاشرتها و میهمانیهایش را بسط داده و اکثراً سرش گرم بود . او عاشق میهمانیهای شبانه بود و دوستان و آشنایان زیادی اطرافش را فرا گرفته بودند . فرم زندگیشان با پرستو بسیار تفاوت پیدا کرده بود . بنا براین هر دو ترجیح می دادند که مانع ازادی طرف دیگر نگردند و تعارف و تکلف را کنار گذاشته ف خیلی راحت با یکدیگر رفت و آمد می کردند . فرزانه مثل روزهای اول پرستو را دوست داشت و به او احترام می گذاشت و این دوستی و اقدام از طرف پرستو نیز مثل سالهای پیش وجود داشت .

خواه ناخواه طرز زندگی پرستو در تربیت و آموزش دخترش تأثیر گذار بود . پرواز که ذاتاً دختری حساس و آرام بود ، به زودی از مادرش نماز و نیایش را یاد گرفت و با رضایت تمام تن به انجام فرایض دینی داد و احساس می کرد که خواندن نماز به او علاوه بر آرامش و سبکی ، جرأت و شهامت عطا می کند . در دقایقی که با خدای خودش راز و نیاز می کرد ، احساس قشنگی به او دست می داد که برایش وصف ناشدنی بود . هر چند آرام و سر به زیر بود و اثری از شور و هیجان دخترهای جوان دیگر در او دیده نمی شد ، اما چشمانش از خوشبختی برق می زد و پوست صورتش همیشه شاداب و با طراوت بود . هنگام گفتگو با پدر و مادرش با رضایت کامل از وضع خودش در خانه و مدرسه صحبت می کرد و همیشه به مادرش می گفت که چقدر خدای را شکرگذار است که به او تا این حد راحتی و نعمت و آسایش عطا کرده است .

هر چه پرواز سپاسگذار و شاکر بود ، شقایق زیاده خواه بود و ناراضی به نظر می رسید . فرزانه در مقابل خواسته های بی حد و حصر دخترش ناتوان به نظر می رسید . شقایق مرتب با مادرش بر سذ مسائل مختلف و گوناگون در جدال بود . دائم زندگی این و آن را به رخ فرزانه می کشید و از زندگی خودش و داشته هایش احساس نارضایتی و ملال می کرد . دائم در پی تازه ها و تنوع های مختلف بود . کمد لباسش مالا مال از لباسهای گوناگون و مدلهای مختلف بود

. با وجود سن کم و نوجوانیش ، تعداد کفشها و جورابهایش بیشمار و حتی از مادرش بیشتر کیف و کفش خریداری می کرد و همه را نامرتب و شلوغ در گوشه کمدش تلنبار می نمود . عطش سیری ناپذیر برای خرید داشت . حتی در مدرسه با وجود اینکه یونیفورمهای هم شکل می پوشیدند ، او سعی می کرد با تغییرات کمی ، جدا از دیگران و متفاوت از بقیه ، لباس بپوشد و جلب توجه کند . گیسوانش را هر روز به مدل جدیدی می آراست و روبانها و شانه های مختلف به کار می برد . در حالیکه پرواز با سادگی تمام راهی مدرسه می شد و موهایش همیشه پشت سرش بسته و یا بافته بود . او هیچ تمایلی به آرایش و زینت نداشت و در دنیای آرام و زیبای خود به سر می برد . توجهی به زرق و برق اطرافش نمی کرد . آرام آرام بزرگتر می شد و چشم انداز آینده زندگیش را روشن و پر بار تر می دید . اطمینان و اعتماد در صدا و نگاهش موج می زد . اطمینان از اینکه خداوند یار اوست و اعتماد به اینکه خوشبختی و روشنایی در انتظار اوست .

فصل پنجم

آنت بلافاصله بعد از اجازه دکتر از بیمارستان مرخص شد . خبر مرگ دخترش ضربه دیگری به روح حساس و زخمی او فرود آورده بود . با اینکه می دانست بعد از این وجود هیچ کودکی مایه نگرانی و هراس او نخواهد بود ، دلش برای فرزند از دست رفته اش به درد آمد . عشقی که به او احساس می کرد ، از زمانی که تکانها و حرکاتش را در شکم دنبال می نمود تا زمانی که با درد و رنج او را به دنیا آورده بود ، جدا از دیگر عشقها و متفاوت از دیگر دوست داشتنها بود . بی اختیار دلش برای او می سوخت و اشک می ریخت . چقدر وجودش تهی بود . چقدر احساس خلأ و پوچی می کرد . چقدر از دست رفته و پرپر شده بود . تنها بود و سرد . وجودش یخ زده و قلبش منجمد شده بود . هنوز پدرش را ندیده بود . او هم هیچ تمایلی به دیدن دخترش نداشت . دیگر آغوش مادرش هم او را به خود فرا نمی خواند . هاسمیک قلباً از دخترش آزرده خاطر بود . تنها نگاه مهربان خواهرش بود که می توانست تسکین کمی به او بدهد . افسردگی بعد از زایمان دردی بر دردهای دختر جوان افزوده بود . چشمان سیاه و غمگینش به نقطه ای دوخته می شد و خاطرات شیرین گذشته اش که ثمره ای تلخ در برداشت ، در برابر نگاهش به حرکت می آمدند و فکر او را مشغول می کردند . یک ناباوری و بدبینی عجیبی به تمام پسرها در دلش به وجود آمده بود . باورش نمی شد که در دنیا پسری شیداتر و عاشق تر از ژان وجود داشته باشد که اینطور راحت و ساده او را رها کرده و رفته بود . چگونه توانسته بود این طور قشنگ رُل بازی کند و به مقصود کثیف خود برسد . چقدر آسان فریب خورده بود . چقدر راحت اجازه داده بود که پسری تمام آینده و هستی او را به بازی بگیرد و نابود کند . در هر حال مجبور بود زندگی کند . خواهرش صدا به او امید می داد که به زودی همه چیز درست می شود و پدرشان از گناه او می گذرد . اما درد آنت ، درد بی مهری پدرش نبود ، درد او درد بی مهری ژان بود و بس . ژانی که دیگر هیچگونه دسترسی به او نداشت . گوئی قطره ای آب شده و در زمین فرو رفته بود . خودش می دانست که همه از موضوع حاملگی او باخبر شده اند . خواهرش طعنه و کنایه هایی را که از این و آن شنیده بود ، برای او بازگو کرده و دردی بر دردهای او افزوده بود . آنت دیگر روی بازگشت به مدرسه را نداشت . حال و حوصله ای هم نداشت که دوباره بخواهد درس بخواند و دیپلم بگیرد . از دیدن دیگران ابا داشت . دلش می خواست در گوشه اتاقش در تنهایی بمیرد و از تمام مشکلات و خاطرات تلخش رهایی یابد . غیر از آنکه عشق و معبودش را از دست داده بود ، تحقیر شده بود و این موضوع بیشتر او را رنج می داد . هنوز دو سه روز از بازگشت او به خانه نگذشته بود که فرزانه به او تلفن کرد . آنت از اینکه پرستار آن شب بیمارستان نگران او بوده و جویای حالش شده بود ، تعجب کرد و از محبت او قدردانی

نمود. اما چیزی که برایش عجیب می نمود اینکه فرزانه بارها و بارها به او زنگ زد و با او و مادرش صحبت کرد. آنت او را به اسم خانم اتابکی می شناخت، کم کم طوری شده بود که اگر هر هفته یا هر ده روز یک بار، فرزانه تلفن نمی کرد، آنت نگران و منتظر چشم به تلفن می دوخت و دوست داشت صدای گرم و مهربان او را بشنود. سه چهار ماه از زایمان آنت گذشته بود و او هنوز پا از خانه بیرون ننهاده بود. با وجود تابستان و گرمای هوا، او ترجیح می داد در اتاقش بنشیند و از پنجره آن خیابان را تماشا کند.

وقتی که فرزانه فهمید آنت هنوز از منزل خارج نشده و زندگی عادی خود را از سر نگرفته، بسیار نگران و ناراحت شد. با اصرار تمام آدرس آنها را از هاسمیک گرفت و یک روز عصر راهی خانه آنها شد. دسته گل قشنگی خرید که به دختر جوان هدیه کند. وقتی به منزل آنها رسید و از پله ها بالا رفت تا زنگ در طبقه دوم را فشار دهد، هاسمیک با عجله در را باز کرد و با روی خندان پذیرای او شد. فرزانه از تمیزی و زیبایی آپارتمان آنها به وجد آمد و گفت: «بیرون خونه چنین چشم انداز قشنگی رو به آدم نوید نمیده، من تا به حال آپارتمان به این جمع و جوری و قشنگی ندیدم.»

آنت و صدا جلو آمدند و سلام و علیک کردند. فرزانه متوجه شد که زائوی جوان چندان حال خوشی ندارد. لباس ساده و گشادی پوشیده بود که تمام بدن او را می پوشاند، با وجود این استخوانهای شانه و لگن او از فرط لاغری بیرون زده و مشاهده می شد. فرزانه بی اختیار دلش فرو ریخت. او هم در آن لحظه حال چندان خوشی نداشت. او را روی یک مبل راحتی نشاندند. بوی مطبوع و دلنشین قهوه در حال پیچیده بود. فرزانه با لذت نفس بلندی کشید و گفت: «به به، چه بویی، ما مسلمانا هر کار می کنیم قهوه مون مثل شما خوشبو و خوشمزه نمیشه.»

در این هنگام هاسمیک با عجله به طرف آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با فنجانهای کوچک قهوه و یک ظرف کیک کشمشي نمودار شد و گفت: «آخه خانم اتابکی قهوه درست کردن حوصله میخواد، اگه بخواین زود آن را درست کنین و بخورین همیشه، باید آنقدر با ملایمت باهاش رفتار کنین و نازش رو بکشین تا خوب به عمل بیاد.»

همگی به این حرف خندیدند و فرزانه با خوشحالی فنجان قهوه اش را برداشت و جلویش روی میز گذاشت. آنها از هر دردی صحبت کردند. اما فرزانه برای صحبت کردن و قهوه خوردن به انجا نرفته بود. او تصمیم داشت هر طور شده آنت را راضی کند که از خانه بیرون برود و فعالیتهای اجتماعی را از سر بگیرد. او می دانست اگر آنت به همین رویه ادامه دهد، دچار افسردگی شدید شده و به یک بیمار روانی تبدیل می شود. می دانست که دختر جوان چقدر زمینه بیمار شدن و منزوی شدن را دارد. نگاه سرگردان و رنگ پریده و گونه های گود افتاده اش، گواه حال روحی پریشان و آشفته او بود. آنها هر سه از ته دل خیلی خوشحال و ممنون فرزانه بودند که به دیدنشان رفته است. بالاخره فرزانه رو به آنت کرد و گفت: «خُب آنت جان، انشاءالله کی بر می گردی سر درس و مشقت؟ می دونی که هنوز جوونی و باید درس بخونی.»

آنت نگاه سرگردان و ماتش را به فرزانه دوخت و زن بیچاره از شباهت زیاد چشمهای آنت با پرواز، پشتش لرزید و نگاهش را دزدید. چون جواب نشنید به ناچار سؤالش را تکرار کرد و گفت: «در هر حال آنت جان، باید بدونی این گوشه خونه نشستن و غصه خوردن دردی را دوا نمی کنه. بدون شک حالت بدتر میشه و هیچوقت نمی تونی از دست این نوع مریضی ها خلاصی پیدا کنی. دنیا که به آخر نرسیده، تمام انسانها در زندگیشون اشتباه می کنن. اما اگه دوباره دچار خطا و اشتباه بشن، آن وقت گناه آنها قابل بخشایش نیست. تو هنوز جوونی و برای اینکه ثابت کنی

که یک انسان کامل هستی و می تونی بعد از این روی پای خودت بایستی ، باید هر چی زودتر به خودت بجنبی و به فکر آینده ات باشی و ... »

آن روز فرزانه بیش از دو ساعت با آنت صحبت کرد و بالاخره از او قول گرفت که اولین قدمش به سوی یک زندگی خوب و پر بار این باشد که دوباره برای مدرسه نام نویسی کند و دبیرستانش را به اتمام برساند . آن روز بعد از رفتن فرزانه ، آنت کمی به خود آمد . آری فرزانه راست می گفت ، در هر حال چه او در خانه بنشیند و چه به سر کاری برگردد همه از چند و چون اوضاع خبر دارند . خانه نشستن او دردی را دوا نمی کند . بالاخره زمان می گذرد و به روی همه چیز غبار تیرگی و فراموشی می کشد .

اواسط تابستان بود و آنت توانست برای سال تحصیلی جدید نام نویسی کند . اما هر چه فکر کرد احساس نمود نمی تواند به همان مدرسه برگردد . از دیدن مدیر و ناظم و سایر دبیران خجالت می کشید . بنابراین تصمیم گرفت که شبانه درس بخواند تا چشمش به هیچ آشنایی نیفتد . در هر حال مادرش از تصمیم او خوشحال شد . فرزانه هم تماسش را با آنها قطع نکرد و مرتب جویای حال آنت و چگونگی کارهای او بود . در ضمن مرتب با تلفن او را تشویق و راهنمایی می کرد . با وجود این باز هم آنت مغموم و سرخورده بود و فقط به خاطر خانواده اش قبول کرده بود که درسش را ادامه دهد . دلش برای مادرش می سوخت . او که از صبح تا شب پا به پای پدرش کار می کرد و دقیقه ای از کار و فعالیت باز نمی ماند .

به هر ترتیب بود تابستان تمام شد . پائیز فرار رسید و آنت به ناچار باید خانه را ترک می کرد . هر روز عصر از خانه خارج می شد و شب هنگام بر می گشت . در یکی از همین رفت و آمدها ، جلوی در خانه با پدرش روبه رو شد . شاید یک سال می شد با وجودیکه هر دو در یک خانه بودند ، همدیگر را ندیده بودند . هوویک مثل همیشه لباس کار بر تن داشت و بوی روغن گازوئیل می داد . هوا تاریک بود ، او در اول متوجه حضور دخترش نشده بود و فکر کرد شاید یکی از ساکنین طبقات دیگر است ، اما همین که نزدیکتر شد ، آنت که او را شناخته بود بی اختیار گفت : « سلام باباجان . » هوویک بر جا خشکش زد . او از تمام قضایای دخترش خبر داشت ، می دانست که آنت ماههاست وضع حمل مرده و کودکش را از دست داده است ، حتی چند بار آنقدر دلش برای آنت تنگ شده بود که تصمیم گرفته بود در اتاق او را باز کند و به دیدارش برود ، اما نیروئی ناشناخته مانع این کارش شده بود . به محض شنیدن صدای دخترش ، بی اختیار آغوش باز کرد و او را بغل نمود و سرو صورتش را غرق بوسه کرد . آنت تا آن لحظه هرگز پدرش را آنقدر با محبت و مهربان ندیده بود . دیگر برایش مهم نبود که پدرش با لباس کار در خیابان جلوی همه او را می بوسد . برایش مهم نبود که بوی روغن و بنزین می دهد . در آن لحظه پناهگاه مطمئنی پیدا کرده بود که او را در بر گرفته و دنیایی از مهر و دوستی نثارش می کرد . آن شب بعد از مدتهای مدید ، آنت شامش را با پدر و مادر و خواهرش ، چهار نفری صرف کردند و از فردای آن روز حال و روحیه دختر جوان بهتر شده و با امید بیشتری به زندگی نگاه می کرد . آنت تصمیم داشت به محض گرفتن دیپلم ، کاری برای خودش دست و پا کند تا هم سرش گرم شود و هم کمک خرجی برای پدرش باشد . آن سال صدا هم سال آخر دبیرستان را می گذراند و چون شاگرد خوب و درسخوانی بود ، می توانست به آنت کمک کند . صدا بر خلاف آنت تصمیم داشت به درسش ادامه دهد و به دانشگاه برود . او آرزو داشت دکتر شود و او را خانم دکتر خطاب کنند . آنت بعد از آخرین مکالمه تلفنی اش با دیانا ، دیگر خبری از او نداشت . گاهی دلش برای دیدار دوست قدیمی دوران گذشته اش تنگ می شد ، اما جرأت نمی کرد به او تلفن کند . او یک بار مورد بی مهری دیانا قرار گرفته بود و در دل به او حق می داد که

دیگر تمایلی به دیدارش نداشته باشد. آنت همیشه بر این باور بود که پدر و مادر دینا مانع ادامه دوستی آنها شده اند و خود او در این مورد گناهی ندارد. بنابراین بهتر دید که دیگر مزاحم او نشود و یادی از او نکند. پائیز گذشت و زمستان فرار رسید. هوا سرد شده بود. یک روز بعد از ظهر صدا با عجله خود را به خانه رساند گونه هایش قرمز و خشک شده بود، معلوم بود که تمام راه را دویده است. چشمش که به آنت افتاد بدون مقدمه گفت: راستی آنت، خبری برات دارم، دینا مدتهاست که به استرالیا رفته، رفته ملبورن، همون شهری که ژان رفته!»

جمله آخر که از لبانش خارج شد بی اختیار با دست جلوی دهانش را گرفت و وحشت زده به مادرش چشم دوخت. هاسمیک عصبانی شده بود گفت: «که چی؟ مثل دیوونه ها با این سرو وضع ژولیده تمام راه را دویدی که خوش خبری بیاری و دوباره این دختره رو هوایی کنی؟» و با دست به آنت اشاره کرد.

آنت که تحت تأثیر خبر، هنوز چشمهایش گرد و متعجب به صدا دوخته شده بود، کمی به خود آمد و گفت: «خاطرت جمع مامان، من دیگه هوایی نمیشم. بهتره اینقدر در مورد من نامطمئن نباشی.» و به آرامی با چشم به صدا اشاره کرد که به اتاق بروند. وقتی تنها شدند آنت با بی صبری پرسید: «راست میگویی صدا؟ دینا به ملبورن رفته؟ همون شهر ژان؟»

صدا که خوشحال بود خبری را برای خواهرش آورده با سر جواب مثبت داد و گفت: «به خدا، به حضرت مسیح قسم که راست می گم. چند ماهه که رفته، مامانش هم تازه برگشته، از اول با همدیگه رفته بودن. دینا اونجا مونده و درس میخونه، مامانش برگشته.»

آنت دوباره پرسید: «کی بهت گفت؟ مطمئنی حرفش راسته؟»

صدا با اطمینان جواب داد: مطمئن مطمئنم، واحه پسر عموی دینا توی مدرسه داشت تعریف می کرد که زن عموش به تازگی از استرالیا آمده و برایش کلی سوغاتی آورده. من کنجکاو شدم و ازش راجع به دینا سؤال کردم. راستش من نمی دونستم دینا با مامانش رفته، اول فکر کردم دینا در ایران مونده و همینطوری حالش را پرسیدم. اما واحه گفت که اصلاً مادرش به خاطر دینا رفته تا جا و دانشگاه اونو درست کنه و بعد برگرده. حالا هم دینا اونجا مونده و داره درس می خونه. آنت دیگر حرفی نزد. به فکر فرو رفته بود، به فکر اینکه اگر می توانست با دینا تماس داشته باشد، شاید از وضع ژان هم باخبر می شد. اما باز خودش فکر کرد که دیگر نباید هرگز و هرگز اسمی از ژان ببرد، عشق و محبتی که در دل نسبت به او داشت، اندک اندک به کینه و نفرت تبدیل می شد. ژان انسان نبود، حیوان کثیفی بود که دیگر لیاقت نداشت مورد مهر و دوستی آنت قرار گیرد. دلش نمی خواست دیگر راجع به او فکر کند و غصه بخورد. اما از طرفی به اختیار خودش نبود و هر از گاهی خاطره ژان او را آزار می داد.

بعد از شنیدن خبر رفتن دینا، تا چند روز حال آنت دگرگون بود و حوصله انجام کاری را نداشت. با وجود این به صدا سفارش کرد که هر خبر دیگری به گوشش رسید، او را هم در جریان بگذارد. اغلب صبح ها آنت بیکار بود و می توانست درسهایش را مرور کند، برای او فال قهوه می گرفت و هر بار آینده ای روشن و زیبا را به او نوید می داد. آنت با ناباوری به او نگاه می کرد و حرفی نمی زد. با خودش فکر می کرد چه آینده ای، او که پیشاپیش آینده و خوشبختی اش را خراب کرده و از بین برده بود. او چگونه می توانست شخص دیگری را جایگزین ژان نماید؟

هر چند به اندازه دنیا از او کینه به دل داشت، اما باز هم نمی توانست قیافه جذاب و مهربانیهای بی حدش را فراموش کند. زمستان هم گذشت. آنت در هیچکدام از مراسم مسیحی شرکت نکرد. هر چه در انتظار کمتر دیده می شد راحت تر بود. سعی می کرد دیگر خاطرات گذشته اش را مرور نکند. این نصیحت مادرش بود. هاسمیک

بارها شاهد سکوت دخترش بود که گوشه ای نشسته و چشم به نقطه ای دوخته ، در حالیکه کتاب و دفترش را هم جلوی خود باز و پخش کرده بود . او می دانست که دخترش با این کار چقدر وقت و اعصابش را از دست می دهد و تلف می کند . به هر ترتیب بود ، امتحانات آخر سال هم فرا رسید . صدا با نمرات خوبی قبول شده و خودش را برای امتحانات کنکور آماده کرده بود . اما آنت سه تجدیدی آورد . با وجود اینکه پدرش خوشحال بود که بیشتر درسها را قبول شده و امیدوار بود که او در امتحانات شهریور قبول شود . یکی از دوستان هوویک ، قبلاً بارها و بارها اظهار تمایل کرده بود که آنت را برای پسرش خواستگاری کند . آنها سال های زیادی همدیگر را می شناختند و با یکدیگر معاشرت داشتند . اسم پسر جوان ، وارطان بود . اما آنت هرگز از او خوشش نیامده و به او روی خوش نشان نمی داد . هوویک که باورش نمی شد موضوع دخترش به گوش همه رسیده باشد و همه بدانند که او از مردی باردار شده است ، با خودش فکر می کرد که به زودی وارطان اظهار تمایل می کند که آنت را ببیند و دوباره با او صحبت کند . در اوج دوستی آنت و ژان ، وارطان بیچاره از همه جا بی خبر ، یک شب در یک دیدار دوستانه به آنت پیشنهاد ازدواج داده بود ، اما با واکنش تلخ او روبه رو شده بود . وقتی موضوع به گوش هوویک رسید بسیار عصبانی شد و برای اینکه اشتباه دخترش را جبران کند ، به محل کار دوستش رفت و توضیح داد چون آنت هنوز دیپلم ندارد و سر کاری نرفته است با این ازدواج مخالفت کرده ، بدون شک بعدها راجع به این موضوع فکر می کند و تصمیم درست تری می گیرد . اما انتظار هوویک به طول انجامید . آنت دیپلمش را هم گرفت و خبری از پیشنهاد دوباره وارطان نشد . هوویک کم کم متوجه شد که زیاد هم نمی تواند در مورد دخترش خوشبین باشد . اما برای آنت ، تنها چیزی که مهم نبود ، بودن یا نبودن وارطان و امثال او بود . او دیگر به هیچ وجه قصد ازدواج نداشت . او دلش می خواست کار خوبی پیدا کند و روی پای خودش بایستد . قدرت درس خواندن و کنکور دادن نداشت . خودش هم می دانست که با مدرک دیپلم کاری آنچنانی و با حقوق بالا نمی تواند داشته باشد . با وجود این چون همیشه تصمیم داشت که منشی گری بخواند و منشی شرکتی شود ، به خصوص در این مورد دیانا هم همیشه او را تشویق می کرد ، چون خودش هم به این رشته علاقمند بود ، بنابراین بهترین راه را این دید که یک دوره آموزشی ببیند و بعد تقاضای کار بدهد . وقتی برای نام نویسی همراه مادرش در خیابان می رفت ، دوباره به یاد دوران دبیرستانش افتاد . او و دیانا همیشه دوست داشتند که هر دو با هم در یک شرکت کار کنند تا آنجا هم موفق به دیدار هم شوند . در حالیکه دیانا خیلی راحت او را کنار گذاشته و ترک کرده بود . آنت با خودش فکر کرد ، اگر واقعاً مرا دوست داشت ، لااقل می توانست یک نامه برایم بفرستد ، آنجا که پدر و مادرش نیستند که مانع این کار او گردند . آنت آه کشید . شاید اگر پدر او هم شخص پولداری بود ، وضعیتش فرق می کرد . شاید ژان او را ترک نمی کرد و یا حداقل اینکه او هم می توانست مثل دیانا به خارج برود و محیطش را عوض کند و چیزهای جدید و تازه یاد بگیرد . آنت از این شایدها و ایکاش ها زیاد در دل داشت . فعلاً خودش می دانست باید روزی صد بار خدا را شکر کند که پدرش موافقت کرده و پول آموزشگاه او را پرداخته است . خواهرش صدا که آرزو داشت دکتر شود ، در رشته مامائی قبول شده بود . آنت فکر می کرد که او از این موضوع دلخور و ناراحت خواهد شد ، اما علیرغم آنچه که همه تصور می کردند ، صدا خم بر ابرو نیاورد و هنگامی که فهمید در رشته مامائی قبول شده ، از شادی دستها را به هم زد و با صدای بلند گفت : « آه خدای مهربون متشکرم ، من عاشق بچه های کوچک هستم و از بغل گرفتن آنها لذت می برم . » و حتی از شادی اشک به چشم آورد . هاسمیک بیشتر راضی بود که دخترش مامائی بخواند تا پزشکی . او عقیده داشت که در عوض صدا ، دستش زودتر به جیب می رود و زودتر پول در می آورد .

آرام آرام محیط آموزشگاه آنت را سرگرم می کرد . هر روز صبح می رفت و تا دو بعد از ظهر مشغول فراگیری و کار بود . او عمداً کلاس فشرده ای را انتخاب کرده بود تا هر چه زودتر کاری پیدا کند . ماشین نویسی و بایگانی و غیره را در کمتر از شش ماه فرا گرفت و با در دست داشتن گواهینامه آموزشگاه و سپردن به چندین دوست و آشنا در خانه به انتظار نشست . هر روز عصر روزنامه ها را ورق می زد و به دنبال کار می گشت . به چند جا هم سر زد ، اما یا شخص دیگری را استخدام کرده بودند و یا کار پیشنهاد شده مطابق میل آنت نبود . فرزانه نیز کماکان در جریان کارهای او قرار داشت . فرزانه می توانست مثل آب خوردن از سهراب تقاضا کند که کاری برای آنت پیدا نماید ، اما ترجیح داد که هرگز این ریسک را نکند . اما بالاخره توانست توسط یکی از بیمارانش که شخص مسن و دارای شغل خوبی بود ، در یک شرکت بزرگ ساختمانی و فنی ، کاری برای آنت پیدا کند . از قرار معلوم ، منشی شرکت که خانم بسیار لایق و با سابقه ای خوب بوده ، وضع حمل کرده بود و آنها به طور موقت شخصی را می خواستند که چند ماهی جای او را بگیرد . البته بیمار فرزانه به او گفته بود چون شرکت بسیار بزرگ و دارای چندین منشی و کارمند است ، آنت می تواند بعد از آمدن آن خانم ، در شرکت بماند و کار کند . اما شرط اول این بود که او خوب کار کند و امین و درستکار باشد . وقتی فرزانه این خبر را به آنت داد ، گویی دنیا را به او دادند . نمی دانست چگونه از او تشکر کند . با دست لرزان و مضطرب ، آدرس شرکت را نوشت و فردا اراسته و مرتب سر ساعت مقرر آنجا حاضر شد . در وهله اول از محیط آنها و دیگر کارمندان و کارکنان ، خوشش آمد و آرزو کرد بتواند خوب کار کند و همانجا ماندگار شود . بعد از نیم ساعتی ، رئیس شرکت آمد و طی یک گفتگوی کوتاه او را به طور موقت قبول کرد و میز کارش را به او نشان داد . و در ضمن آنت را به دیگران نیز معرفی کرد . آنت از کار کردن ابائی نداشت . به خصوص کاری که دوست داشت و به آن علاقمند بود . هر روز صبح ساعت هشت سر کار حاضر می شد و ساعت شش عصر راهی خانه اش می گردید . تنها ظهر یک ساعت وقت نهار و استراحت داشتند ، ساعات کار شرکت طولانی و به طور کلی آنت تمام ساعات را مشغول تایپ و نوشتن بود . بعد از یک هفته ، رئیس شرکت از کار او اظهار رضایت کرد و به او نوید داد که اگر منشی قبلی هم سرکار بیاید ، آنت کماکان در شغل خود باقی خواهد ماند . آن روز عصر آنت بلافاصله بعد از رسیدن به منزل ، شماره بیمارستان را گرفت تا هم دوباره از فرزانه تشکر کند و هم به او خبر خوش آن روزش را بدهد . اما متأسفانه آن شب فرزانه کشیک نداشت و آنت می بایست تا فردای آن روز صبر کند . فرزانه باز هم از روی احتیاط شماره تلفن خانه اش را به آنها نداده بود و آنت تازه آن روز عصر به این فکر افتاد که ای کاش شماره منزل فرزانه را داشت و هر چه زودتر او را در جریان می گذاشت . هویک و هاسمیک هر دو از این که مطلع شدند آنت کار همیشگی و خوبی پیدا کرده ، آن شب را جشن گرفتند .

از آن روز به بعد آنت با روحیه بهتر و امید بیشتری سر کار می رفت . به خاطر ساعات طولانی و کار زیادی که به او محول می شد ، حقوق نسبتاً خوبی هم دریافت می کرد . فرزانه هم از دریافت خبر خوب آنت خوشحال شد و به او تبریک گفت . از شانس آنت ، منشی قبلی دیگر به سر کارش برنگشت . آنت که قابلیت و درستی خود را نشان داده بود ، به تدریج به یک منشی ماهر و مجرب تبدیل می شد و آرام آرام احساس می کرد که هر چه می گذرد بیشتر مورد اعتماد قرار می گیرد و وظایف بیشتری بر عهده او گذاشته می شود . اولین حقوقش را به طور کامل به مادرش داد و هاسمیک از خوشحالی اشک به چشم آورد . نه برای پول و حقوق ، بلکه این کار آنت را نوعی قدر دانی و سپاس تلقی کرد . اما بعد از آن قرار شد که نیمی از حقوق آنت به خودش تعلق داشته باشد و نیمی از آن برای کمک به خرج خانه باشد . صدا بیش از دیگران از این موضوع خوشحال بود . او به همان اندازه که خواهرش را دیگر

غمگین و دلسرد نمی دید ، شاد بود و خدا را شکر می کرد . او هم با علاقه و اشتیاق هر روز صبح با اتوبوس به دانشکده می رفت و بعد از اتمام کلاسها به خانه بر می گشت . کمی لاغر شده بود ، اما به طور کلی چون خوش اشتها بود و پرخور بود ، همانطور چاق و هیکل دار باقی مانده بود – برخلاف آنت که نه اشتهای خوبی برای غذاخوردن داشت و نه میل چندانی به مواد خوراکی نشان می داد . اما او هم روی هم رفته ، رنگ و رویش بهتر شده بود و دیگر هاله سیاهی اطراف چشمانش خودنمایی نمی کرد . کمی به سرو وضعش بیشتر می رسید تا در محیط کارش آراسته و مرتب جلوه کند . غیر از او بقیه کارکنان شرکت مسلمان بودند اما این موضوع هیچگونه تفاوتی برای هیچکس در محیط کاری آنت نداشت . همگان او را به خاطر متانت و آرامی رفتار و گفتارش دوست داشتند و احترام می کردند . هر چند اوضاع کاری و زندگی آنت تغییر بسیار کرده بود ، و هر چند حال و روحیه بهتری داشت و احساس پوچی و بی لیاقتی نمی کرد ، اما اینها هیچکدام باعث نمی شد که او بتواند ژان و خاطرات گذشته اش را فراموش کند . خاطره ژان و یاد روزهایی که با او سر کرده بود ، در تمام دقایق زندگیش برای او زنده بود و او را می آزرده . با خود فکر می کرد اگر تجربه و عقل حالا را داشت ، هرگز تن به معاشرت با ژان نمی داد و هرگز به او اجازه نمی داد که اینگونه او را بازیچه قرار دهد و تحقیر کند .

یک روز عصر که با عجله از شرکت به خانه می رفت ، ناگهان رو در روی وارطان قرار گرفت . او پسر خوش قیافه و زرنگی بود . به تازگی با کمک یکی از دوستانش ، یک مغازه فروش لوازم ورزشی در امیریه باز کرده و مشغول کار بودند . وارطان به محض دیدن آنت ، با ترشروئی صورتش را برگرداند و وانمود کرد که او را ندیده است و به راه خود ادامه داد . آنت از شدت ناراحتی خون به صورتش دوید و چشمانش پر از اشک شد . یاد شبی افتاد که خودش نیز از روی بی رحمی و نادانی ، جواب ناخوشایندی به پیشنهاد وارطان داده بود . آن شب آنت مست از عشق ژان بود و چشمانش هنوز به حقایق زندگی روشن نشده بود ، وگرنه آنطور جواب پسر جوان و عاشق پیشه را نمی داد . در دل به او حق داد و سعی کرد منصف باشد و چندان از واکنش وارطان ناراحت نشود . دلش شکسته بود ، دوباره احساس تنهایی و حقارت می کرد . گذشته اش باری بود که بر شانه های او سنگینی کرده و او را خجل و سرافکنده می کرد . چگونه می توانست از گذشته اش رهایی یابد ؟ چگونه می توانست خط فراموشی بر گذشته اش بکشد ؟ چگونه قادر بود گذشته اش را از اذهان پاک کند و خوب و خوشنام جلوه نماید ؟ آنت آن شب تمام راه خانه را در تاکسی گریه کرد و راننده با بهت و حیرت او را می نگریست .

فصل ششم

دیانا بالاخره خودش را به ملبورن رساند . هنگامی که هواپیما بر زمین نشست ، با وجود پرواز طولانی و خسته کننده دلش می خواست از شادی و شغف پر در بیاورد و پرواز کند . او قبلاً با نامه و تلفن ساعت پرواز و ورودش را به اطلاع ژان رسانده بود . حتی از ژان خواهش کرده بود که تا ورودش به دانشگاه ، محلی موقت برای اقامت او و مادرش تهیه ببیند و نیز لیست تمام دانشگاهها و رشته هایی را که مورد علاقه اش بود ، ژان برای او جمع آوری کرده بود . ژان در آخرین نامه اش به دیانا نوشت که اگر ممکن است برای یک بار با آنت تماس بگیرد و از او خواهش کند که فقط یک نامه برای او بنویسد و دلیل بی وفایی و ازدواج فوری خودش را ذکر کند . دیانا در تماسی که داشت به ژان گفت که حتماً این کار را خواهد کرد و ژان به امید دریافت خبر و نیز به خاطر آشنایی و هم دین بودن با دیانا و برای کمک به او و مادرش همراه برادر کوچکش به فرودگاه آمده بود . مادرش مادر ژان وقتی متوجه شد که ژان به

استقبال دختر و مادری به فرودگاه می رود دلش فرو ریخت و با تعجب پرسید : « بینم ژان ، چه کسی قراره بیاد اینجا که باید بری استقبالش ؟ »

و ژان با دلخوری جواب داد : « خاطرت جمع ماما ، کسی نیست ، فقط یک آشناست . یک آشنای هم دینمونه که من میخوام به اون و مادرش کمک کنم تا بتونه وارد دانشگاه بشه ، اگر هم بخواهی می تونم اونها را به شما معرفی کنم . »

مادلن برای اینکه خیالش راحت شود جواب داد : « آره ، بدم نیما که بینمشون ، بالاخره ما اینجا غریب هستیم و دیدن آشنا برایمون لذت بخش است . »

ژان دیگر برای مادرش توضیح نداد که قبلاً مقدمات اقامت آنها را هم فراهم کرده است ، چون می دانست تا مادرش آنها را نبیند ، با بدبینی تمام از او سؤالهای عجیب و غریب خواهد کرد .

در طول یک سالی که ژان در استرالیا زندگی و کار کرده بود ، در اخلاق و روحیه اش تغییرات زیادی به وجود آمده بود . هر چه بیشتر می گذشت راجع به آنت بیشتر فکر می کرد و باورش نمی شد که آنت اینطور راحت او را کنار بگذارد . از روابط پیشرفته ای که با دختر جوان داشت ، احساس شرم و ناراحتی می کرد و خود را در این مورد مقصر می دانست . در هر حال نمی توانست نزد وجدان خود شرمیده باشد چون هنوز ، بعد از گذشت یک سال ، عاشق آنت بود و حاضر بود در هر شرایطی با او ازدواج کند . ژان اعتماد کامل به دیانا داشت و می دانست که آنت و او سالهای زیادی دوست بود و به یکدیگر اعتماد داشتند . احساس می کرد دیانا بیشتر از آنچه که وانمود می کند راجع به آنت می داند ، اما نمی خواهد چیزی بروز دهد . ژان فکر می کرد که آنت به او سفارش کرده که چیزی در مورد او به ژان نگوید . به هر صورت ، مرد جوان احساس می کرد در این میان رازی نهفته که او خبر ندارد و باید هر چه زودتر آن را کشف کند و کلید این راز در دستهای دیانا بود و بس . بنابراین ژان تا آنجا که می توانست ، سعی کرد تمام سفارشات دیانا را انجام دهد تا او به راحتی بتواند به تنهایی زندگی کند و درس بخواند . ژان هرگز نمی توانست باور کند که برای دیانا ، چه رشته ای و چه درسی و یا در چه دانشگاهی ، به هیچ وجه مهم نیست . او نمی دانست که دیانا فقط به استرالیا می آید که او را ببیند و مجبور است که هر طور شده در یک رشته ای تحصیل کند تا دهان پدرش را ببندد!

ژان و برادرش نیم ساعت قبل از ورود هواپیما ، در فرودگاه بودند . دیانا به محض ورود به سالن فرودگاه و دیدن قامت بلند و زیبای ژان ، دل در سینه اش فرو ریخت . ژان با عجله جلو دوید ، سلام و علیک کرد و چمدانهای آنها را گرفت . هانیوش مادر دیانا که از دیدن ژان و برادرش خوشحال شده بود ، با گرمی جواب آنها را داد و از اینکه دیانا چگونه آنها را می شناسد که او تا آن لحظه خبر نداشته است ، تعجب کرد . البته دیانا به او گفته بود که یکی از دوستانش برا او خیلی زحمت کشیده و جا و مکان پیدا کرده و برای بردن آنها به محل سکونتشان قرار است که به فرودگاه بیاید ، اما فکر می کرد که دوست دیانا دختر است و زمانی همشاگردی او بوده است . در هر حال هانیوش از دیدن ژان و اینکه کسی هست که آنها را راهنمایی کند و تا مدتی راه و چاه را نشان آنها دهد ، خوشحال شد و با تبسم شیرین و گرم با آنها مواجه گردید .

دیانا از دیدن ژان زبانش بند آمده بود . از نظر او ژان در عرض یک سال گذشته خوش تیپ تر و قیافه اش مردانه تر شده بود . از اینکه نامه های او را پنهان کرده و مانع دیدار دوباره ژان و آنت شده بود ، از ته دل راضی و خشنود بود . در عوض می توانست اینجا ، دور از چشم همه ، با ژان دوست شود و با او ازدواج کند . ژان آنها را به محل

اقامتشان که یک آپارتمان کوچک بود ، برد . آپارتمان مبله و بسیار نو و تمیز بود . و برای سکونت هانیوش و دیانا ایده آل . آنها یک ساعتی نشستند و صحبت کردند ، ژان تمام کارها و سؤالاتی را که دیانا داشت ، برای او توضیح داد و گفت که هر چه زودتر باید برای اسم نویسی دست به کار شد . مراکز خرید نزدیک خانه ، چگونگی پیدا کردن وسیله رفت و آمد و نقشه شهر و غیره و غیره همه را در اختیار آنها گذاشت . اما نتوانست جلوی مادر دیانا ، از او چیزی راجع به آنت بپرسد . بنابراین در کمال یأس و نومیدی ، همراه برادرش آنجا را ترک کرد و منتظر فرصت دیگری شد .

انتظار ژان یک هفته طول کشید . دیانا تصمیم گرفت که در آغاز ، یک دوره زبان را بگذراند . البته جز این راه دیگری نداشت ، او می بایست قبل از ورود به دانشگاه امتحان زبان بدهد . روزی که همراه ژان برای نام نویسی رهسپار شده بود ، یکی از قشنگترین لباسهایش را پوشید و صورت و گیسوان بلندش را به قشنگی آراست . به محض اینکه تنها شدند ژان پرسید : « خب دیانا ، موفق شدی آنت رو ببینی و باهاش صحبت کنی ؟ »

دیانا که مأیوس و عصبی شده بود به تندی جواب داد : « نه ، موفق نشدم ، بهت که گفتم ژان ، اون مدتهاست ارتباطش را با من قطع کرده . »

ژان با ناباوری پرسید : « چطور چنین چیزی ممکنه ! شماها سالها با هم دوست بودین . تمام اسرار تون پیش هم بود ، تو حتماً چیزی را از من قایم می کنی ، بهتره با من رو راست باشی دیانا . »

دیانا رنگش پرید ، کنترلش را از دست داد و با خشونت و عصبانیت جواب داد : « چه حقی داری به من تهمت می زنی ؟ من چه چیزی دارم از تو قایم کنم ؟ خجالت نمی کشی ؟ »

ژان که از دگرگونی و تغییر حال او تعجب کرده بود ، از حرفش پشیمان شد و درصدد آرام کردن او برآمد و گفت : « دیانا ، ناراحت نشو ، من که حرفی نزدم ، آخه برای من عجیبه که تو هیچ خبری از آنت نداشته باشی . حداقل می توانستی به خاطر من از این و آن سؤال کنی و ردشو پیدا کنی . »

دیانا کمی به خود آمد و گفت : « آخه ژان تو چه اصراری داری از اون خبر داشته باشی ؟ اون که تو رو فراموش کرده و رفته و داره با یکی دیگه زندگی می کنه ، چرا اینقدر سماجت به خرج میدی ؟ »

ژان متفکرانه به او نگاه کرد و با لحن دردناکی گفت : « آخه دیانا ، من ... من در قبال او مسئولیت بزرگی دارم ، من من باید مطمئن بشم که آنت از من صدمه ندیده و از کار من رنجیده و دلخور نیست . »

دیانا کمی آرام گرفت و خوشحال شد که سماجت ژان برای پیدا کردن آنت بیشتر جنبه اخلاقی دارد ، نه عشق و دوستی . و درست در همین لحظه ژان ادامه داد : « از طرفی دیانا ، من هنوز آنت را دوست دارم و به فکرش هستم . »

گویی پتکی بر سر دیانا فرود آمد . نگاه خشمگینی به ژان کرد و گفت : « ژان ، تو خیلی احمقی ! » و راهش را کشید و رفت .

بعد از آن ژان تنها نقطه امیدش را از دست داد . مطمئن بود دیانا چیز بیشتری راجع به آنت می داند و بروز نمی دهد . بنابراین تصمیم گرفت صبر کند و یک بار دیگر شانس خود را امتحان کند و دیانا را زیر سؤال بگیرد .

هانیوش بیش از یک ماه نزد دخترش نماند . دیانا قرار بود بعد از اتمام دوره زبانش وارد دانشگاه شود . او تصمیم گرفت در رشته حسابداری تحصیل نماید . در طول یک ماه اقامت هانیوش ، آنها چندین بار با خانواده مهندس هوانسیان ملاقات کردند . مادلن بعد از دیدن دیانا و مادرش و طرز برخورد ژان با آنها ، مطمئن شد که روابط بین آنها بیش از یک دوستی ساده و معمولی نیست . مادلن فکر می کرد ژان به زودی با تینا ازدواج کرده و زندگی

جدیدی را شروع می کند ، از طولانی شدن دوستی آنها و اینکه هیچگونه گرایشی از جانب پسرش برای این وصلت ، دیده نمی شد ، کمی نگران شده بود و سعی می کرد هر طور شده پسرش را سر عقل بیاورد و او را برای این ازدواج تشویق کند . بر حسب اتفاق در آخرین دیداری که دینا با خانواده ژان داشت ، تینا هم همراه پدر و مادرش آنجا دعوت داشتند . دینا در برخورد اوّل ، از صمیمیتی که بین دو خانواده وجود داشت به هیچ وجه خوشش نیامد . از طرفی احساس کرد که ژان با تینا بسیار دوست و نزدیک است و مرتب با یکدیگر صحبت می کردند . و چون تینا بسیار سرد و متکبر با دینا و مادرش برخورد کرده بود ، از همان دیدار اوّل هیچگونه دوستی و کششی بین دو دختر جوان به وجود نیامد . دینا که به منظور دسترسی به ژان ، رنج این سفر را به خود هموار کرده بود ، از این که می دید . مدعی دیگری پیدا شده که بسیار مورد تأیید خانم و آقای هوانسیان است و خودش دارای امتیازات خوب و زیادی است ، آتش حسادت در دلش شعله ور شده و به هیچ وجه تحمل دیدن تینا و صحبت با او را نداشت . به خصوص که تینا بسیار شیک و خوش لباس بود و نیز ظاهری آرام و زیبا داشت . دینا دیگر نمی توانست فقر او و یا بدلباسی او را متمسک قرار دهد و تحقیرش کند . دینا دیگر نمی توانست او را مثل انت ، به خاطر خانواده اش و شرایط زندگیش به باد ملامت و سرزنش بگیرد . دینا با هزاران امید و آرزو به خاطر عشق ژان پا به سرزمین غریب و بیگانه ای گذاشته بود که یک دهم آسایش و راحتی خانه و زندگی خودش را نداشت . به خصوص که بعد از رفتن مادرش ، او به خوابگاه می رفت و دیگر کسی نبود که دائم اطاق و لوازمش را تمیز و مرتب کند . کسی نبود که هر روز دستشوئی و حمام او را ضد عفونی و پاکیزه نماید . او مجبور بود که برای رفتن به دستشوئی و یا گرفتن دوش ، به توالت و حمام ته راهرو که تمام دانشجویان دیگر هم از آن استفاده می کردند ، برود و استحمام کند . دیگر اتومبیل پدرش وجود نداشت که او را به هر جای دلخواهش ببرد و بیاورد ، او مجبور دقایق طولانی برای سرویس دانشگاه صبر کند و یا پیاده راه را طی کند ، برود و بیاید . تمام این مسائل به اضافه دوری از پدر و مادرش را ، به خاطر ژان تحمل می کرد و دم بر نمی آورد ، اما دیگر نمی توانست وجود دختری مثل تینا را تحمل کند و حرفی نزد . وقتی که مادرش هم او را ترک کرد ، کاملاً تنها شد . تنهای تنها . از طرفی کاملاً آزاد شده و دیگر کسی نبود که از او سؤال کند کجا می رود و چه موقع بر می گردد ، هر چند در تهران هم آزاد بود ، اما به هر حال آزادیش حد و حدودی داشت . اما در استرالیا ، غیر از آزادی ، تنها هم بود . هیچ دوست و آشنای قدیمی و صمیمی نداشت . هنوز با کسی رابطه ای برقرار نکرده بود که بتواند اوقات تنهائیش را با او سپری کند . و مهمتر اینکه با دوباره دیدن ژان ، احساس می کرد بیشتر عاشق و پایبند او گشته است . تا مدتی بسیار عصبی و کلافه بود . بهانه ای برای رفتن به خانه ژان نداشت . تا وقتی که مادرش همراهش بود خانم هوانسیان به بهانه اینکه هانیوش تنها نباشد چند بار او را به منزل خودشان دعوت کرد که طبیعتاً دینا هم همراه مادرش بود ، اما بعد از رفتن هانیوش ، نه ژان و نه مادرش هیچ دیداری از دینا نکردند ، با اینکه دینا دو سه بار به بهانه های مختلف به ژان زنگ زده و با او صحبت کرده بود ، هر چه انتظار کشید خبری از تلفن او نشد . دینا با خودش فکر می کرد در هر حال باید عاقلانه تر رفتار کند ، وگرنه به هیچ جا نمی رسد . سعی می کرد در کلاسهایی که می رفت و یا در محیط خوابگاه دوستانی پیدا کند . البته تا حدودی موفق بود ، اما هیچکدام از آنها همزبان او نبودند . از طرفی او دختری کم حوصله و خودخواه بود ، و هرگز سعی نکرده بود که با صبر و گذشت بتواند با اطرافیانش رابطه برقرار کند . نزدیک به یک ماه بود که مادرش رفته و او تنها زندگی می کرد . فقط توانسته بود چند بار تلفنی با ژان صحبت کند . هر بار که دینا به بهانه ای می خواست او را ببیند ، ژان بهانه ای آورده و از دیدن او طفره رفته بود . یک شب که دینا مغموم و تنها نشسته بود و کتابهایش را

ورق می زد ، تلفن اطاقش به صدا در آمد . مثل برق ار جا جهید . با کمال تعجب صدای مادرلن مادر ژان را شنید که با او سلام و علیک کرد . از خوشحالی زبانش بند آمده بود ، باورش نمی شد که مامان ژان به او تلفن کند . بعد از گفتگوهای معمول دینا فهمید که تولد ژان نزدیک است و مادرش می خواهد پنهانی دوستان او را دعوت کند و ژان را غافلگیر نماید . به همین مناسبت از دینا هم دعوت کرد که در روز موعود سر ساعت آنجا باشد تا در مراسم جشن تولد ژان شرکت کند . برای دینا دیگر بهتر از این نمی شد . او می توانست در این ملاقات اوقات تلخیهای قبل را جبران کند و به قول معروف از دل ژان در بیاورد . می توانست آرامتر و مهربانتر با ژان برخورد کند و به کوچکترین حرفی ، مثل دفعات قبل عصبانی و تند خو نشود . دینا با خودش شرط کرد حتی اگر ژان باز هم از آنت سؤالی کرد ، خونسردیش را حفظ کند و سر او داد و فریاد راه نیندازد . تا روز موعود بیش از یک هفته در راه بود . تا آن روز دینا فرصت زیادی داشت که به بهترین نحو ممکن خودش را بیاراید و درست کند . اواخر پائیز بود و او از سرما بیزار بود . اما شوق دیدار ژان به وجود او گرمای مخصوصی داده بود . برای آن شب قشنگترین لباس را پوشید و گیسوان بلند و پرپشتش را صاف ، بر روی شانه هایش رها کرد . نیروی عشق ، صورت جوان و شادابش را زیباتر کرده بود و چشمهایش برق می زد . کادوی گرانبهائی که عبارت از یک کراوات مارک دار بود ، برای ژان خریده و آن را به طرز زیبایی در کاغذ کادو پیچیده بود . فاصله خوابگاه تا منزل ژان بسیار زیاد بود ، او آنقدر پول نداشت که کرایه گزاف تاکسی را بپردازد ، از طرفی هوا بارانی بود و غیر از موهایش ، کفشهایش هم آسیب می دید و از فرم می افتاد . نمی دانست چکار کند . به هر زحمتی بود از یکی از دخترهای ژاپنی در خوابگاه چتری به امانت گرفت و کفشهای میهمانیاش را هم درون ساکی قرار داده و با کفشهای دانشگاهش راهی منزل شد . تصمیم داشت جلوی خانه آنها به تندی کفشها را عوض کند .

بعد از ساعتی به در منزل ژان رسید . قبل از اینکه زنگ بزند ، کفشهایش را عوض کرد و درست در همین هنگام ماشین کادیلاک مشکی رنگی جلوی او ایستاد و تینا و مادرش از آن پیاده شدند . دینا با عجله کفشها را درون ساک گذاشت ، چترش را بست و بالاچار با آنها سلام و علیک کرد . اولین ضربه به روح حساس و حسود دینا فرود آمد . او می دانست که بدون شک تینا را خواهد دید ، اما نمی دانست که دیدن او تا این حد او را آزرده و عصبی خواهد کرد . همگی وارد خانه شدند و پدر و مادر ژان به استقبال آنها آمدند . دینا از تعداد مبلمان و صندلیها و طرز چیدن آنها فهمید که میهمانان زیادی دعوت شده اند . ساعتی نگذشته بود که تمام مدعوین رسیدند . ژان هنوز نیامده بود ، گویا آن شب قرار بود بعد از انجام کارش ، کمی ورزش کند و بعد به منزل بیاید . دینا گوشه ای نشسته بود و چشم انتظار به در دوخته بود . بالاخره زنگ در به صدا در آمد و ژان خندان و متعجب ، ساک به دست وارد منزل شد . همه دورش را گرفتند و آهنگ تولدت مبارک فضای خانه را پُر کرد . دینا نیز خودش را به او رساند و تولدش را تبریک گفت . میهمانان زیادی بودند و آنقدر شلوغ بود که فرصتی برای صحبت محرمانه و یا حرفهای در گوشی ، وجود نداشت . دقایقی بعد ، که ژان دوش گرفته و لباس عوض کرده بود ، گوشه ای را انتخاب کرد و نشست . دینا فرصت را غنیمت شمرد و با عجله کنار او را اشغال کرد و با لبخند شیرینی پرسید : « ژان تو خیلی بی معرفتی . از وقتی ماما رفته تو هیچ یادی از من نکردی . »

ژان خندید و گفت : « ولی ما دو سه بار با همدیگه صحبت کردیم . »

دینا با اخم جواب داد : « اما من به تو زنگ زدم نه تو . »

و ژان گفت: « مگه فرقی داره؟ بالاخره با هم حرف زدیم، اگه تو تلفن نمی کردی خُب من تلفن می کردم و حالت را می پرسیدم. »

دیانا با سماجت بیشتری گفت: « ژان قول بده، قول بده لااقل یک روز بیایی و جاهای دیدنی را نشانم بدهی. »

ژان با تعجب جواب داد: « چند بار؟ من که خیلی از جاهای شهر را نشان تو و مامانت دادم. »

دیانا گفت: « اما من از بچه ها شنیدم اینجا خیلی جاهای تماشایی داره و تو همه را نشان ما ندادی. »

ژان که دیانا را نرمتر و خوش اخلاق تر از جلسات قبل می دید، با خودش فکر کرد شاید بتواند در دیدارهای بعدی اعتماد او را جلب کند و سر از کار آنت در بیاورد. بنابراین پاسخ داد: « باشه دیانا، سعی می کنم یک فرصتی گیر بیارم و با همدیگه هر جا دلت خواست، بریم. »

گل از گل دیانا شکفت. اما خوشحالی او چندان طول نکشید زیرا در این هنگام مادر ژان جلو آمد و به او گفت که بهتر است یک جا ننشیند و به تمام میهمانان سرکشی کند. آن شب در مقابل نگاه ناباور دیانا، ژان بیشتر وقتش را با تینا سپری کرد. تنها چیزی که دیانا را تسکین می داد، قولی بود که ژان در مورد دیدار بعدیشان به او داده بود. رفتار تینا طوری بود که گویی دیانا وجود ندارد.

آخر شب که کم کم میهمانی رو به اتمام بود، دیانا خود را به ژان رساند و در گوش او گفت: « ژان معذرت می خوام، من کیف پولم را همراه نیاوردم، دلم هم نمیخواد کسی از این موضوع چیزی بدونه، اگه ممکنه تو امشب منو به خوابگاه برسون. باشه؟ »

ژان قبول کرد و دیانا نگاه پیروزمندانه ای به تینا انداخت و لبخندی پرمعنی به او زد. تینا که از اولین برخورد دیانا خوشش نیامده بود، واکنشی نشان نداد اما کنجکاو شد که او زیر گوش ژان چه گفته و چه شنیده که آنطور به او نگاه کرد و خندید. در هر حال آخر شب هم که دیانا همراه ژان به سوی خوابگاه روانه شد، اخمهای تینا در هم رفت و نگاه ناموافقی به آنها انداخت.

فردای آن روز مادلن به طور جدی با پسرش صحبت کرد و گفت که بهتر است هر چه زودتر در مورد تینا تصمیم خود را بگیرد. در ضمن به او گفت عمل دیشبش که دیانا را آن موقع شب تنها به خوابگاه رسانده بسیار نابجا بوده و بهتر است دیگر دور او را خط بکشد. ژان اخمهایش در هم رفت و گفت: « ولی ماما شما باید بدونید من نه با تینا رابطه خوبی دارم و نه با دیانا. به خصوص با دیانا، من اصلاً روی اون دختر حساب نمی کنم، چون از اخلاقش خوشم نیامد. اما با تینا دوست هستم و بهش احترام می گذارم ولی نه آنطور که شما فکر می کنید. »

مادلن عصبانی شد و با صدای بلند گفت: « یعنی چی؟ یک ساله که با دختر مردم معاشرت و رفت و آمد داری، حالا میگی باهاش دوست هستم ولی نه آنچنانی! چه حرفها! اصلاً من از روی مادر و پدرش خجالت می کشم، آنها منتظرن که ما هر چی زودتر در مورد دخترشون صحبت کنیم. »

ژان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « به من چه مربوطه که شما خجالت می کشین؟ چه صحبتی؟ اصلاً ماما می تونی خودت در این مورد از تینا هم سؤال کنی، من مطمئنم که اونم اصلاً به فکر ازدواج با من نیست. چون من تابه حال یک کلمه راجع به این موضوع با اون صحبت نکردم. »

مادلن ناباورانه نگاهی به پسرش انداخت و گفت: « خُب، معلومه، تا تو اظهار نظر نکنی، اون دختر هیچ وقت چیزی به زبون نیاره، اون هم تینا که اونقدر مغرور و از خود راضیه! »

ژان آماده رفتن شد ، ادامه بحث را با مادرش بیهوده می دید . هیچکس نمی توانست بفهمد که در دل او چه می گذرد ، حتی اگر قبول می کرد که آنت او را ترک گفته و با دیگری ازدواج کرده ، باز هم مدتی وقت لازم داشت که بتواند او را فراموش کند . عشق آنت ریشه ای عمیق در قلب او کرده و اثری ژرف بر روح و روان او گذاشته بود . آری بیش از یک سال بود که او را ندیده بود ، اما همچنان دوستش داشت و به یادش بود . هنگامی که خانه را ترک می کرد مادرش آخرین اورتیماتوم را به او داد : « ژان ، بهتره فکراتو بکنی ، و تصمیم جدی بگیری ، هر چه زودتر باید در مورد تینا اقدام کنی . وگرنه من دیگه اسمتو نمیارم ، فهمیدی ؟ ژان فهمیدی ؟ »

ژان جوابی به مادرش نداد . در خانه را به هم کوفت و عازم محل کارش شد .

همانطور که مادلن حدس می زد در خانه مهندس نظریان پدر تینا هم گفتگوهایی راجع به این دو جوان رد و بدل می شد . آن شب بعد از اینکه ویکتوریا و آلبرت پدر و مادر تینا ، تنها شدند . زن رو به شوهرش کرد و گفت : « راستی آلبرت تو نمی خواهی هیچ سرانجامی به دوستی و معاشرت این دو تا جوان بدهی ؟ »

آلبرت نگاه بی رمقی به همسرش کرد و گفت : « ویکتور جان فرصت از این بهتر دست نیاوردی ؟ می بینی که خسته و کلافه ام ، بهتره در این مورد فردا با هم صحبت کنیم . »

ویکتوریا با ملایمت گفت : « آلبرت ، عزیزم ، کدوم فردا ؟ تو که صبح میری سر کار شب خسته و کوفته بر می گردی ، شام می خوری و می خوابی . »

آلبرت جواب داد : « در هر حال در این مورد من نمی تونم اقدامی بکنم . جوانها خودشون باید تصمیم بگیرن من که نمی تونم برم بگم بیاین دختر منو بگیرین . »

ویکتوریا بلافاصله جواب داد : « درسته ، ما چنین کاری نمی تونیم بکنیم ، اما با دختر خودمون که می تونیم صحبت کنیم . به اون که می تونیم بگیم یا دور این پسره رو خط بکشه و یا تکلیفش را روشن کنه . »

آلبرت در حالیکه لحاف را روی سرش می کشید گفت : « باشه ، فردا خودت با تینا صحبت کن . اینکه کاری نداره . »

و بعد از دقایقی صدای خرو پف او بلند شد . ویکتوریا که فکر و حواسش نزد ژان و دیانا بود که جلوی چشم آنها سوار ماشین شده و رفته بودند خواب به چشمانش نیامد و تا دمدمه های صبح فکر کرد و در جایش وول خورد اما بعد خوابش برد به طوری که حتی متوجه رفتن شوهرش نیز نشد . و چون بیدار شد متوجه شد تینا و دیگر بچه ها هم به مدرسه یا دانشگاه رفته اند . در هر حال با خودش فکر کرد صبح قبل از رفتن دخترش به دانشگاه نمی توانسته در مورد ژان با او صحبت کند و فکرش را مشغول نماید . چاره ای نداشت جز اینکه تا بعد از ظهر صبر کند که تینا به خانه برگردد و سر فرصت با او حرف بزند .

وقتی تینا از دانشگاه به خانه برگشت ، مادرش را آراسته و خندان دم در مشاهده کرد . دختر جوان بلافاصله فهمید موضوعی در بین است که مادرش می خواهد آن را با او در میان بگذارد . برای تینا تجربه شده بود که هر وقت مادرش با او کاری دارد ، بسیار مهربان و ملایم می شود . خودش حدس می زد که ویکتوریا چه می خواهد به او بگوید و راجع به چه چیزی می خواهد صحبت کند ، با وجود این که چیزی به روی خودش نیاورد ، او هم لبخند زد و به مادرش سلام کرد . ویکتوریا جلو آمد ، صورت دخترش را بوسید و گفت : « تینا جان ناهار خوردی ؟ »

تینا جواب داد : « نه ماما ، امروز ترجیح دادم غذای خونه رو بخورم . »

مادرش پرسید : « ببینم مگر سلف سرویس دانشگاه کار نمی کرد ؟ »

تینا جواب داد: « چرا، اما من خیلی گرسنه نبودم. ولی حالا می‌تونم اندازه دو نفر غذا بخورم. سر کلاس گیاه شناسی استادمون دو ساعت سرمون رو خورده. » ویکتوریا با رضایت به آشپزخانه رفت و غذای دخترش را روی میز گذاشت. خوشبختانه غیر از او و تینا کس دیگری در منزل نبود و او می‌توانست به راحتی با دخترش صحبت کند. بعد از غذا، ویکتوریا رو به تینا کرد و گفت: « تینا جان، راستش می‌خواستم کمی باهات حرف بزنم. » تینا که منتظر این لحظه بود، بی اختیار خندید. چشمان مهربان و قشنگش را به مادرش دوخت و گفت: « نگو چرا می‌خندم، همین طوری خنده ام گرفت. »

ویکتوریا بدون این که چیزی به رویش بیاورد با همان لحن جدی ادامه داد: « تینا جان، دیشب پدرت خیلی به من غرولند کرد. اون از ادامه دوستی تو با ژان ناراحته، و می‌گه هر چی زودتر باید بدونم اینها تا چه موقع می‌خواهند همین طوری با هم معاشرت داشته باشن؟ راستش تینا جان، تو وقتی با ژان دوست باشی و همه جا با اون دیده بشی، بدون شک تمام موقعیتهای دیگر زندگیت رو از دست میدی. آخرش چی؟ ما می‌خواهیم بدونیم شما دو تا چه تصمیمی دارین؟ آخه همین طوری که همیشه، خوب نیست. »

تینا اخمهایش درهم رفت. نمی‌دانست به مادرش چه پاسخی بدهد. او خودش هم دچار سرگردانی شده بود. نمی‌دانست که عاقبت کارش با ژان به کجا می‌انجامد. ویکتوریا که صورت غمگین دخترش را دید، قلبش تیر کشید و پرسید: « تینا جان، الهی ماما فدایت بشه، اینکه غم و غصه نداره، چرا اخم کردی؟ طوری شده؟ اتفاقی افتاده که من نمی‌دونم؟ »

تینا سری تکان داد و گفت: « نه ماما، هیچ اتفاقی نیفتاده، خاطرت جمع. » مادرش با نگرانی پرسید: « پس موضوع چیه؟ چرا هر دفعه من راجع به این پسره از تو سؤال می‌کنم، از جواب طفره می‌ری؟ » تینا با ناچاری گفت: « آخه ماما، چی بگم؟ راستش خودم هم نمی‌دونم چکار کنم. » ویکتوریا دوباره پرسید: « یعنی چی؟ ببینم تینا تو مگه اونو دوست نداری؟ »

تینا اشک به چشم آورد گفت: « چرا ماما، خیلی دوستش دارم. اون خیلی پسر خوبیه، خیلی پاکه، خیلی روراست و صافه. اصلاً من تا به حال پسر به خوبی و جوانمردی اون ندیدم. » ویکتوریا که خوشحال شده بود گفت: « حُب، پس چرا معطلی؟ چرا نمیگی بیاد و با ما صحبت کنه؟ » تینا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، ناگهان زد زیر گریه و با بغض گفت: « آخه ماما، اون منو دوست نداره، اون دختر دیگه ای رو دوست داره، اون عاشق یکی دیگه است! »

فصل هفتم

آنت به محض خروج از شرکت، دوباره چشمش به مرد جوان افتاد. این چندمین باری بود که او را می‌دید. مرد جوان همیشه کنار در آسانسور می‌ایستاد و به محض رسیدن آنت همراه او سوار آسانسور می‌شد و تا طبقه پائین می‌رفت. دفعه اول آنت وجود او را مثل ده ها نفر دیگه که سوار و پیاده می‌شدند، تلقی کرده بود، اما کم کم احساس کرد که این برخوردها اتفاقی نیست و گویا قصد و منظوری در این کار است. مرد جوان تقریباً بلند قد بود و چشمان سیاه و ابروهای مشکی پر پشتی داشت. موهایش نیز سیاه بود. سبزه رو و لاغر اندام بود و همیشه کاپشن چرم قهوه ای رنگی بر تن داشت. دستها و انگشتهای کشیده و بسیار ظریفی داشت، به طوری که آنت حدس می‌زد او موزیسین یا نقاش باشد. چیزی که برای آنت عجیب بود اینکه او هرگز حرفی نمی‌زد، فقط هر از گاهی نگاهی به آنت می‌انداخت و بلافاصله نگاهش را می‌زدید. بعد از مدتی آنت احساس کرد به این دیدارها عادت کرده است.

بی اختیار به محض خروج از درب شرکت ، چشمش به دنبال مرد جوان بود و هر بار نیز او را می دید . با وجودی که بیش از یک ماه از این موضوع می گذشت ، باز هم او سکوت کرده و حرفی نزده بود . تا اینکه یک روز عصر که آنت مثل همیشه محل کارش را ترک می گفت که سوار آسانسور شود ، از مرد جوان اثری ندید . بی اختیار دلش فرو ریخت . آنت خودش هم نمی دانست که چه احساسی به او دارد . هرگز احساس علاقه یا تمایلی به او در دلش احساس نمی کرد اما با وجود این غیبت او چندان خوشایندش نبود . سه چهار روز تمام آنت به امید دیدار او سوار آسانسور می شد اما اثری از او نمی دید . روز آخر شانه ای بالا انداخت و با خودش گفت : « بهتر ، اصلاً من آدم بی شعوری هستم اگر دوباره بخواهم به مردی دل ببندم . اینها همشون مثل هم هستن . اما در کمال تعجب روز پنجم که شرکت را ترک می کرد دوباره او را کنار آسانسور ایستاده و منتظر دید . وقتی سوار شدند آنت بی اختیار نگاهش به صورت او خیره ماند و احساس کرد او رنگ پریده و لاغر شده است . اطاقک آسانسور شلوغ بود اما آنت احساس کرد که گویی مرد جوان چیزی می خواهد به او بگوید . وقتی به طبقه همکف رسیدند ، قبل از اینکه از در ساختمان بیرون بروند بالاخره به حرف آمد و گفت : « من – من مریض بودم ، سرما خورده بودم ، وگرنه غیبت نمی کردم . » و بعد لبخند قشنگی زد . آنت بی اختیار خنده اش گرفت و با صدای بلند خندید . نمی دانست چه جوابی بدهد ، ناچاراً گفت : « اما من از شما سؤال نکردم که چرا نیامدین . » مرد جوان بلافاصله جواب داد : « چرا کردین . نگاه شما به من گفت . من از نگاه شما فهمیدم که از غیبت من ناراحت بودین و از دوباره دیدن من خوشحال ! »

آنت کمی خودش را جمع و جور کرد و با لحنی جدی گفت : « اصلاً اینطور نیست . جالبه که شما اینقدر با اطمینان پیشگویی می کنین . » و راهش را گرفت و رفت . اما او هم به دنبالش روان شد و بدون اینکه از اخم و ترشروی آنت ناراحت شود گفت : « اسم من آندره است . آندره . طبقه بالای شرکت کار میکنم . »

آنت در دل به خودش آفرین گفت طبقه بالای شرکتی که آنت کار می کرد ، نمایندگی فروش پیانوهای یاماها را داشت . علاوه بر آن ارگ و گیتار هم می فروختند . آندره که شانه به شانه آنت راه می رفت ، دوباره ادامه داد : « اگر شما یا دوستانتون خواستین ساز بخرین و یا دنبال معلم خوب موسیقی بودین ، من می تونم به شما کمک کنم . »

آنت باز هم جوابی نداد . از اینکه او همراهش راه می رفت و حرف می زد هیچ ابائی نداشت . دیگر ترسی از پدرش در دلش نبود که مردی را همراه او ببیند . این احساس برای خودش هم عجیب بود ، در آن لحظه نمی دانست که از همراهی آندره خوشحال است یا خیر ؟ اما این را می دانست که وجود او باعث ناراحتی و مزاحمتش نیست . آندره بالاخره پرسید : « شما نمی خواین جواب منو بدین ؟ اگر مزاحمتون هستم می تونم راهم رو بکشم و برم . »

آنت نمی دانست چه واکنشی نشان دهد . در هر حال وجود آندره برایش سرگرم کننده بود . هر چند از طرز صحبت و حرکات دستهای او خوشش نمی آمد ، اما برای اینکه او را از خود نرنجاند گفت : « مزاحم که نه ، اما من عادت ندارم با آقایون معاشرت کنم و توی خیابان بلند بلند باهاشون حرف بزنم . »

آندره خندید و جواب داد : « باشه ، می تونیم آروم آروم حرف بزنیم و صدایش را پائین آورد . »

آنت خنده اش گرفت و مرد جوان با دیدن خنده او جرأتی پیدا کرد و دوباره گفت : « من یک چهارچرخ دارم ، می تونم برسونمتون . »

آنت پرسید : « چهارچرخ ؟ » و آندره گفت : « اره ، آخه روم همیشه بهش بگم اتومبیل . »

آنت لبخندی زد و گفت : « چهارچرخ یا اتومبیل ، برای من فرقی نمی کنه ، چون در هر حال من ترجیح میدم با تاکسی برم خونه . » و بدون اینکه به اصرار و تعارف آندره توجه بیشتری کند ، کنار خیابان سوار اولین تاکسی شد ،

با او خداحافظی کرد و رفت. دلش نمی خواست بعد از این هر مردی را که سر راهش قرار می گرفت با ژان مقایسه کند، ولی ناخودآگاه این کار را می کرد. دست خودش نبود. و وقتی این مقایسه پیش می آمد، دیگر نمی توانست به شخص دیگری غیر از ژان دل ببندد و او را قبول کند. در مورد آندره هم همین کار را کرد و احساس کرد او نمی تواند مرد مورد علاقه اش باشد. تصمیم گرفت دیگر به او فکر نکند و در برخورد بعدی جدی تر باشد. هنگامی که به خانه رسید به کلی آندره را از یاد برده بود.

بعد از رفتن آنت، آندره خود را به اتومبیلش رساند و راهی خانه اش شد. او بیست و شش سال داشت و جوانی بسیار حساس و عاشق پیشه بود. آندره مدتها بود که گیتار می نواخت و غیر از اینکه مسئول فروش شرکت بود، شبها هر از گاهی در مجالس برنامه اجرا می کرد و دستمزد خوبی می گرفت. او که از نوجوانی به موسیقی روی آورده و به آن علاقمند شده بود، علاوه بر گیتار، پیانو و ارگ هم می نواخت. اما رشته اصلی و مورد علاقه اش گیتار بود. بیش از ده سال بود که می نواخت. درسش را نیمه دبیرستان رها کرده بود و در پی آموزش گیتار رفته بود. نزد چندین معلم و استاد خوب، آموزش دیده و کار کرده بود. عاشق موسیقی بود. اتاق کوچکش مالا مال از صفحه و نوار بود. پدرش شغل آزاد داشت و مغازه کوچکی را اداره می کرد. آندره تا سال پیش با برادر و خواهرش در خانه پدری زندگی می کرد. اما بعد ترجیح داد از آنها جدا شود. این کارش مایه دلخوری مادرش شده بود اما خانه کوچک بود و بیش از دو اتاق نداشت. آندره نمی توانست هیچگونه فعالیتی در آن محیط کوچک داشته باشد. خواهر و برادرش هر دو محصل بودند و احتیاج به محیطی آرام و ساکت برای درس خواندن داشتند. همیشه بین او و دیگر اعضای خانواده مشاجره و دعوا بود. همه از صدای بلند موزیک و یا آهنگهای پُر ریتمی که با گیتار می نواخت، به تنگ آمده و به او اعتراض می کردند. آندره نمی توانست دوستانش را به خانه بیاورد چون باز هم باعث ناراحتی دیگران می شد. بنابراین به محض اینکه کمی درآمدش بیشتر شد، آپارتمان کوچکی را با یکی از دوستانش اجاره کرد و لوازم و اسبابش را به آنجا برد و نفس راحتی کشید. او از اینکه بالاخره به آرزویش رسیده و توانسته بود جایی مستقل برای خودش داشته باشد، خیلی خوشحال بود. اکنون آن آزادی را که به دنبالش بود به دست آورده و هر طور دلش می خواست پیچ گرامافون را کم و زیاد می کرد. ساعتها گیتار می نواخت و پاکت پاکت سیگار دود می کرد.

هرگز جرأت نداشت در خانه خودشان سیگار بکشد چون باعث سردرد و ناراحتی مادر و دیگر اعضای خانواده اش می شد. هر چند از نظر غذا و نظافت در مضیقه بود، اما باز هم ترجیح می داد تنها زندگی کند تا با خانواده اش. هم خانه ای آندره یکی از دوستان همسن و سالش بود که او نیز شغل آزاد داشت. آپارتمان آنها اکثراً شلوغ و به هم ریخته بود. اتاق آندره همیشه مملو از لباس چرک و زیر سیگاریهای پُر از ته سیگار بود. در گوشه و کنار اتاق فنجانها و لیوانهای مصرف شده به چشم می خورد. وقتی که دیگر قاشق یا بشقاب تمیزی باقی نمی ماند و یا آندره پیراهن و شلوار تمیزی برای پوشیدن نداشت ناچاراً شروع به نظافت خانه می کرد و لباسهایش را می شست و اتو می زد. هر چه با دوستش قرار و مدار می گذاشتند که لااقل هفته ای یک بار خانه را تمیز کنند و حمام و دستشویی را بشویند و یا هر دو روز یک بار ظرفها را شستشو دهند، باز هم تنبلی یا مشغولیتهای دیگر مانع از این کار آنها می شد. به هر حال آندره از زندگی مجردی و تنهایی راضی بود و هرگز دلش نمی خواست به خانه پدرش برگردد و غرولند مادرش را گوش کند.

آن شب وقتی که به خانه رسید احساس عجیبی داشت. هیجانزده بود و خوشحالی عمیقی در بند بند وجودش احساس می کرد. مدتها بود که آنت را زیر نظر داشت. او مدتها بود آنت را تعقیب می کرد و از ظاهر و قیافه او خوشش آمده بود. آدرس خانه اش را می دانست و ساعات کاریش را به خاطر داشت. اولین بار او را در راهروی اصلی دیده بود و چون به هیچ وجه نتوانسته بود توجه او را جلب کند، تصمیم گرفت هر روز عصر کنار در آسانسور در طبقه ای که شرکت آنها قرار داشت، به انتظار بایستد و او را ببیند. اما به خاطر ظاهر آرام و بسیار جدی دختر جوان، جرأت نمی کرد سر صحبت را با او باز کند. بعد از سه چهار روز که در خانه بستری بود، احساس کرد به شدت دلش برای آنت تنگ شده و به هر نحو باید به دیدار او برود و هر طور شده با او حرف بزند. بنابراین آن شب بعد از دیدن آنت و چند کلمه ای که با او رد و بدل کرده بود، شاد و موفق راهی خانه اش شد. دوستش وازلن هنوز نیامده بود آندره بلافاصله سراغ گیتارش رفت، سیگاری روشن کرد و شروع به نواختن نمود. وقتی عطشش فروکش کرد، احساس کرد گرسنه است، از خانه بیرون زد، تصمیم گرفت سر راه سری به پدرش بزند و حالی از او بپرسد. مغازه پدرش جنب مغازه اغذیه فروشی قرار داشت که آندره همیشه از آن خرید می کرد. آندره آن شب خوشحال بود، به قول معروف محبتش گل کرده بود و دوست داشت دیداری از پدرش بکند. وقتی وارد مغازه شد، پدرش مثل همیشه پشت پیشخوان مشغول کار بود، آن شب سر پدرش حسابی شلوغ بود. به خاطر شغلی که داشت، خودش هم هر از گاهی گیلانی بالا می انداخت و بنابراین صورتش همیشه برافروخته و داغ و گونه هایش سرخ و آتشین بود. به مجرد دیدن پسرش، گل از گلش شکفت و از دور با سر به او خیر مقدم گفت. آندره سلام کرد و گفت: « چطوری بابا؟ خدا رو شکر مثل همیشه شنگولی. »

پدرش سری از روی رضایت تکان داد و گفت: « ای، بد نیستم. چه عجب یاد پدرت کردی؟ باز هم اون سیگار لعنتی توی دستته؟ »

قبل از اینکه آندره جوابی بدهد، صدای یکی از مشتریها که ته مغازه روی صندلی نشسته بود بلند شد که: « خاپیک، پس این نوشابه ما چی شد؟ » پدر آندره جواب داد: « الآن، الآن، چقدر عجله داری. تو که تازه آمدی. » و بعد نوشیدنی مشتری را در لیوان ریخت و با یک ظرف لوبیا، برایش برد. آندره منتظر شد تا پدرش برگشت، تمام صندلیها پر بود و دود سیگار فضای کوچک مغازه را پر کرده بود. پدرش پیش بند سفیدی بسته بود که پر از لک بود، سر و صورتش عرق کرده بود و هن هن می کرد. آندره اشاره ای به شکم او کرد و گفت: « بابا جان مگه قول ندادی مواظب غذاخوردنت باشی؟ این چاقی برات ضرر داره. »

پدرش نگاهی از روی مهر به او انداخت و گفت: « تو بهتره اول اون سیگارت رو خاموش کنی بعد منو پند و اندرز بدی. انقدر کشیدی که رنگت شده مثل مرده، آدم از قیافه ات می ترسه، » و بعد بدون اینکه فرصت جوابی به پسرش بدهد یک ظرف لوبیا جلوییش گذاشت و گفت: بخور، بخور شاید یک کمی رنگ به صورتت بیاد. » آندره با لبخند پرسید: « پس بقیه اش کو باباجان. »

خاپیک اخم کرد و گفت: « دیگه پر رو نشو، بقیه شو برو از یک جای دیگه بگیر و زهر مار کن. » هر دو خندیدند و آندره از پدرش خداحافظی کرد و رفت. دلش می خواست زود به خانه برود و بخوابد و صبح هر چه زودتر به دیدار آنت نائل شود.

فردا صبح که آنت وارد اتاق کارش شد، یک سبد گل بسیار زیبا پر از رُزهای قرمز توجهش را جلب کرد، متعجب شد و کنجکاو به یکی از خانمهای کارمند نگاه کرد. همکار آنت لبخندی زد و گفت: « آنت جان، این سبد را یک

آقای جوانی که کاپشن قهوه ای پوشیده بود به من داد و خواهش کرد آن را روی میز کار تو بگذارم . راستش ، نمی توانستم خواهشش را رد کنم . « و بعد با شادی بیشتر ادامه داد : « اتفاقاً کار قشنگی کرده ، به نظر من جوون خوش قیافه ایه ! » و خنده شیرینی کرد .

آنت کمی سرخ شد و گفت : « آه ، بله ، اونو می شناسمش . اما فکر نمی کردم به این زودی دست به کار بشه . » و خودش هم خنده اش گرفت . روی گلهای کارت بسیار ظریف و قشنگی به شکل گیتار قرار داشت . روی آن نوشته بود : آموزش گیتار در کوتاهترین مدت توسط آندره ابراهیمیان . آنت کارت را برداشت و مدتی نگاه کرد . تعجب کرد که آندره کارت را به روی گلهای گذاشته است . در هر حال آنت فکر کرد که سر از کارهای او در نمی آورد و بهتر است هر چه زودتر کاری کند که آندره دیگر هوس گل گذاشتن روی میز او را به سرش راه ندهد . اما همان روز ظهر زنگ شرکت به صدا در آمد ، آنت در را باز کرد و با کمال تعجب با آندره روبرو شد . او بدون تعارف وارد شد . وقت نهار بود و آنت کاری نداشت که انجام دهد ، اما از آمدن آندره به آنجا به خصوص جلوی چشم بقیه کارکنان ، چندان دل خوشی نداشت . به ناچار او را دعوت به نشستن کرد . اتاق آنت در واقع اتاقی که دارای در و پیکر باشد نبود ، گوئی قسمتی از هال ساختمان آن را با دکور چوبی از بقیه جدا کرده بودند و در عین حالیکه اتاقی جداگانه محسوب می شد اما در مقابل دید همگان هم قرار داشت . آندره بعد از نشستن روی صندلی گفت : « مثل اینکه از دیدن من خوشحال نشدین ؟ »

آنت با ناراحتی گفت : « راستش من در محیط کارم دوست ندارم کسی به دیدنم بیاید و یا برایم گل بفرستد . » آندره بلافاصله از جایش بلند شد و گفت : « باشه ، پس من می توانم پیام خونه تون ؟ و اونجا براتون گل بفرستم ؟ » آنت به او نگاه کرد . خواست حرف تند بزند و شر او را کم کند اما وقتی با نگاه ملتمس و چشمان منتظر او روبه رو شد ، دلش نیامد چیزی بگوید و او را ناراحت کند . بنابراین با ملایمت گفت : « ببینید من ... » آندره به میان حرف او دوید و گفت : « اسمم آندره است ، یک بار دیگه هم بهتون گفتم . در ضمن اسم شما هم آنت ، اما شما به من نگفتین ، من ... من خودم کشف کردم ، » و دوباره لبخند زد . آنت به ناچار به حرف آمد و گفت : « از گلهایی که برام فرستادین ممنونم . اما خواهش می کنم دیگه جلوی همکاری من اینکار را نکنین . در ضمن کار درستی هم نیست که شما اینجا به دیدن من بیاین ، آخه اینجا محیط کار منه و من می ترسم خدای نکرده ... » آندره بلافاصله گفت : « باشه ، قبول . اما من شنیدم شما یک ساعت وقت نهار دارین ، قول میدین فردا ظهر سری به شرکت ما بزنین ؟ اونجا محیطش کاملاً با اینجا فرق داره ، در ضمن غیر از من یک آقا و دو تا خانم دیگه هم هستن و من خیلی خوشحال میشم نهار را در خدمت شما باشم . باشه ؟ »

آنت برای اینکه هر چه زودتر او را از اتاقش بیرون بفرستد و قبل از اینکه رئیس شرکت آنها را با هم ببیند ، آندره را مجبور به ترک آنجا کند با عجله گفت : « باشه ، سعی می کنم پیام . »

آندره رضایت نداد و گفت : « باید قول بدین . وگرنه از اینجا نمیرم بیرون . »

آنت از زیرکی او خنده اش گرفت و گفت : « باشه ، باشه ، حتماً میام . »

فردا ظهر چند دقیقه قبل از ساعت فراغت آنت ، تلفن روی میزش به صدا در آمد ، وقتی گوشی را برداشت با کمال تعجب صدای آندره به گوشش خورد : « سلام آنت ! تا چند دقیقه دیگه من منتظر تون هستم و امیدوارم فراموش نکرده باشین . »

آنت که اتفاقاً درگیر رفتن یا نرفتن بود ، بی اختیار جواب داد : « سلام ، باشه تا چند دقیقه دیگه میام . »

گوشی را گذاشت ، به رئیسش رفتن خود را اطلاع داد و هنوز از در ساختمان بیرون نرفته بود که پشت در آندره را منتظر دید . از سماجت او خنده اش گرفت . آندره بسیار آراسته و تر و تمیز شده بود . پیراهنش مرتب و اتو زده بود و به طرز وحشتناکی بوی ادکلن می داد . آنت با خودش فکر کرد که دقایقی پیش او یک شیشه ادکلن را روی خودش خالی کرده است . آندره راست می گفت ، شرکت آنها با شرکتی که آنت در آن کار می کرد فرق بسیاری داشت . آنجا به جای میز و صندلی ، در تمام ساختمان پیانو و ارگ چیده شده بود . دیوارهای بین اتاق ها را برداشته بودند و سالن بسیار بزرگ جلوه می کرد . چندین گیتار به دیوار نصب شده و چند جاز و تمپو در گوشه و کنار سالن که بیشتر حالت دکور داشتند تا فروش ، به چشم می خورد . همکاران دیگر آندره هم منتظر آمدن آنت بودند . روی میز کوچکی که در تنها اتاق سالن وجود داشت ، به طرز با سلیقه ای مقداری غذای سرد و نوشابه چیده بودند . آنت با دوستان آندره آشنا شد و با آنها سلام و علیک کرد . برایش عجیب بود که همه آنها ارمنی هستند . در حالیکه از این موضوع خوشحال به نظر می رسید گفت : « چه خوب آندره ، خوش به حالت ، شما چهار تا اگر کاری نداشته باشید باز یک عالمه حرف برای گفتن دارید . »

آنت به زودی با آنها اُخت شد و در محیطی گرم و صمیمانه ناهارش را خورد . در چند دقیقه باقیمانده وقتش ، آندره به او گفت که دقایقی بنشیند و به نوای گیتار او گوش کند . آنت قبول کرد و مرد جوان در حالیکه سیگارش را به تقلید از یکی از خوانندگان معروف به گوشه گیتارش نصب می کرد ، یک قطعه بسیار زیبا و رمانتیک نواخت . اشک در چشمان آنت جمع شده بود . بی اختیار به یاد ژان افتاده بود ، در حالیکه مردی که این قطعه را برای او می نواخت قصد جلب توجه او را داشت ، نه اینکه او را به یاد معبود از دست رفتهاش بیندازد . آندره این قطعه را برای بدست آوردن قلب آنت می نواخت ، به خصوص که هر از گاهی نگاهی عمیق و پر معنا به دختر جوان می انداخت و به این ترتیب می خواست بیشتر او را تحت تأثیر خود قرار دهد ، در حالیکه پرده اشکی که چشمان آنت را پوشانده بود ، مانع از دید کامل او و مانع از تشخیص صورت و حالات آندره بود ، و در رؤیاهای خود فقط ژان را می دید و بس ! بعد از آن روز دیدارهایشان بیشتر شد . هر چه آنت سعی می کرد محدودیتی به این ملاقاتها بدهد و حد و حدودی برای آن معین کند ، موفق نمی شد . حداقل این بود که هر روز می بایستی آندره را ببیند . محل کار آنها این امکان را به مرد جوان می داد که بتواند مرتب به دیدار معبودش برود و به بهانه های گوناگون موفق شود چند کلمه ای با او صحبت کند . چند بار هم به اصرار ، آنت را به خانه رسانده بود . اما دختر جوان در مقابل تمام دعوتهایی که مرتب تکرار می شد مقاومت کرده و جواب منفی به او می داد . آندره می خواست با آنت دوست شود و آنت از زیر بار دوستی فرار می کرد و نمی دانست به چه زبانی به او بفهماند که برای همیشه دور اینگونه دوستیها و معاشرتها را خط کشیده است . آندره هر روز عاشق تر و شیدا تر ، در پی این بود که بتواند به آنت نزدیک شود و محبت متقابل او را به دست آورد . بالاخره یک روز عصر که آنت را به خانه رساند به او گفت : « آنت من می دونم که تو دختر خیلی خوبی هستی ، من مدتهاست که تو رو می شناسم ، اما حُب بالاخره هر دختری یک روزی باید با یک پسری آشنا بشه . تو خودت می دونی من به تو علاقه دارم . دوست دارم بیشتر همدیگه رو بشناسیم ، ... راستش آنت من اصلاً می خوام با تو ازدواج کنم . اما فعلاً نه پولی در بساط دارم نه خونه و زندگی درست و حسابی . حالا تو چی میگی ؟ تو هر چی بگی و هر کاری که بخوای من حاضرم انجام بدم . »

آنت رنگش پرید ، باورش نمی شد آندره به این زودی پیشنهاد ازدواج به او بدهد . دستپاچه شده بود و زبانش بند آمده بود .

آندره که سکوت او را دید ادامه داد: « اما آنت من می تونم کار کنم ، بعد از این وضعم بهتر می شه ، اولاً تازگی چند تا شاگرد پیدا کردم که بهشون درس می دهم ، تازه ، هر شب هم که برنامه اجرا کنم ، پول خوبی گیرم میاد . تو که کار می کنی ، بالاخره می تونیم یک زندگی جدید رو شروع کنیم مگه نه ؟ »

آنت اشک در چشمانش حلقه زد و دوباره سکوت کرد . آندره که احساساتش به جوش آمده و چشمان سیاه و پر اشک آنت او را دگرگون کرده بود باز هم ادامه داد : « از همه اینها گذشته آنت ، من تو رو دوست دارم . من روی تو یک جور دیگه حساب می کنم . من از همون لحظه اول که تو رو دیدم فهمیدم که چقدر پاک و بی آلایشی . سکوت تو ، نگاه تو و آرامش تو ، منو به دنیایی می بره که توی اون دنیا جز عشق و محبت و جز اطمینان و اعتماد چیز دیگه ای نیست . آه آنت من وقتی گیتار می زنم و خودمو از یاد می برم ، توی همون دنیا غرق می شم . همون دنیایی که تو هم در وجودت داری و مرا هم با خودت به همانجا میبری . آنت دیگه کنترل خودش را از دست داد و بی اختیار شروع به گریه کرد . اگر آندره می دانست ! اگر آندره همه چیز را درباره او می دانست ! آندره که از گریه آنت ناراحت شده بود بی اختیار دست او را گرفت و گفت : « معذرت می خوام آنت ، حرف بدی زدم ؟ چیزی گفتم که ناراحت کرده ؟ »

آنت دستش را به تندی از میان دست او کشید و جواب داد : « نه ، آندره ، از تو ناراحت نیستم . فقط ... فقط تو خیلی تند داری پیش میری ، تو هیچی درباره من نمی دونی ، همانطور که من چیزی درباره تو نمی دونم . ما اصلاً همدیگه رو نمی شناسیم آندره ، من دخر خشک و بی احساسی هستم و به هیچ وجه نمی تونم احساسات تو رو درک کنم . من و تو با هم جور نیستیم آندره ، باور کن . »

آندره با هیجان گفت : « این چه حرفیه که می زنی آنت ؟ کی گفته تو خشک و بی احساسی ؟ تو سراسر احساس و زیبایی هستی ، در درون این سکوت و آرامش تو انسان می فهمه که دنیایی گرم و پُر احساس نهفته است . تو رو باید درک کرد آنت ، تو رو باید فهمید . آنت سری از روی بیهودگی و استیصال تکان داد و جوابی نداد . چه بگوید ؟ به این مرد جوان عاشق که سر از پا نشناخته و در حال و هوای دیگری سیر می کند چه بگوید . به در خانه آنت رسیدند . اما آندره هوای رفتن نداشت . چشم در چشم آنت دوخت و منتظر شنیدن جواب مساعدی از زبان او بود .

آنت نمی دانست چه بگوید و چه کند . از یک طرف نمی خواست احساسات آندره را جریحه دار کند و از طرفی به هیچ وجه نمی توانست فکر ازدواج با او را در سر داشته باشد . دلش می خواست در را باز کند و فرار کند . اما می دانست تا جوابی به آندره ندهد ، نمی تواند آنجا را ترک کند . به ناچار گفت : « ببین آندره ، این موضوع احتیاج به زمان و فکر داره ، من نمی تونم به این آسونی به تو جواب بدم . در ثانی ... »

آندره ، به میان حرف او دوید و گفت : « این چه حرفیه که می زنی ، ما پنج شش ماهه که همدیگه رو می شناسیم . من تمام خانواده تو رو می شناسم . می دونم پدرت چکاره است و خواهرت هم درس می خونه . مامانت رو هم می شناسم . تازه قبل از اینکه با هم آشنا بشیم ، ماهها قبل تو رو می دیدم و عاشقت بودم . آنت تو رو به خدا کار را مشکل نکن . ببین ، من همین الان می تونم پیام خونه تون و با پدر و مادرت آشنا بشم . ما جوونیم آنت ، فردا مال ماست . تو اگه موافق باشی ، من از همین فردا دست به کار میشم و برای ازدواجمون اقدام می کنم . باور کن که آنت ، ما می تونیم خوشبخت بشیم . صاحب خونه بشیم ، بچه دار بشیم . مگه نه ؟ »

و آنت جواب داد : « نه ! »

فصل هشتم

بیش از یک سال از ورود دینا به استرالیا می گذشت و او هنوز هیچ موفقیتی در مورد ژان به دست نیاورده بود. از هر گونه ترفند و حيله ای که به فکرش می رسید، استفاده کرده بود. هر کاری که فکر می کرد مورد خشنودی و پسند ژان باشد، انجام داده بود، اما همگی بی فایده و بی ثمر بود. در آخرین دیداری که با ژان داشت، مرد جوان برای آخرین بار از او سؤال کرد که آیا خبری از آنت دارد یا خیر؟ و دینا در کمال وقاحت به او گفته بود: «بله خبر دارم. اتفاقاً دیروز یکی از دوستهای دوران دبیرستانم برایم نامه ای داده و راجع به آنت خیلی چیزها نوشته بود.» ژان با سادگی پرسید: «راست میگی دینا؟ چی نوشته؟» و دینا جواب داد: «هیچی، نوشته بود آنت بچه دار شده و هنوز با شوهرش توی اصفهان هستند.»

ژان سکوت کرد. او مدتها بود که از آنت امید بریده بود. و مدتها بود که از مزاحمتها و تلفنهای دینا به تنگ آمده بود. کم کم به این نتیجه رسیده بود که دیگر هیچ کاری با دینا ندارد و هیچ دلیلی ندارد که تا این حد او را تحمل کند. هر چند ژان متوجه حرکات و کارهای او شده بود، متوجه شده بود که دینا چقدر برای جلب توجه و دوستی او تلاش می کند؛ و متوجه شده بود که دینا حالت یک دوست ساده و معمولی را برای او ندارد و هر روز سعی می کند به نحوی با او تنها باشد و حرف از عشق و محبت بزند، اما ژان فکر می کرد که چون دینا مطمئن شده که دیگر آنتی وجود ندارد، پس او می تواند با ژان دوست بشود و یا محبت او را در دل داشته باشد. ژان گاهی دلش برای دینا می سوخت و از این همه تلاش و سعی بی ثمر او ناراحت می شد. از طرفی دینا تصور می کرد که ژان اجباراً دل به تینا بسته و آنت را فراموش کرده است. هر چند هر از گاهی ژان راجع به آنت از او سؤالاتی می کرد، اما دینا در باورش نمی گنجید که ژان مثل روزهای اول او را دوست داشته و به یادش باشد. دینا به این نتیجه رسید که اگر آنت هم نباشد، در هر حال به خاطر نزدیکی خانواده هوانسیان و نظریان و موقعیت خوبی که تینا دارد، ژان مجبور می شود با او ازدواج کند و در این میان سر او بی کلاه خواهد ماند. در طول مدتی که در استرالیا به سر برده بود هر چند که با حرکاتش نشان داده بود دلخواه ژان شده، اما هرگز به طور مستقیم با او صحبتی نکرده بود. از طرفی نمراتش چندان چنگی به دل نمی زد و پدرش مرتب با نامه یا تلفن او را سرزنش می کرد. دینا یا به طور کلی درس نمی خواند و اگر هم می خواند هیچگونه تمرکزی نداشت و هوش و حواسش نزد ژان بود. کم کم این خطر برای دینا پیش آمد که اگر بیش از این بدون نتیجه در استرالیا بماند، مجبور به بازگشت خواهد شد. پدرش به او اولتیماتوم داده بود که اگر نمرات ترم دیگر او بهتر نشود، دیگر برایش پول نمی فرستد و باید هر چه زودتر به ایران برگردد. البته حدس دینا تا حدودی درست بود. ژان که دیگر از آنت امید بریده بود و مدت زیادی بود که تینا و خانواده او را می شناخت و از آنها جز محبت و احترام چیزی ندیده بود، و از طرفی کاملاً احساس می کرد که تینا با تمام غرور و بی اعتنائیش او را دوست دارد و به او عشق می ورزد، به تدریج تصمیم گرفت که راجع به ازدواجش با تینا تجدید نظری کند و سرو سامانی به زندگیش بدهد. او دیگر از بلاتکلیفی و سردرگمی خسته شده بود. بالاخره هر چه هم راجع به حرفهای دینا مشکوک و مظنون بود، واقعیت این بود که آنت او را ترک کرده و دیگر نامی از او نمی برد. حالا به چه دلیل، دیگر برای ژان معلوم نبود. از طرفی از غرولندهای مادرش به ستوه آمده بود. او موقعیت خوبی داشت. جوان بود و می توانست که زندگی خوب و پرباری داشته باشد. موقعیتش در پروژه هم خوب و مستحکم شده بود. در کارش پیشرفت چشمگیری کرده بود و چیزهای زیادی یاد گرفته بود که کم کم او را به مهندس کارآموده ای تبدیل می کرد حقوق بسیار خوبی نصیبش می شد و خانواده اش هم هیچگونه

چشمداشتی به حقوق و درآمد او نداشتند. ژان می دانست که اگر با تینا ازدواج کند، وضع زندگیش بهتر می شود. پدر تینا بسیار ثروتمند بود و برای هر کدام از بچه هایش نیز آپارتمانی جدا خریده بود که هرگاه ازدواج کردند و از خانواده جدا شدند دارای جا و مکان جداگانه ای باشند. ژان هیچ نقطه ضعفی در تینا نمی دید. او دختر زیبا و تحصیلکرده ای بود که خانواده ای خوب و اصیل داشت. اخلاقاً بسیار متین و رفتار و ظاهرش مورد توجه و مورد پسند واقع می شد. به تازگی درسش را تمام کرده بود و در شرکتی کار می کرد. در محیط کارش بسیار ساعی و جدی بود و هر روز صبح با علاقه عازم شرکت می شد و عصر به خانه بر می گشت. با وجود این باز هم ژان برای ازدواج با او دچار تردید و دودلی بود و این پا و اون پا می کرد. او تمام گذشته و حقایق زندگیش را برای تینا تعریف کرده بود. به او گفته بود که عاشق آنت بوده و هنوز او را دوست دارد. به او گفته بود که قصد ازدواج با او را داشته و با چه سختی و مشقتی از او جدا شده است. برای تینا تعریف کرده بود که بیش از ده نامه برای او نوشته و تمام آنها بی جواب مانده است. و حتی این نکته را هم ذکر کرده بود که آنت ازدواج کرده و برای همیشه دور او را خط کشیده است و تنها عکسی که از آنت داشت به تینا نشان داده بود. اوایل آشنائیشان که تینا نسبت به ژان علاقه ای پیدا نکرده و روی او مثل یک دوست فامیلی و خانوادگی حساب باز می کرد، از صمیم دل به حرفها و درددلهای او گوش می داد و با او همدردی می کرد. اما با گذشت زمان با وجود اینکه آنت ازدواج کرده و ژان را ترک کرده بود، هنگامی که ژان را همانطور عاشق و وفادار می دید، دچار حسادت و ناراحتی می شد. تینا احساس می کرد که ناخودآگاه به ژان علاقمند شده و او را دوست دارد. از نظر او ژان جوان بسیار خوش قیافه و با شخصیتی بود که مثل او کمتر در اطراف و در میان دوستانش پیدا می شد. علاوه بر آن ژان بسیار صمیمی، روراست و دست و دلباز بود. یک روز که ژان دوباره راجع به آنت صحبت می کرد تینا با لحن سرزنش آمیزی گفت: «ژان از تو بعیده که این همه حرف از دختری بزنی که تو رو ترک کرده و حتی به خودش زحمت نداده جواب یکی از نامه هایت را بدهد، مگر تو غرور نداری؟ مگر تو احساس نمی کنی که اون با این کارش تو رو تحقیر کرده و مورد بی اعتنائی قرار داده؟»

ژان بلافاصله جواب داد: «حق با توه تینا، اما من دلم میخواد مطمئن بشم که آنت چنین کاری کرده، آخه تینا تو نمی دونی ما چه جوری از هم جدا شدیم. یک لحظه اشکهای آنت بند نمی آمد. طفلی خیلی ناراحت و دلشکسته بود. از طرفی من می دونم، من احساس می کردم که چقدر به من علاقه داره. من مطمئنم که اونم عاشق من بود و ...» تینا که کاسه صبرش لبریز شده بود به تندی گفت: «خیلی خب ژان، بسه دیگه. تو که اینقدر نگرانی چرا از جای دیگه ای تحقیق نمی کنی؟ چرا خودت به خونه شون تلفن نمی زنی؟» و ژان جواب داد: «راستش همون اوایل که شنیدم به اصفهان رفته، یکی دو بار زنگ زدم و چون پدرش گوشی را برداشت زود قطع کردم. اما بعد از چند روز دیگه با ترس و لرز با خونه شون تماس گرفتم مثل اینکه خواهرش گوشی را برداشت و من هم بدون اینکه خودمو معرفی کنم، گفتم که می تونم با آنت خانم صحبت کنم و اون جواب داد: آنت نیست، آنت رفته جلفا، شما؟ من هم دیگه نتونستم جوابی بدم و گوشی را قطع کردم.» تینا لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: «من دیگه نمی دونم، چطوری می خواهی مطمئن بشی؟» ژان دیگر جوابی نداده بود. تینا راست می گفت او دیگر چگونه می بایستی مطمئن گردد؟ با وجود این ته دلش نگران بود و احساس می کرد در طول دو سال آنقدر آنت را شناخته که بتواند روی او قضاوت کند. بنابراین باز هم دچار شک و تردید می شد. اما با گذشت زمان، بالاخره به این نتیجه رسید که باید هر چه زودتر آنت و خاطرات شیرینی را که با او داشت برای همیشه به دست فراموشی بسپارد و به طور جدی

به فکر آینده و زندگیش باشد. ژان این اواخر تینا را همیشه مغموم و ساکت می دید. مرد جوان خوب درک می کرد که تینا او را دوست دارد و از شنیدن حرفهای او راجع به آنت ناراحت می شود، بنابراین سعی می کرد دیگر صحبتی راجع به آنت نکند. اما ژان با خودش عهد کرده بود که تا آنت را کاملاً فراموش نکند، نامی از دختر دیگری نبرد. وجدانش قبول نمی کرد که زندگی دختر جوانی را بازیچه هوس زودگذری قرار دهد و آینده او را تباه کند. او قلباً به تینا علاقمند بود و به او احترام می گذاشت، و هرگز دلش نمی خواست او را به عنوان مرهمی موقت و سرگرمی زودگذر تلقی کند و به صورت مصلحتی با او ازدواج نماید. خود تینا هم کمابیش این موضوع را درک کرده بود. روزهای اول که تینا ماجرای ژان و آنت را شنیده بود، باورش نمی شد که باز هم بتواند علاقه ای به ژان پیدا کند. او که در برخورد اول از او خوشش آمده بود به محض اینکه فهمید که عاشق آنت است، او را به عنوان دوستی ساده تلقی کرده و سعی نمود که این موضوع را به اطرافیاناش به خصوص پدر و مادرش هم تفهیم کند. اما به مرور زمان، نه تنها نتوانست به خانواده اش بفهماند روی ژان به عنوان شوهر و مرد آینده زندگیش نمی تواند حساب کند، بلکه ناخودآگاه به خود آمد و احساس کرد که سخت عاشق او شده و او را دوست دارد. اما هرگز دلش نمی خواست این موضوع فاش شود و کسی را از آن مطلع گردد. با وجود این از ظاهر دختر جوان و تغییرات و دگرگونی که در او به وجود آمده بود، نزدیکان او کاملاً به روز و حال او پی برده بودند و می دانستند که موضوع مهمی است که او را اینگونه ناراحت و منزوی کرده است و همگی هم حدس می زدند که موضوع از چه قرار است. زمان می گذشت و ژان در بی تصمیمی و سردرگمی خود غرق بود. دیگر صبر مادلن به سر رسیده بود. او که به خصوص متوجه شده بود که تینا چقدر در رنج و ناراحتی به سر می برد، احساس ناراحتی وجدان می کرد و خودش را سرزنش می نمود که چرا از اول باعث آشنائی پسرش با او شده است. بالاخره یک شب که ژان به خانه آمد، مادرش دوباره او را زیر سؤال کشید و گفت: «بین ژان، من اصلاً کاری ندارم که تو می خواهی با تینا ازدواج کنی یا نه، اما بالاخره فکر نمی کنی که به طور کلی باید به فکر تشکیل خانواده باشی و سرو سامانی به زندگیت بدهی؟ تو الآن بیشتر از بیست و پنج سالته و چند ساله که این دختر بیچاره رو بلامتکلیف گذاشتی.»

ژان اجازه نداد مادرش به حرفش ادامه دهد و گفت: «اما ماما جان من بارها به شما گفتم که من تابه حال به تینا هیچ قولی برای ازدواج ندادم. اون از تمام گذشته و علاقه من به آنت خبر داره. تینا و من دو دوست ساده هستیم نه چیز دیگه، آخه چقدر توضیح بدم؟»

مادلن عصبانی شد اما سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت: «به به چشم روشن، دیگه نمی دونستم عشق او دختره بی سرو بی پا آنقدر مهمه و آنقدر توی دلت مونده که به تینا هم گفته باشی، خجالت داره.»

ژان اخمهایش در هم رفت و به تندی گفت: «اما خواهش می کنم به آنت اهانت نکن، اون دختر بی سر و بی پائی نیست، آنت دختر خوبی بود و من خیلی دوستش داشتم.»

مادلن جواب داد: «خیلی خُب، بسه دیگه. مگه نمی بینی که این دختر بیچاره داره مثل شمع آب میشه؟»

مادرش می گفت: «تینا هیچ جا نمیره، هیچی نمی خوره، هر روز عصر مستقیم از سر کارش میره توی اتاقش و با کسی حرف نمی زنه. خُب معلومه که اون عاشق شده، اون هم عاشق تو، و تو هم فرصت و موقعیت به این خوبی رو ندیده می گیری و می خواهی از دست بدی. آخه ژان آخرش چی؟ بهتره که هر چه زودتر تصمیمت رو بگیری.»

ژان حق را به مادرش می داد. خودش هم از این وضع ناراحت بود. اگر به طور کلی آنت در زندگیش وجود نداشت و خاطره او آزارش نمی داد، هیچگونه ناراحتی دیگری نداشت و اصولاً شاید به فکر ازدواج هم نمی افتاد. با وجود

این ، رو به مادرش کرد و گفت : « ماما جان اولاً بیست و پنج سال ، سنی نیست که برای ازدواج دیر باشد ، به نظر من زود هم هست . مگه بابا چند سالش بود که با تو ازدواج کرد ؟ »

مادرش جواب داد : « آخه عزیزم ژان ، شرایط هر کس فرق می کنه . بعضی پسرها آنقدر سرگرمی دارن و آنقدر سرو گوششون می جنبه که آدم ترجیح می ده هیچوقت ازدواج نکنن تا کاملاً عاقل بشن . اما تو با هیچ دختری دوست نیستی ، بیشتر شبها توی خونه تنها می نشینی و تلویزیون نگاه می کنی ، غیر از چند تا دوست های همکارت با کسی رفت و آمدی نداری ، در ضمن هم کاری داری و هم پول ، پس چرا نباید ازدواج کنی ؟ »

ژان نگاهی به مادرش کرد و گفت : « باشه ماما ، حق با توه ، فقط یک فرصت کوچک به من بده تا با تینا صحبت کنم ، باشه ؟ »

مادرش گل از گلش شکفت و گفت : « باشه عزیزم باشه . »

از آخرین باری که تینا برای مادرش اعتراف کرد که ژان را دوست دارد ، نزدیک به یک سال می گذشت . ویکتوریا بعد از شنیدن حرفهای دخترش و اطلاع از اینکه ژان به دختر دیگری علاقه دارد ، کمی فکر کرد و گفت : « تینا جان ، این موضوع که ژان قبلاً دختر دیگری را دوست داشته ، نمی تونه مسئله مهمی باشه . خیلی از جوانها چه دختر و چه پسر ، قبل از ازدواج عشق های دیگری داشتن ، به خصوص پسرها ، ممکنه قبل از ازدواجشون بارها عاشق شده و فارغ شده باشن ، اینها از هوسهای جوانیه و زودگذر ، تینا جان ! »

اما تینا با ناراحتی سری تکان داد و گفت : « نه ماما ، ژان واقعاً اون دختر و دوست داره و نمی تونه فراموشش کنه و همین موضوع منو رنج میده . »

ویکتوریا لبخندی زد و گفت : « تینا تو دختر عاقلی هستی ، تو که از اول می دونستی اون کس دیگه ای رو دوست داره نباید خودت اجازه می دادی که بهش علاقمند بشی . »

تینا که گریه اش گرفته بود گفت : « می دونم ماما ، می دونم ، اما دست خودم نیست . من اشتباه کردم . کاش اصلاً من ژان رو نمی دیدم . آه ماما . » خود را در آغوش مادرش انداخت و های های گریه کرد .

ویکتوریا که دلش برای دخترش به شدت می سوخت ، ارامش خود را حفظ کرد و گفت : « تینا جان اولاً سعی کن که کمتر او را ببینی . در ثانی من فکر می کنم که بالاخره ژان او دختر رو فراموش کنه . بالاخره وقتی اونو نبینه و ازش خبری نداشته باشه ، آنقدر احمق نیست که باز هم به فکرش باشه و دوستش داشته باشه . به نظر من بهتره تو بیشتر به فکر خودت و آینده خودت باشی . صبر داشته باش دخترم ، همه چیز درست میشه . »

ویکتوریا همانطور که دخترش را در آغوش گرفته و گیسوان او را نوازش می کرد ، به فکر فرو رفت ، به فکر اینکه باید هر چه زودتر ندیبری بیندیشد تا تینا برای همیشه مهر ژان را از دل بیرون کند . بعد از مدتی ویکتوریا بهتر دید که هر طور شده جا و محل زندگیش را از خانواده هوانسیان دور کند . خانه آنها ویلایی و بسیار شیک و راحت بود . ویکتوریا با سلیقه خودش هر گوشه آن را به طرز زیبایی آراسته بود ، اما او حاضر بود به خاطر وجود دخترش و سلامت او ، قید این خانه را بزند و به جایی دیگر نقل مکان کند . وقتی از تصمیمش با شوهرش صحبت کرد ، مرد بیچاره وا رفت و با تعجب گفت : « خانم عزیز ، می دونی چه پروژۀ سنگینی را داری به روی دوش من می گذاری ؟ »

ویکتوریا شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « چاره ای نیست آلبرت ، من به خاطر تینا مجبورم این کار را بکنم . » و بعد برای او توضیح داد که موضوع چیست . اما آلبرت زیر بار نرفت و به همسرش گفت به هیچ وجه آمادگی این کار را ندارد . ولی ویکتوریا هم از پا ننشست و تا می توانست در پی عوض کردن خانه و یادآوری کردن موضوع آن

به شوهرش بود. درست در زمانی که کم کم آلبرت راضی می شد که خانه را برای فروش بگذارد و به چند مؤسسه و آژانس بسپارد، خبردار شد که ژان با تینا صحبت کرده و گویا به توافقی هم رسیده اند. نفسی به راحتی کشید و از ته دل خوشحال شد. بعد از شبی که ژان به دیدار تینا آمد و با او صحبت کرد، شور و شادی فضای خانه مهندس نظریان را فرا گرفت. ژان در آن دیدار به تینا گفته بود که همیشه به او احترام می گذاشته و دوستش داشته است. برایش توضیح داد که به عنوان یک دختر خوب و دوستی صمیمی او را دوست داشته و حالا بعد از مدتها به این فکر افتاده که اگر تینا هم راضی باشد، از او تقاضای ازدواج کند. تینا در آن لحظه، در دل احساس شادی و غم هر دو را یکجا داشت. او ژان را دوست داشت، اما از طرفی مطمئن نبود که تقاضای او فقط و فقط بر مبنای عشق و محبت است. بنابراین بدون اینکه شادیش را نشان دهد پرسید: «ژان، تو از پیشنهادت مطمئنی؟ مطمئن هستی که واقعاً می خواهی با من ازدواج کنی؟»

ژان که گویا منتظر این سؤال بود بلافاصله جواب داد: «بین تینا، من دوست ندارم هیچ چیز زندگی را از تو پنهان کنم. تو خودت می دونی که من زمانی عاشق آنت بودم و دوستش داشتم. می دونی بدون او زندگی برای من معنی و مفهومی نداشت، انگار به صورت موقت و مصنوعی اینجا زندگی می کردم.» و تینا به میان حرفش دوید و گفت: «حالا چی ژان؟ حالا چی؟ باز هم دوستش داری و به فکرش هستی؟ یا به کلی اونو فراموش کردی؟» ژان به او نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: «تینا می دونی بیشتر از سه ساله که ازش خبری ندارم. شاید خاطراتش هر از گاهی منو رنج بده، اما سعی می کنم، سعی می کنم به روی تمام آنها خط قرمز بکشم و فقط به فکر تو و زندگی آینده مون باشم.»

تینا که جواب ژان چندان چنگی به دلش نزده بود با دلخوری پرسید: «اگه یک موقعی سر و کله آنت پیدا شد چی؟ اونوقت چه واکنشی نشان میدی؟ باز هم حاضری با من ازدواج کنی؟» ژان که از سماجت تینا ناراحت شده بود و نمی دانست چه جوابی بدهد، در سکوت به او نگاه کرد. تینا که از سکوت او عصبانی شده بود پرسید: «چرا جواب نمیدی ژان؟ لااقل می تونی به من دروغ بگی و غرور منو نشکنی.» ژان سری تکان داد و گفت: «این چه حرفیه که می زنی تینا، خودت می دونی من برای تو ارزش زیادی قائلم و ...» تینا با عجله گفت: «پس جواب منو بده، اگر سرو کله آنت پیدا بشه، چکار می کنی؟» و ژان بلافاصله جواب داد: «هرگز از حرفم بر نمی گردم تینا. وقتی من به تو قول بدهم که برای ابد با تو هستم و با تو ازدواج می کنم، هرگز از قولم بر نمی گردم.»

تینا ادامه داد: «یعنی چی ژان؟ بهتره بیشتر برای من توضیح بدی یعنی آنقدر دوستم داری که ...» ژان اجازه نداد تینا حرفش را تمام کند و گفت: «آره تینا دوستت دارم. و بعد از تو به هیچ دختر دیگه ای تعلق خاطر ندارم. خواهش می کنم بس کن. بیشتر از این منو رنج نده.» تینا باز هم راضی نشد، او می خواست از ژان بپرسد که به خاطر عشق او از حرفش بر نمی گرده یا به خاطر جوانمردی و قولی که به او داده است / اما ژان اجازه نداده بود که تینا صحبتش را تمام کند. بنابراین باسردی و انتظار چشم به ژان دوخت و واکنشی نشان نداد.

ژان که او هم فکر دختر جوان را خوانده بود، جلو آمد، دست او را گرفت، به گرمی فشرد و بر انگشتانش بوسه زد و گفت: «تینا، دوستت دارم، تقاضای منو قبول می کنی؟» تینا کمی نرم شد و با ملایمت گفت: «خودت می دونی که قبول می کنم.»

مادلن از شادی سر از پا نمی شناخت . دائم پای تلفن بود و با ویکتوریا راجع به مراسم عروسی و برگزاری آن در کلیسا ، صحبت می کرد . آدیک تصمیم گرفته بود برای عروسی پسرش سنگ تمام بگذارد . او به یکی از بهترین رستورانهای شهر تلفن زده و سفارش غذا داده بود . کیک عروسی را هم چند طبقه انتخاب کرده بودند . قرار بود برای خرید حلقه و انگشتر عروس و داماد به تنهایی به خرید بروند و هر چه خودشان دوست داشتند خریداری کنند . لباس عروس را به یکی از معروفترین مزونها سفارش دادند و حتی تعداد زیادی گل و سبدهای گل را نیز از چند گلفروشی بزرگ ، قرار شد خریداری کنند .

ژان و تینا هر دو شاد و خوشحال به نظر می رسیدند . ژان بیشتر از این لحظ خوشحال بود که علاوه بر اینکه توانسته از گذشته اش جدا شود ، همسر بسیار خوب و ایده آلی نصیبش شده بود که می توانست با او زندگی قشنگ و تازه ای را شروع کند . تینا رنگ به صورتش برگشته بود و چشمان قشنگش از شادی برق می زد . بیش از یک ماه بود که ژان خبری از دینا نداشت . هر چند بارها و بارها به منزل و محل کارش تلفن کرده بود اما ژان به همه سفارش کرده بود که بگویند او در محل نیست و برای انجام کار بیرون رفته است . مدلن که دل خوشی از دینا نداشت ، تصمیم گرفته بود ، اگر بار دیگر تلفن کرد به او بگوید که ژان قصد ازدواج دارد و صورت خوشی ندارد که دینا دائم به او تلفن کند و صحبت نماید ، چون بدون شک همسرش از این کار ژان خوشش نمی آید . اما یک روز دینا به مرکز خرید شهر رفته بود تا کمی خرید کند ، ناگهان چشمش به ژان و تینا افتاد که دست روی دست هم از مغازه ای بیرون آمدند . دینا هرگز تا آن زمان ، آنها را آن طور صمیمی و نزدیک با یکدیگر ندیده بود . قلبش فشرده شد . بی اختیار گریه اش گرفت . با اینکه آنها را زیاد با هم دیده بود و حدس می زد بالاخره ممکن است خبرهایی باشد ، اما باز هم امید داشت که بتواند با ژان دوست شود و محبت او را جلب کند . پس غیبتها و تلفن نزدنهای ژان بی سبب نبوده است . همان روز دینا تصمیم گرفت که سرزده به خانه ژان برود و با او صحبت کند . شب که شد ، خودش را آرایش کرده لباس پوشید و راهی منزل مهندس هوانسیان شد . مدلن از دیدن او تعجب کرد . بدتر از اینکه ژان در خانه بود و قرار بود که تینا به او سر بزند و به دیدارش بیاید . دینا احساس کرد که مادر ژان چندان از دیدن او خوشحال نشده است . چیزی به رویش نیاورد و سراغ ژان را گرفت . ژان که به شنیدن صدای زنگ در از اتاقش بیرون آمده بود ، با دینا مواجه شد . او هم تعجب کرده بود . دینا بدنش می لرزید . او مدت زیادی بود که ژان را ندیده بود و اینک که او را می دید و از طرفی با واکنش مساعدی نه از طرف او و نه از طرف مدلن روبرو نشده بود ، از هیجان و ناراحتی میلرزید و نمی دانست چه بگوید . ژان اجباراً با او سلام و علیک کرد و به داخا خانه دعوتش نمود . دینا بدون کوچکترین ملاحظه ای گفت : « ژان باید باهات صحبت کنم . می خواهم تنهایی باهات صحبت کنم . » مدلن از روی ناراضایتی ابرویی بالا انداخت و آنها را ترک کرد . ژان او را به طرف پذیرائی راهنمایی کرد اما دینا گفت : « نه ژان ، اینجا نه ، بیا باهم بریم بیرون ، کار واجبی باهات دارم . »

ژان که منتظر آمدن تینا بود گفت : « اما دینا معذرت می خوام ، من منتظر کسی هستم ، نمی تونم از خونه بیرون برم . »

دینا که بیشتر عصبی شده بود گفت : « پس بیا بریم توی اتاق ، چون نمی خوام کسی از حرف های ما چیزی بفهمه . »

ژان به ناچار اطاعت کرد . وقتی هر دو تنها شدند دینا رو به ژان کرد و گفت : « ژان تو اصلاً می دونی من برای چی به استرالیا آمدم ؟ تو اصلاً می دونی من چرا زندگی راحت و بی دردسرم را توی ایران ول کردم و آمدم اینجا ؟ »

ژان مبهوت او را نگاه کرد و جوابی نداد؛ و دیانا بغض کرده و اشک به چشم آورده بود ادامه داد: «آه ژان، تو خیلی بی انصافی، من به خاطر تو آدمم اینجا. من از زمانی که فهمیدم آنت تو رو ترک کرده و رفته و تو اینقدر وفادار و بامحبتی، عاشق تو شدم و تصمیم گرفتم پیام اینجا و جای خالی آنت رو برای تو پر کنم. ژان تو دیگه چی می خواهی؟ من از هر نظر از آنت بهترم. و حاضرم هر چه تو بگی قبول کنم. آه ژان من تو رو دوست دارم و نمی تونم فراموش کنم،» و شروع به گریه کرد. گریه امانش نمی داد که بتواند حرف دیگری بزند. هق هق می کرد و با دست اشکهایش را که آرایش چشمهایش را می شست و سیاه رنگ شده بود، پاک می کرد. ژان نیز متأسف شده بود و نمی دانست چه بگوید. در یک لحظه دلش برای او سوخت و احساس گناه کرد. بلافاصله چند دستمال کاغذی برداشت و بی اختیار شروع به پاک کردن صورت و اشکهای دیانا نمود. دیانا که از تماس دستهای ژان به هیجان آمده بود بی اختیار دست او را گرفت و پرسید: «ژان تو چی؟ تو هم منو دوست داری؟ حتماً دوست داری، وگرنه اینقدر به دیدنم نمی آمدی و به من تلفن نمی زدی. حالا بگذریم که یک ماه اخیر خیلی بی وفا شده بودی، اما ژان، این تو بودی که تمام کارهای دانشگاه و خوابگاهم را درست کردی و همه جا کمک و یارم بودی، ژان باور کن بیشتر از آنت و بیشتر از هر کس دیگری تو رو دوست دارم و به تو وفادار می مونم. ژان با تندی دستش را کشید و با ترشوئی گفت: «این چه حرفیه می زنی دیانا؟ من کی به تو اظهار علاقه کردم، کی به تو گفتم که دوستت دارم. اگر هم کاری برات کردم به خاطر دوستی و هم دینی مون بوده و بس، نه چیز دیگه. اصلاً من چه می دونستم که تو به خاطر من اینجا می آیی؟ از طرفی من عاشق دوست تو بودم و هرگز فکر نمی کردم که تو به خودت اجازه بدی، علاقه ای به من پیدا کنی و منو دوست داشته باشی.»

دیانا همانطور که اشک می ریخت و بی قراری می کرد. او باورش نمی شد که ژان اینطور او را طرد کند و با تندی با او صحبت کند. اما نمی خواست که ناامید شود و دست خالی برگردد، و گریان گفت: «ژان آخه من هم برای خودم غروری دارم، کاری نکن که دل شکسته و ناراحت از پیش تو برگردم. تو اصلاً راجع به عشق من و علاقه من فکر کردی؟ تو می دونستی، احساس کرده بودی که چقدر دوستت دارم؟»

ژان کمی آرام شد و با ملایمت گفت: «نه دیانا، به هیچ وجه، باور کم من از اوّل به تو احساس یک برادر بزرگتر را داشتم نه چیز دیگه.»

دیانا که از شنیدن کلمه برادر دیوانه شده بود با عجله گفت: «اوه ژان نه، حالا فهمیدی، حالا که فهمیدی چقدر بهت علاقه دارم، حالا چی می گی؟ می تونی راجع بهش فکر کنی.»

ژان سری به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه دیانا، داری اشتباه می کنی، فرصتی برای فکر کردن نیست. من و تینا داریم با هم ازدواج می کنیم و تمام قرار و مدارها هم گذاشته شده.»

دیانا دیگر نفهمید که چه می کند در حالیکه قیافه تحقیر آمیزی به خود گرفته بود گفت: «ازدواج؟ با تینا؟ بینم تو که عاشق آنت بود، چی شد؟ تو که هر روز براش نامه می دادی و می گفتی فراموشش نمی کنی؟ به همین زودی یادت رفت؟»

ژان که از تغییر حالت و خشم دیانا خود را باخته بود گفت: «چی می گی دیانا؟ تو خودت در جریان هستی، می دونی که من مدتهاست از آنت خبری ندارم. تو که خودت شاهد بودی ...»

دیانا دوباره با خشم و عصبانیت فریاد زد: «چی چی رو شاهد بودم؟ بعد از اینکه حسابی سرش را کلاه گذاشتی و باهاش خوش بودی و ولش کردی و رفتی! مگه نه؟ من همه چیز رو می دونم، آنت همه چیز رو به من گفت. بعدش هم فرار کردی آمدی اینجا. خجالت بکش ژان، واقعاً که خجالت داره.»

ناگهان صدای در شنیده شد. ژان رنگ باخت. هر چند چیزی نداشت که از تینا پنهان کند، اما حالت عاصی و شوریده دیانا و قیافه عصبی و موهای بهم ریخته او، همراه با الفاظی که از دهانش خارج می شد، او را دستپاچه کرده بود. مادلن نیز از سرو صدای داخل اتاق نگران شده بود، با عجله خودش را به درون اتاق ژان رساند و در زد و گفت: «ژان ببینم چه خبره؟ چی شده؟ مگه صدای زنگ رو نشنیدی؟ حتماً تیناست.»

ژان سراسیمه از اتاق بیرون آمد، پشت سرش دیانا نمودار شد. صدای زنگ دوباره بلند شد و ژان بی اختیار به طرف در رفت و آن را باز کرد. احتیاجی نبود که آیفون را بردارد، خودش می دانست کسی جز تینا پشت در نیست. حدسش درست بود، تینا خندان و بشاش، با دسته گلی در دست در چهارچوب در نمایان شد. سلام کرد و به محض دیدن دیانا با چشموهای گریان و صورت برافروخته، ساکت شد و نگاه پرسش آمیزی به ژان و مادلن انداخت. مادلن جلو دوید، صورت تینا را بوسید و گفت: «بیا تو عزیزم، بیا. ما منتظرت بودیم. ژان چرا معطلی، در را ببند، بیا.»

تینا داخل شد و با سر سلامی به دیانا کرد که بی جواب ماند. دیانا که از دیدن تینا هم دچار شرمندگی و هم دچار حسادت شده بود، رو به مادلن کرد و گفت: «خانم هوانسیان بهتره که به پسر تون یاد بدین بیشتر مواظب کارها و حرکاتش باشه. دخترهای بیچاره بازیچه دست اون نیستن که هر طور دلش بخواهد با آنها رفتار کنه.» مادلن صلاح دید سکوت کند و جوابی ندهد. با خودش فکر کرد از دیانا بعید نیست که حرفهای بیشتر و تهمت های دیگری جلوی تینا بر زبان بیاورد. فقط با چشمان گشاده و حالت تعجب آمیز او را نگاه کرد. دیانا که به شدت تحقیر شده بود و به طرف در خروجی راه افتاد و ضمن رفتن به ژان گفت: «امیدوارم بعد از کاری که با آنت کردی، بتونی با وجدان راحت به زندگیت ادامه بدی. بهتره بدونی خدایی اون بالا سره و تمام گناهان تو رو که نسبت به آنت روا داشتی در نظر میگیره.» وبدون کلام دیگری، در را باز کرد و رفت و آن را محکم به هم بست. بعد از رفتن دیانا ژان ناراحت و عصبی نزد تینا برگشت و گفت: «تینا معذرت می خوام، بهتره برات توضیح بدهم.»

تینا که چندان از این صحنه خوشش نیامده بود گفت: «لازم به توضیح نیست ژان، من همه چیز رو می دونم. فقط می خوام بدونم که این وسط دیانا چی می گه؟ اون هم بعد از گذشت این همه سال؟»

ژان شرمش آمد که به او بگوید دیانا خودش عاشق اوست و بنابراین بعد از کمی مکث گفت: «هیچی اون وقتی فهمید که من و تو قصد ازدواج داریم، یاد دوست قدیمی اش افتاده بود و ناراحت شده بود. اون - فکر می کنه که من نباید به این زودیها به فکر ازدواج باشم و ...»

مادلن با تندى حرف پرسش را قطع کرد و گفت: «غلط کرد دختره بی سر و پا، بعد از اینکه این همه کار و زحمت روی دوش تو گذاشت و مزاحمت ایجاد کرد، حالا داره سنگ یکی دیگه رو به سینه می زنه. ولش کنین بچه ها، بهتره اوقاتتون رو سر این مسائل پوچ، تلخ نکنین.»

مادلن در حالیکه جوانها را ترک می کرد گفت: «الآن براتون قهوه درست می کنم.»

ژان گلها را از تینا گرفت و گفت: « متشکرم تینا، در ضمن معذرت هم می خوام، امیدوارم که دیگه این جور صحنه ها پیش نیاد و تو رو ناراحت نکنه. »

تینا لبخند قشنگی زد و گفت: « اوه نه، به هیچ وجه ژان. خوشحالم که چیز پنهانی بین من و تو نیست و همین برای من مهمه. »

ژان با خنده نگاهی به او کرد و گفت: « تینا تو روز به روز قشنگتر و شادابتر میشی. »
تینا تشکر کرد و با دست گیسوان بلند و مشکی اش را تاب داد. لباس قشنگی پوشیده بود. بر پارچه لباس گلهای ریز بنفش و یاسمنی نقش بسته بود. دامنش کلوش و کوتاه بود و به قامت باریک و بلند دختر جوان بسیار برازنده بود. دو دلداده ساعتی با یکدیگر گفتگو کردند و بعد برای صرف شام خانه را ترک گفتند.

دیانا بعد از ترک خانه مستقیم به خوابگاه رفت، خودش را روی تخت انداخت و تا توانست گریه کرد. دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. دلش می خواست همان دم می توانست به ایران برگردد و رد آغوش مادرش همه چیز را فراموش کند. اما نمی توانست بدون انتقام از ژان، آنجا را ترک کند. کینه ای عمیق و ژرف نسبت به ژان در دلش به وجود آمده بود. بعد از ساعتی که از گریه کردن فراغت پیدا کرد با خودش فکر کرد: جهنم، پسر که کم نیست. ژان نشد، یکی دیگه. و به خاطرش رسید که مادرش در آخرین نامه ای که برای او فرستاده بود نوشته بود که پسر

یکی از دوستان پدرش، آلفرد که قبلاً خواستار او بود، بار دیگر با پدرش صحبت کرده و خواهان ازدواج با دیانا شده است. دیانا بهتر دید که تا آلفرد را از دست نداده، هر چه زودتر جوابی به نامه مادرش بدهد و بنویسد که از تنهایی و بی کسی خسته شده و قادر به درس خواندن نیست و دوست دارد به ایران برگردد و اگر شخص مناسبی پیدا شد، با او ازدواج کند. اما در هر صورت دیانا نمی توانست صورت خوشبخت تینا را با دسته گلی که در دست داشت، فراموش کند. دلش می خواست هر طور شده زهرش را به او بریزد و زندگی جدیدش را به کام او تلخ نماید. دیانا به طور دقیق تاریخ ازدواج آنها را نمی دانست. دلش هم نمی خواست دیگر پا به خانه آنها بگذارد و در آن حوالی دیده شود. مدتهای مدید فکر کرد که چگونه می تواند تینا را ببیند و عروسیش را به کام او زهر کند. بعد از چند روز بالاخره تصمیم گرفت به خانه آنها تلفن کند و هر طور شده با تینا تماس بگیرد.

شب هنگام بود. تینا در اتاقش، لباس بلند عروسیش را پویده بود و مادرش با غرور و تحسین او را نگاه می کرد. آنها همان روز عصر لباس را از مزون تحویل گرفته بودند و تینا دور از چشم ژان، آن را جلوی مادرش پرو می کرد تا اگر اشکالی دارد، آن را بر طرف سازند. هر چند عصر همان روز هم در سالن مزون آن را پوشیده بود، اما دنبال بهانه ای می گشت که بار دیگر آن را بر تن کند و از دیدن اندام قشنگش در لباس عروس، غرق لذت شود. همانطور که از شادی چرخ می زد و چینهای دامن را در هوا تاب می داد، زنگ تلفن به صدا رد آمد.

تینا خندید و گفت: « ماما جان حتماً ژان، بگذارین من گوشی را بردارم. »
اما ژان نبود. تینا در کمال تعجب صدای دیانا را تشخیص داد و بدنش سرد شد. لبخند به روی لبهایش ماسید و تلفن او را در آن لحظه به فال نیک نگرفت. اما چیزی به روی خودش نیاورد و با لحن سردی با او سلام و علیک کرد. دیانا که حدس می زد تینا از دیدن او طفره برود، با مهربانی و دلسوزی شروع به صحبت کرد: « سلام تینا جان، راستش من از اون روز معذرت می خوام، اما دست خودم نبود، بی اختیار یاد دوست قدیم افتاده بودم که ... »
تینا حرف او را قطع کرد و گفت: « می دونم، دیانا من همه چیز رو راجع به آنت و ژان می دونم. »
دیانا خشکش زد، اما خود را نباخت و پرسید: « و می دونی که ژان چقدر دلباخته آنت بوده. »

تینا با تلخی جواب داد: «آره، گفتم که ... همه چیز رو می دونم. میشه بگی با من چکار داشتی؟»

دیانا احساس کرد اگر کمی سیاست به خرج ندهد، تینا گوشی را می گذارد و حاضر به دیدن او نیست، بنابراین دوباره لحن صدایش را عوض کرد و گفت: «تینا ازت خواهشی دارم، لطفاً نگو نه.»

تینا با بیحوصلگی پرسید: «چی؟ چی می خواهی؟»

دیانا گفت: «فقط نیم ساعت می خوام تو رو ببینم. کار مهمی باهات دارم. فقط نیم ساعت و ازت خواهش می کنم قبل از ملاقاتمون، به ژان چیزی نگو.»

تینا سکوت کرد، نمی دانست چه بگوید. دچار تردید و دودلی بود. دیانا دوباره به حرف آمد: «هر جا که تو بگی من قبول می کنم. فقط دلم نمی خواد اونجا پیام و ژان منو ببینه.»

تینا گفت: «آخه چکار داری؟ نمیشه پشت تلفن بگی؟» و دیانا گفت: «اگه میشد که بهت می گفتم. خواهش می کنم تینا باور کن وقتت رو زیاد نمی گیرم.»

تینا قبول کرده قرار شد فردا در کتابخانه دانشگاه همدیگر را ملاقات کنند. تینا تصمیم گرفت کمی زودتر محل کارش را ترک کند و به دیدار دیانا برود. دلیلی وجود نداشت که به ژان چیزی بگوید. اما خودش می دانست که بع داز ملاقات با دیانا، ژان را در جریان خواهد گذاشت. دیانا از ساعتی قبل به انتظار نشسته و چشم به در کتابخانه دوخته بود. به محض ورود تینا، از جا بلند شد و با دست به او اشاره کرد. تینا به طرف او رفت و رو به رویش نشست. دیانا رنگ پریده و کمی لاغر شده بود. موهای بلند و بورش را پشت جمع کرده و بی آرایش بود. تینا با خودش فکر کرد او چقدر زیباتر و بهتر شده است. اما حرفی نزد. دلش می خواست هر چه زودتر دیانا را ترک کند و به دیدار ژان برود. بنابراین بلافاصله بعد از نشستن و سلام و علیک گفت: «معذرت می خوام دیانا، من امروز خیلی کار دارم، میشه بگی چرا می خواستی منو ببینی؟» دیانا لبخند موزیانه ای بر لب آورد و در حالیکه بسته ای را جلوی تینا می گذاشت گفت ک «برای این نامه ها می خواستم تو رو ببینم. فقط می خواستم بدونی مردی که خودش رو عاشق قلمداد کرده و برای پول و پله تو نقشه کشیده، روزگاری چه حرفها و کلمات عاشقانه ای برای دختر دیگه ای نوشته و اونو گول زده.»

تینا در یک لحظه خودش را باخت و رنگش پرید و گفت: «دیانا من که بهت گفتم، من همه چیز رو راجع به گذشته ژان می دونم. به نظ من این کار تو خیلی کثیفه که بخوای ...» دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد، محیط کتابخانه آرام بود و او نمی توانست بلند صحبت کند، بنابراین بدون این که پاکت نامه را بردارد، بلند شد و در حالیکه بغض کرده بود دیانا را ترک کرد. اما دیانا کوتاه نیامد. پاکت را برداشت و به دنبالش روانه شد. وقتی به محوطه دانشگاه رسیدند، دیانا جلوی تینا را گرفت و گفت: «خوب گوش کن، تو همه چیز رو نمی دونی - تو نمی دونی که آنت بیچاره حامله شد و شش هفت ماه خودشو توی جلفا قایم کرد تا کسی شکم برآمده اونو نبینه و از بچه حرامزاده ای که ژان درست کرده بود و در رفته بود، با اطلاع نشه. فهمیدی؟»

تینا با درماندگی گفت: «تو دروغ می گی، تو داری دروغ می گی.»

دیانا جواب داد: «دروغ نمی گم، می تونی تحقیق کنی، پرسی، باور کن دروغ نمی گم تینا. تازه توی این نامه ها که ژان برای آنت نوشته، هزار بار به روابطشون اشاره کرده و گفته که احساس مسئولیت می کنه.»

تینا دیگر نمی فهمید که دیانا چه می گوید. فقط با ناچاری پاکت نامه ها را که دیانا به زور در دستهای او جا می داد، گرفت و گریان به سوی اتومبیلش روان شد. نفهمید چگونه به خانه رسید. خوشبختانه مادرش در خانه نبود که او را

زیر سؤالهای بی انتهای خودش قرار دهد . وقتی وارد اتاقش شد و در را بست ، تازه متوجه وجود پاکت نامه ها شد . تا آن لحظه وجود آن نامه ها برایش مهم نبود ، آنچه او را تکان داده بود ، وجود بچه ای بود که به دنیا آمده و متعلق به ژان بود . اما ناگهان این سؤال برایش پیش آمد که پس چرا نامه ها نزد اوست . در واقع چرا نامه ها نزد دیاناست و در دست آنت نیست ؟ یعنی آنت نامه ها را خوانده و دوباره پس فرستاده است ؟ این کار دور از عقل و تدبیر بود و تینا گیج شده بود و نمی دانست چکار کند . تنها چیزی که می دانست این بود که او دیگر نمی خواهد و نمی تواند با ژان ازدواج کند ، مگر اینکه وجود بچه دروغی باشد که دیانا مطرح کرده تا ازدواج آنها را به هم بزند . همانطور که گریه می کرد بر بخت خودش لعنت می فرستاد . از اینکه تمام امید و آرزوهایش بر باد رفته بود ، دلش برای خودش و جوانیش می سوخت . به محض شنیدن نام بچه از ژان بریده بود ، قلباً و روحاً از او بریده بود . دیگر دلش نمی خواست حتی نیم نگاهی به او بکند . تصمیم گرفت هر چه زودتر تا مادرش به منزل نیامده با ژان تماس بگیرد و تکلیف خودش را یکسره کند . وقتی شماره ژان را می گرفت ، دستهایش می لرزید . خود ژان گوشی را برداشت . او منتظر تینا بود و قرار بود همدیگر را ببینند . از شنیدن صدای سرد و لرزان تینا نگران شد و وقتی تینا به او گفت که باید هر چه زودتر او را ببیند ، ژان اطاعت کرد . او نمی دانست چه اتفاقی افتاده که تینا اینگونه با او صحبت کرده است . در هر حال چند دقیقه بعد به در منزل آنها رسید و تینا در را برایش باز کرد . قدرت حرف زدن نداشت . به محض اینکه چشمش به ژان افتاد تمام کینه و نفرت چند لحظه پیش را از یاد برد ، در دل دعا می کرد که ای کاش موضوع بچه دروغ باشد . ای کاش او بتواند با ژان زندگی دلخواهش را شروع کند و ادامه دهد . ژان پسران و نگران چشم به دهان او دوخته بود . تینا بدون کوچکترین حرفی ، پاکت نامه ها را در برابر او قرار داد و گفت : « ژان ، من فکر می کنم که بهتره تو حقیقت رو بدونی . »

ژان پرسید : « چه حقیقتی ؟ » و تینا ادامه داد : « اینکه نامه های تو به دست آنت نرسیده و اون نامه ها را نخونده . » ژان وا رفت . عرق سردی بر پشتش نشست و مات و بهوت چشم به تینا دوخت . تینا لبخند تلخی زد و ادامه داد : « ژان می تونستم نامه ها رو بسوزونم و وجود بچه ای که به دروغ یا راست از تو و آنت وجود داره کتمان کنم . باور من ژان ، من آنقدر تو را دوست دارم که بتونم تمام گذشته و گناهان تو رو ببخشم ، اما ژان ، تو باید تکلیفت با آنت روشن بشه ، اگر آنت نامه های تو رو نخونده باشه یعنی اصلاً نامه ها به دستش نرسیده باشه ، سایه او روی زندگی من و تو سنگینی می کنه ، من باید مطمئن بشم که اون خودش تو رو طرد کرده و از تو رو برگردانده . ژان ، من باید مطمئن باشم که شانس و خوشبختی دختر دیگه ای رو غصب نمی کنم . از طرفی من باید مطمئن باشم که بچه ای وجود نداره و این دروغ را دیانا از خودش در آورده . »

ژان هر لحظه بیشتر گیج و مبهوت می شد . بی اراده بسته نامه ها را باز کرد و دستخط خودش را دید . آری تمام نامه ها به انضمام کارت قشنگی که برای آنت فرستاده بود ، آنجا جلوی روی او قرار داشت . با بغض و عصبانیت پرسید : تینا این نامه ها را از کجا آوردی ؟

تینا جواب داد : « دیانا ؛ دیانا خانم این نامه ها را به من داد . »

ژان پریشان حال پرسید : « موضوع بچه چیه ؟ » و تینا جواب داد : « این را هم دیانا به من گفت . اصلاً گفت که آنت بچه دار شده و به خاطر همین رفته جلفا و چندین ماه پنهان شده تا کودکش را به دنیا بیاره . » چشمهای ژان پر از اشک شده و به زانو افتاد . پاهای تینا را در دست گرفت و شروع به گریه کرد و گفت : « آه تینا ، منو ببخش . من در بد وضعی گیر کردم . تینا من با زندگی دو نفر بازی کردم ، تو و آنت . تینا من چطوری می تونم

توی چشمهای تو و خانواده ات نگاه کنم ؟ تینا من باید هر چه زودتر آنت را پیدا کنم . اون بیچاره نمی دونه که من دنبالش بودم و برایش نامه دادم . اون - اون - اصلاً تینا من باید اول دینا را ببینم و حقیقت را هر چه زودتر از دهنش بیرون بکشم . معذرت می خوام تینا ، معذرت می خوام .

تینا خود را عقب کشید . حال او بدتر از ژان بود . او با حقیقتی که به زبان آورد ، ژان را برای همیشه از دست داد . ژان سراسیمه سوار ماشینش شد و خود را به خوابگاه دینا رساند . دینا باورش نمی شد که تینا جریان را به ژان بگوید . آن هم با این سرعت ! به محض اینکه چشمش به ژان افتاد ، با عصبانیت فریاد زد : « چی می خواهی ؟ چرا دست از سر من بر نمی داری ؟ »

ژان نامه ها را با خشونت روی میز انداخت و گفت : « دینا بیخود داد و فریاد نکن . اگه مثل یک آدم حسابی حرف نزنی و بخوای ادا در بیاری ، همین جا می کشمت ، فهمیدی ؟ می کشمت . »

دینا چشمهایش گرد شد و آب دهانش را قورت داد و گفت : « فکر کردی ، چه غلط . »

ژان به سوییچ حمله کرد و کشیده محکمی به او زد . برق از چشمان دینا پرید و زبانش بند آمد . با دست گونه اش را گرفت و سکوت کرد .

ژان پرسید : « چرا نامه ها را به آنت ندادی ؟ چرا ؟ هان ؟ »

دینا که از خشم و فریادهای ژان ترسیده بود ، بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و گفت : « برای این که اون لیاقت تو رو نداشت ، چرا نمی فهمی ژان . اون خیلی از تو پائین تر و پست تر بود ، از هر لحاظ که فکر کنی اون لیاقت تو رو نداشت . » دینا به حق افتاده بود و گریه اش تمامی نداشت . ژان سکوت کرده و نمی دانست چه بگوید . و دینا با همان حال زارش ادامه داد : « آخه ژان من تو رو دوست داشتم . من از اولین روزی که تو رو با آنت دیدم ، عاشقت شدم . تو و آنت دو تا وصله ناجوری بودین که اصلاً به هم نمی خوردین . ژان من حالا هم تو رو دوست دارم . تو رو به خدا اینقدر بیرحم نباش . »

ژان با تندی گفت : « بسه ، دیگه مزخرف به هم نباف ، بگو ببینم موضوع بچه راسته ؟ یا اون هم از خودت در آوردی ؟ بهتره حقیقتو بگی ، وگرنه یک کشیده دیگه نوش جان می کنی . »

دینا بلافاصله جواب داد : « آره ، به خدا راسته ، آنت حامله شده بود ، اما به تو چیزی نگفت . مادرش هم از ترس آبروریزی اونو برد جلفا پیش یکی از دوستانشون . »

ژان رنگش سرخ شد و به چشمهایش خون آمد و نگاهش را از دینا دزدید . سرپای وجودش عرق کرده بود . پرسید : « حُب ، بعدش چی ؟ بچه چی شد ؟ »

دینا گفت : « من دیگه آنت رو ندیدم ، فقط تلفنی به من گفت ، گفت که بچه مرده ! »

ژان دستش را مُشت کرد و محکم به دیوار کوبید و گفت : « ای وای خدا ، یا حضرت مسیح خودت کمک کن . » و دینا گفت : « البته هر کس که این حرفو می شنید ، می فهمید که اونها دروغ گفتن . ماما گفت که حتماً بچه را به پرورشگاه دادن . »

ژان دلش می خواست گلوی دینا را آنقدر بفشارد تا دیگر اینطور خونسرد و عادی این ماجرا را تعریف نکند . احساس کرد موجب تمام بدبختیها و محرومیتهای او دینا بوده است . نگاه نفرت باری به او انداخت و گفت : « دلم می خواد مثل سگ بکشم . نمی دونی چقدر ازت بیزارم و متنفرم . بهتره این را بدونی اگر نتونم آنت و بچه را پیدا کنم ، حتماً بر می گردم و تو رو می کشم . فهمیدی ؟ »

دیانا جوابی نداد و روی از او برگرداند . ژان بدون کلمه ای دیگر او را ترک کرد و رفت . سراپای وجودش احساس گناه و آلودگی بود . هرگز نمی توانست خودش را بخشد . بیچاره آنت . بدون شک در مورد ژان هزاران هزار فکر و خیال کرده است . افکاری که دور از حقیقت و واقعیت بوده اند ، با خودش فکر کرد تنها کاری که می تواند بکند برگشت فوری به ایران است . دیگر برایش مهم نبود که کار و موقعیتش را از دست بدهد . دیگر برایش مهم نبود که مادر و پدرش را ترک کند و موجب دلخوری و ناخشنودی آنان گردد . او پدر شده بود و نادیده کودکش را دوست داشت و به او عشق می ورزید . سراپای وجودش آکنده از مهر و عشق آنت و فرزندش شده بود . به هر ترتیب بود باید کودکش را پیدا می کرد . بدون شک آنت از وضع و حال فرزندش دورادور خبر داشت . آری ژان با خودش تکرار می کرد که حتماً آنت می داند فرزندشان کجاست و کجا به سر می برد . نام پرورشگاه و تجسم محیط آنجا ، و اینکه فرزند ژان هم در میان بچه های یتیم و بی سرپرست به سر می برد ، دلش را خون می کرد و وجودش را می خورد . احساسش به جوش آمده بود و یک آن آرام و قرار نداشت . نمی دانست چگونه ، اما این را می دانست که به هر صورت باید هر چه زودتر به ایران برگردد . وقتی به منزل رسید ، اوضاع را ناآرام دید . فهمید که تینا جریان را به همه گفته است . خوشحال شد . اینجا هم تینا به کمک او آمده بود . خودش ذره ای صبر و حوصله نداشت که بخواهد ماجرا را از او بل تعریف کند . مادلن مانند مرده ای ساکت و مات به پسرش نگاه کرد و چیزی نگفت . ادیک ، گیج و منگ گوشه ای نشسته بود و مشروب می خورد . هیچکدام ، چیزی به ژان نگفتند . ژان با عجله وارد اتاقش شد و برای پیدا کردن پاسپورتش کسوها را شروع به جست و جو کرد . در عرض یک ساعت چمدانش را بست و وقتی که از اتاق خارج شد ، پدرش همانطور که روی مبل لم داده بود گفت : « بی خود به خودت زحمت نده ، پروازی که بدردت تو بخوره ، دو روز دیگه انجام میشه ، من هم برات یک بلیط رزرو کردم . » ژان نگاه قدر دانی به پدرش کرد ، وارد اتاقش شد و خودش را روی تخت انداخت . خدایا این دو روزه را چگونه سپری کند ؟ دو روز بعد ، شب هنگام که ژان عازم فرودگاه بود ، بارانی بهاره همراه با باد تندی می بارید . باد درختها را به شدت تکان می داد و باران همه جا را خیس کرده بود . هنگامی که ژان با اتومبیل قصد داشت خانه را ترک کند ، در کمال تعجب به روی یکی از شاخه های درخت حیاطشان ، لباس بلند و سپیدی را دید که آویزان شده و با حرکات باد به این طرف و آن طرف می رفت . لباس عروسی ، خیس و گل آلود شده بود . آرزوهای تینا بر باد رفته بود !

فصل نهم

آندره از آن بیدها نبود که به این بادهای بلرزد . او در برابر واکنش آنت ، به هیچ وجه خودش را نباخت و به دیدارها و گفتگوهای تلفنی اش ادامه داد . اما از آنجا که فهمیده بود آنت از آن دسته دخترها نیست که آزادانه با او معاشرت کند و با او روابطی داشته باشد ، به همان دیدارهای کوتاه و گفتگوهای تلفنی بسنده کرد . بعد از مدتی با سماجت و پشتکاری که به خرج داد ، سر از خانه پدر آنت در آورد . به بهانه های مختلف به آنجا می رفت ، ساعتها با هاسمیک صحبت می کرد و حتی گاهی شام را هم نزد آنها می ماند و بعد بر می گشت . خود را به عنوان خواستگار پرو پا فرص آنت ، به هاسمیک و هوویک ، پدر و مادر آنت معرفی کرده بود و هر بار از آنها خواهش می کرد کاری کنند که آنت با ازدواج او موافقت کند . بعد از دو سه بار که شام را نزد آنها ماند ، هوویک رو به او کرد و گفت : « بین آندره ، دختر من هنوز کاملاً مطمئن نیست که می تونه با تو ازدواج بکنه یا نه ، بنابراین بهتره تا نتیجه معلوم نشده ، آمد و رفتت را از اینجا قطع کنی . من می دونم تو پسر خوبی هستی و منظورت ازدواج با آنت است ، اما در هر حال صورت خوشی نداره ، مردم همگی حرف در میارن . »

آندره اطاعت کرد ، اما باز هم از رو نرفت و هر از گاهی در غیبت هوویک سری به هاسمیک و آنت می زد ، گپی می زد و قهوه ای می خورد و می رفت . هاسمیک از او خوشش می آمد و آنت را تشویق می کرد که به پیشنهاد او جواب مثبت بدهد . آنت گاهی فکر می کرد اگر مردی به اسم ژان در زندگیش وجود نداشت بدون شک ماهها پیش با آندره ازدواج کرده بود . آندره پسری صمیمی و مهربان بود . اهل تظاهر و خودنمایی نبود . هر از گاهی گیتارش را با خودش می آورد و با قطعات قشنگی که می زد سر هاسمیک را گرم می کرد . آنت و صدا نیز از نواختن او خوششان می آمد و با لذت به قطعات او گوش می دادند . آندره صدای بدی نداشت . صدایش گرفته و بم بود و آهنگهای روز را با گیتارش می خواند . اکثر اشعاری را که می خواند رماتیک و عاشقانه بودند و کاملاً آشکار بود که آنها را برای آنت می خواند . آنت غیر از آنکه از علاقه خودش نسبت به آندره مطمئن نبود ، موضوع دیگری او را رنج می داد و آن ، روابطی بود که با ژان داشت و بچه ای بود که به دنیا آورده و تلف شده بود . آنت نمی دانست چگونه می تواند موضوع را برای آندره بازگو کند و آیا آندره می تواند گذشته او را قبول کند و حرفی نزد ؟ آیا آندره می تواند او را مثل گذشته دوست داشته باشد و عاشقش باشد ؟ هاسمیک بارها به دخترش گفته بود که بهتر است هر چه زودتر موضوع ژان را با آندره در میان بگذارد . هاسمیک می گفت هیچ بعید نیست که اگر آندره بداند او چه گذشته ای دارد ، او را ترک کند و هرگز اسمی از او بر زبان نیاورد . بنابراین بهتر است بیش از این جوان مردم را بلا تکلیف نگه ندارد و حقیقت را به او بگوید . اما آنت هرگز نمی توانست چیزی به او بگوید . آنت با خودش فکر می کرد اگر صد در صد عاشق آندره بود شاید قادر بود برای ازدواج با او و کسب تکلیف خودش ، واقعیت را با او در میان بگذارد . اما فعلاً او به هیچ وجه نمی توانست آندره را به عنوان شوهر آینده اش قبول داشته باشد و دوست بدارد ، پس چرا آنچه را که مدتها پنهان کرده ، بازگو کند و خودش را سر زبانها بیندازد . موقعیت شغلی آنت روز به روز بهتر می شد . بسیار مورد اعتماد رئیس شرکت واقع شده بود چون به تمام زیر و بم کار او وارد شده و به نحو احسن انجام وظیفه می کرد . بزرگترین سرگرمی آنت کارش بود . به خصوص که مورد تشویق واقع می شد و هر از گاهی به خاطر اضافه کاریهایی که به او محول می شد ، پاداش می گرفت . اما کم کم به این نتیجه می رسید که خیلی تنهاست . تمام دوستان دبیرستانش ازدواج کرده بودند . او هم دلش می خواست همدمی داشت که بتواند اوقات تنهائیش را با او پُر کند . محبتهای آندره بی حد و حصر بود . دیگر آنت نمی دانست با او چه کند . وقتی به دلش رجوع می کرد ، احساس می کرد به هیچ وجه از آندره بدش نمی آید . به اندازه ژان دوستش نداشت ، اما مطمئن بود اگر با او ازدواج کند ، به او عادت خواهد کرد و علاقه اش بیشتر خواهد شد . یک روز آندره در کمال ناامیدی او را به یک میهمانی دعوت کرد ، آنت پذیرفت . آندره باورش نمی شد که درست شنیده است . دوباره پرسید : « آنت چی گفتی ؟ نکنه می خواهی اذیتم کنی ؟ »

آنت خندید و گفت : « نه ، اذیتی در کار نیست . »

شب تعطیل بود و آنت می دانست که اگر دعوت آندره را رد کند مثل تمام شبهای تعطیل دیگر باید در خانه بماند و شاهد غرولند پدرش باشد . از طرفی تصمیم گرفته بود به طور جدی با آندره صحبت کند و در صورت توافق به پیشنهاد او جواب مثبت بدهد . میهمانی در خانه یکی از دوستان آندره بود . اکثر دوستهای او مثل خودش هنرمند بودند . آن شب آندره از شادی سر از پا نمی شناخت . آنقدر خوشحال بود که حرکات و رفتارش آنت را به خنده وا می داشت . میزبان ، زن و شوهر جوانی بودند که آندره را از سالها قبل می شناختند . آپارتمان کوچکی داشتند ، اما تعداد میهمانان زیاد بود و به خاطر کمبود جا اکثر آنها ایستاده بودند . برخورد دوستان آندره طوری بود که آنت

احساس می کرد همه می دانند آندره عاشق اوست و او را دوست دارد . بعد از شام آندره قشنگترین و شاعرانه ترین قطعه ای را که در توان داشت ، نواخت . قبل از شروع آن را با صدای بلند اعلام کرد که آن را به خاطر آنت می نوازد . همه دست زدند و آنت سرخ شد . بعد از میهمانی جلوی در خانه آنت ، آندره از او دوباره خواهش کرد که بیشتر راجع به خودشان فکر کند و زودتر جواب او را بدهد . آنت سری به علامت مثبت تکان داد و آندره بر انگشتان او بوسه زد . آنت آن شب را تا صبح فکر کرد و نخواهید . دمدمه های صبح تصمیم خود را گرفت . تصمیم گرفت در اولین فرصت به آپارتمان آندره برود و حقیقت را به او بگوید . فردا صبح آندره که نور امیدی در دلش تابیده بود قبل از آنت جلوی در ساختمان شرکت به انتظار ایستاده بود . شاخه گل رز قشنگی در دست داشت که آماده بود آن را تقدیم معبودش کند . آنت که از دور او را منتظر دید لبخند قشنگی زد و با خوشحالی شاخه گل را از او گرفت . آندره می دانست که فرصت زیادی برای صحبت ندارد ، آنت بسیار مقید کارش بود و باید سر وقت در شرکت حاضر می شد . بنابراین در چند کلمه با او خوش و بش کرد و بالاخره پرسید : « آنت امشب می تونم بینمت ؟ » دختر جوان سی به علامت مثبت تکان داد و گفت : « به شرطی که در وقت اداری مزاحمم نشی ، » و خندید . آندره پرواز کنان پله ها را دو تا یکی بالا رفت و آنت به تنهایی سوار آسانسور شد .

آن روز برای هر دوی آنها روزی سوای روزهای دیگر بود . آندره بعد از مدتها انتظار طعم شیرین پیروزی را می چشید و آنت خوشحال بود که توانسته برای زندگیش تصمیم جدی بگیرد و دیگر از ژان و گذشته تلخش یادی نکند . هوا مطبوع و بهاره بود . عصر هنگام که آنت سوار اتومبیل آندره شد ، باد ملایمی می وزید که خنکی دلچسبی به همراه داشت . آن روز آپارتمان آندره ، بر خلاف همیشه بسیار تمیز و مرتب بود . آندره پرسید : « آنت قهوه می خوری برات درست کنم . »

آنت جوابی نداد و در حالیکه اتاق آندره را ، گیتارش را که به دیوار آویزان بود ، پوستره های روی دیوار و دکور عجیب و غریبی را که سلیقه خود آندره بود نگاه می کرد ، گفت : « آندره تو چطوری با این عکسها و لوازم عجیب و غریب که به در و دیوار چسباندی ، شبها توی این اتاق می خوابی ؟ »

دقایقی بعد آندره با دو فنجان قهوه برگشت و گفت : « تمام کارهای من عجیب و غریبه مگر نه ؟ » آنت خندید و یکی از فنجانها را برداشت و کمی از آن نوشید . نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند و حرفهایش را بزند . دلش در سینه می طپید . دل در سینه آندره هم می طپید ، اما او هیچ خبر از دل آنت نداشت که در چه نگرانی و اضطرابی است . بالاخره آندره گفت : « حُب آنت ، مثل اینکه فکراتو کردی و می خواهی با من حرف بزنی آره ؟ »

آنت که منتظر این لحظه بود بلافاصله جواب داد : « آره آندره . من ... راستش من ... » آندره به تندی گفت : « می دونم می دونم ، خودتو ناراحت نکن . می خواهی بگی حاضری با من ازدواج کنی ، درسته ؟ » و با شادی و انتظار در چشمان آنت خیره شد . آنت کمی مکث کرد و گفت : « آره آندره حاضرم ، اما ... موضوع مهمی هست که تو باید بدونی . »

آندره کمی جدی شد و پرسید : « چه موضوعی آنت ؟ » آنت کمی دستپاچه شده بود ، اما به هر حال باید همه چیز را به آندره می گفت . آندره از تردید و دستپاچی آنت حدس می زد موضوع مهمی وجود دارد ، بنابراین دوباره پرسید : « چه موضوعی ؟ بهتره زودتر بگی آنت ، چه موضوعی ؟ »

آنت بدون مقدمه گفت: «آندره، من قبل از تو دوسال با پسر دیگه ای دوست بودم و اونو دوست داشتم.»

آندره سکوت کرد، اما به وضوح مشخص بود که از این حرف چندان خوشش نیامده است. با دلخوری پرسید: «حُب، بعدش چی؟» و آنت ادامه داد: «دوستی من و او چندان ساده نبود. من ... آه آندره معذرت می خوام، اما، باید بهت بگم که من ... از اون بچه دار شدم.» آنها این را گفت و صورتش را در دستها پنهان کرد و شروع به گریه نمود. آندره بر جا خشکش زده بود. گوئی ناگهان از پرتگاهی به پائین افتاده است. در یک لحظه احساس بسیار بدی به او دست داد. ناگهان همه چیز در برابرش کوچک و بی ارزش شد. صورتش قرمز شده بود و از شدت ناراحتی دستهایش می لرزید و بی اختیار رو به آنت گفت: «پس تو فقط برای من خسیس بودی؟»

این سخنش به منزله آب داغی بود که بر سر آنت فرو ریخته شد. دختر جوان ناباورانه نگاهی به او کرد و گفت: «آندره من فقط شانزده سالم بود. می فهمی؟ فقط شانزده سال داشتم و ...»

آندره با خشم حرفش را قطع کرد و گفت: «بسه دیگه آنت، بیشتر از این برای من جانماز آب نکش، تو تمام رؤیاهای قشنگ منو نابود کردی. شما زنهای همتون مثل هم هستین.» روی او بر گرداند و سیگاری روشن کرد. پُک عمیقی به آن زد و دودش را با شدت در هوا پخش کرد. آنت احساس کرد حتی یک لحظه نمی تواند آنجا بماند، با عجله کیفش را برداشت و بیدرنگ آپارتمان را ترک کرد. آندره هیچ کوششی برای ننگ داشتن او نکرد.

بعد از رفتن آنت، آندره مثل دیوانه ها، طول و عرض اتاق را طی کرد و سیگار کشید. احتیاج به همدردی داشت، دلش می خواست دوست مطمئنی پیدا کند، با او درد دل کند و از او راهنمایی بخواد. دلش می خواست سرش را بروی شانه ای بگذارد و های های گریه کند. از چه رو او از آنت مجسمه قدیسان و پاکان ساخته بود؟ از چه رو او را سمبل پاکی و تقدس می دانست؟ آنچه مدتهای مدید در قلبش ساخته و پرداخته بود، ناگهان فرو پاشید و خراب شده بود. غیر از آن حالتی از فریب و خود باختگی وجودش را می سوزاند. احساس می کرد آنت او را فریب داده و در دل به او ریشخند گرفته است. حسادت و کینه تمام وجود او را گداخته بود. کینه نسبت به مردی که او را ندیده بود و نمی شناخت. حسادت به او که مدت دو سال معبود او را به بازی گرفته، و بعد رها کرده است. آندره احساس کرد اگر بیشتر از آن تنها باشد، دیوانه خواهد شد. با عجله از آپارتمانش بیرون آمد سوار ماشینش شد و به سوی خانه پدرش راند. می خواست مادرش را ببیند و آرامش بگیرد. وقتی به آنجا رسید غیر از پدرش بقیه افراد خانواده در منزل مشغول صرف شام بودند. مادرش به محض دیدن او خوشحال شد و گفت: «به به آندره، چه وقت خوبی آمدی، شام کتلت داریم، غذای مورد علاقه تو، بیا، بیا بشین سر میز.»

اما وقتی به صورت پسرش دقیق شد کمی جا خورد و در حالیکه دستهایش را با پیشبندش پاک می کرد پرسید: «چی؟ چی شده پسر؟ چرا قیافه مادر مرده ها را به خود گرفتی؟»

آندره با بی حوصلگی گفت: «ماما باهات کار دارم، خصوصی.»

خواهر و برادر او نگاهی به هم کردند و مشغول صرف شام شدند. مادر بیچاره با دستپاچگی به دنبال پسرش راه افتاد. هر دو وارد اتاق خواب بچه ها شدند و آندره در رابست. مادرش خسته و کوفته خودش را روی تخت انداخت و نشست. بوی متلت می داد. پیشبندش نیز پر از لکه های چربی و آب بود. سن زیادی نداشت اما تمام موهای سرش سفید شده بود. آنها را پشت سرش جمع کرده و محکم بسته بود. آندره به او نگاه کرد. هر چند سن زیادی از او نگذشته بود، اما پیرو فرسوده می نمود. آندره می دانست که مادرش چقدر کار کرده و زحمت کشیده، و هنوز هم در این سن باید کار کند و بدود. دلش سوخت. بی اختیار به گریه افتاد. دلش برای او، برای پدرش، برای

خودش سوخت . کنار مادرش نشست . مادرش با سرعت سر پسرش را قاپید و در آغوش گرفت و با نگرانی پرسید : « آندره عزیزم چی شده ؟ خدا نکنه که من اشکهای تو رو ببینم . » و بعد بی اختیار گفت : « واه واه چه بوی سیگاری میدی ؟ »

آندره نگاه غمگینش را به صورت او دوخت و گفت : « ماما ، دارم دیوونه میشم . نمی دونم چکار کنم . ماما کمک کن . »

مادرش که بسیار نگران و پریشان بود با التماس گفت : « آخر آندره تو منو دق مرگ می کنی ، آخه بگو ببینم که چی شده ؟ » آندره به او گفت ماما « ماما من عاشق شدم . بیشتر از یک ساله که عاشق دختری شدم . » مادرش آه بلندی کشید و گفت : « حُب ، عاشقی که عیبی نداره ، تو هم منو ترسوندی . حالا بگو ببینم دختره کی هست ؟ چکاره هست ؟ »

آندره از اول آشنائی و چگونگی دوستیش را با آنت برای مادرش تعریف کرد . مادرش گفت : « حُب ، اولاً چرا زودتر به من نگفتی که یک دختری رو دوست داری ، دوماً پسر چرا معطلی ؟ خب باهاش عروسی کن . » آندره گفت : « ماما هنوز تمومش نشده گوش کن ، » و ادامه داد : « تا امشب ، ماما من تا امشب خوشبختترین مرد دنیا بودم . اما امشب اون به من حرفی زد که زیر و رو شدم . قدرت فکر کردن ندارم . بهم بر خورده ، انگار یک نفر سیلی محکمی توی صورتم زده . »

مادرش با بی صبری پرسید : « آخه آندره مگه چی بهت گفته ؟ »

آندره گفت : « هیچی ماما ، بعد از اینکه این همه مدت منو دنبال خودش کشاند و جواب رو نداد ، بعد از اینکه با رفتارش به من ثابت کرد که نجیب ترین و پاکترین دختر دنیاست ، حالا به من میگه که قبلاً با پسری رابطه داشته و ازش بچه دار شده . »

مادرش به محض شنیدن این حرف با دست روی دست دیگرش زد و گفت : « ای وای ، یا حضرت مسیح ، چه گفتی ؟ بچه دار شده ؟ به به چشمم روشن . »

آندره نگاه حق به جانبی به مادرش کرد و گفت : « ماما حالا به من حق میدی که دیوونه بشم ؟ به من حق میدی که عصبانی و کلافه باشم ؟ »

مادرش سری تکان داد و گفت : « حُب معلومه ، تو حق داری . اما ... »

آندره پرسید : « اما چی ؟ »

و مادرش گفت : « اما آندره تو رفتی دنبالش ، اون که برای تو نقشه نچیده بود که تو رو به دام بیندازه ، خودت گفتی که مدتها دنبالش بودی و اون قبول نمی کرد مگر نه ؟ »

آندره با تعجب گفت : « حُب آره . » و مادرش گفت : « بنابراین باید از خودت گله کنی که از اول درست و حسابی در موردش تحقیق نکردی . »

آندره جواب داد : « چی می گی ماما ؟ من یک ساله که اونو زیر نظر دارم و اون دست از پا خطا نکرده ، چه تحقیقی ؟ خب من فکر می کردم که اون واقعاً دختر خوبیه . »

مادرش نگاهی به او کرد و گفت : « بین آندره ، من نمی گم کارش درست بوده ، اما از اونجا که تو میگی سرش به کارش گرم بوده و دست از پا خطا نکرده ، بالاخره باید بدونی هر کسی ممکنه توی زندگیش یک باز اشتباه کنه . اون

اگر دختر بدی بوده ، به همون یکی قناعت نمی کرد ، بدون شک همون کارش را ادامه می داد و سر زبونها می افتاد .
به نظر من اشکال از تو بوده نه از اون . »

آندره مبهوت به مادرش نگاه کرد و پرسید : « یعنی می گی من باهاش ازدواج کنم ؟ » و مادرش جواب داد : « نه ، اصلاً . من خوش ندارم پسر من با دختری عروسی کنه که یک بار فریب خورده و یک بچه هم داره . تو جوونی ، آتیه داری ، حیفه که از حالا سرپرستی اونها را به عهده بگیری . دختر که قحط نیست ، برو یکی دیگه پیدا کن . »
آندره به فکر فرو رفت . او هنوز آنت را دوست داشت . از طرفی حرفهای مادرش منطقی به نظر می رسید و آنت قصد فریب او را نداشته است . باید فکر می کرد . باید در این باره فکر می کرد و بعد تصمیم می گرفت . از جا بلند شد و مادرش پرسید : « نمی خواهی لااقل یک کتلت بخوری ؟ »

آندره جواب داد : « نه ماما ، اشتها ندارم . » خداحافظی کرد و مادرش را تنها گذاشت .
فردای آن روز آنت سر کار نرفت . در خانه ماند و در مقابل اصرار مادرش ، همچنان لج کرد و از اتاقش بیرون نیامد . هاسمیک کم و بیش واکنش آندره را حدس می زد و به دخترش نیز گفته بود ، بنابراین عکس العمل آنت را زیاده از حد تصور کرده و او را به باد ملامت و سرزنش گرفته بود . بالاخره وقتی آنت از اتاق بیرون آمد ، هاسمیک که منتظر او بود ، دخترش را بغل کرد و بوسید و گفت ک ماما جان من که به تو گفته بودم اون ممکنه قبول نکنه ، دیگه این اداها رو نداره . »

آنت که چشمهایش از گریه متورم و قرمز شده بود گفت : « ماما من از اینکه اون نتونسته این موضوع رو قبول کنه خیلی ناراحت نیستم . »

مادرش پرسید : « خوب پس از چی ناراحتی ؟ » و آنت جواب داد : « از حرفی که به من زد . از حرف زشتی که به من زد ازش ناراحت و احساس حقارت می کنم . آه ماما ، من دیگه نمی خوام توی صورت اون نگاه کنم . کاش محل کارمون آنقدر بهش نزدیک نبود . »

هاسمیک که خودش قلباً از این موضوع در غم و ناراحتی بود ، قیافه بی تفاوتی به خود گرفت و گفت : « ای بابا ، آنت سخت نگیر ، اون که دیگه نیامد سراغ تو ، بنابراین دلیلی نداره که بی جهت نگران دیدن یا ندیدنش باشی . مهم اینه که تو کارت رو از دست ندادی . بهتره عاقل باشی و از فردا بری سر کارت . حیفه ماما جان ، که به خاطر یک پسر ، از شغل و درآمدت دست بکشی . »

آنت نگاه غمگینی به مادرش کرد و گفت : « ماما ، من با گذشته ای که برای خودم درست کردم ، فکر نکنم دیگه مردی حاضر بشه با من ازدواج کنه ، مگه نه ماما ؟ »

هاسمیک اشک در چشمانش حلقه زد و گفت : « این چه حرفیه می زنی دخترم ، بالاخره هر کسی بخت و اقبالی داره ، غصه نخور . من که هر وقت میرم کلیسا ، برای تو دعا می کنم . »

آنت دیدگانش را روی هم گذاشت . قطرات اشک از بین مژگانش به روی گونه اش سرازیر شد . چقدر تنها و مغموم بود . دیگر برایش مسلم شده بود که هیچ مردی حاضر به ازدواج با او نخواهد شد . مگر اینکه ، حداقل موضوع فرزندش را برای همیشه کتمان کند و حرفی از آن نزنند و این امر برایش محال و غیر ممکن بود . فردا صبح ، راهی محل کارش شد . سعی کرد دیگه به آندره فکر نکند . در دل دعا می کرد آندره آنقدر مردانگی داشته باشد که راز او را به کسی نگوید . از طرفی ناخودآگاه دلش می خواست همه این موضوع را بدانند تا دیگر ماجرای شبیه آندره برایش پیش نیاید . به هر حال وقتی وارد ساختمان شرکت شد . در کمال تعجب آندره را منتظر ایستاده دید .

اول تصمیم گرفت او را نادیده بگیرد و از پله ها به محل کارش برود ، اما آندره جلو دوید و سلام کرد . آنت به ناچار جواب سلام او را داد . مرد جوان به طور محسوسی لاغر شده و گونه هایش گود افتاده بود . آنت حرفی نزد و سوار آسانسور شد و وقتی جلوی در شرکت رسید ، آندره گفت : « آنت خواهش می کنم ظهر بیا بالا ، باهات کار دارم . » آنت با سر جواب مثبت داد و از او جدا شد . او بهتر دید که هر چه زودتر تکلیف خود را روشن کند . دیگر از این موش و گربه بازیها خسته شده بود . هنگام ظهر به محض خروج از شرکت آندره را منتظر دید . جلو دوید و گفت : « آنت بیا بریم یک جایی بنشینیم و حرف بزنیم ، خوش ندارم بالا جلوی چشم همکارام باهات صحبت کنم . » آنت حرفی نزد و به دنبالش روان شد . نزدیک شرکت رستوران کوچکی بود . هر دو وارد شدند و سر میزی روبه روی یکدیگر نشستند . بعد از دقایقی آندره گفت : « آنت من فکرهامو کردم . حاضرم با وجود گذشته ای که داری و با وجود کودکت ، باهات ازدواج کنم . من اوبلش خیلی ناراحت شدم ، اصلاً شوکه شده بودم . اما بعدش دیدم علاقه ام آنقدر به تو زیاده که نمی تونم صرف نظر کنم . باشه ، هر چی هستی قبولت دارم . دوست دارم که همسر من باشی و با همدیگه زندگی کنیم . »

آنت لبخندی زد و جواب داد : « تو خیلی لطف داری که منو قبول داری . اما آندره دلم میخواد بدونی من تو رو قبول ندارم . »

چشمهای آندره گرد شد و رنگش پرید ، اما قبل از اینکه حرفی بزند آنت ادامه داد : « گوش کن آندره ، امروز حرف اول و آخرم را به تو می زنم ، دیگه هم دوست ندارم نه جلوی در شرکت بیایی دنبالم و نه به من تلفن کنی و نه پیغام بگذاری . من حاضر بودم با تو ازدواج کنم ، چون ماهیت و اخلاق تو رو خوب نمی شناختم . اما متوجه شدم وقتی عصبانی می شی حرفهایی می زنی که به فرهنگ و ادبی که نشون میدی ، برازنده نیست . اگر در آن لحظه که به تو گفتم قبلاً با پسری رابطه داشتم و ازش بچه دار شدم اگر فریاد می زدی و دادو بیداد راه می انداختی و یا حتی سیلی محکمی به گوشم می زدی ، آنقدر ناراحت نمی شدم ، تا اون حرف نیشدار و زشت رو به زبون بیاری . در واقع آندره تو ماهیت خودتو به من شناساندی ، و من هرگز نمی تونم دیگه مثل قبل روی تو حساب کنم . باید بدونی من در مورد تو خست به خرج ندادم ، من ذاتم و وجودم اونقدر که تو فکر می کنی کثیف و هرزه نبوده و نیست . می دونم ، خطا کردم ، اشتباه کردم و پشیمونم ، اما دلیل نمیشه که اون خطا و اشتباهم را تکرار کنم ، چه با تو چه با کس دیگر . »

آنت از جا بلند شد و بدون خداحافظی آندره را ترک کرد . آندره مات و گیج روی صندلی نشسته بود و قدرت حرکت نداشت . واکنش آنت برایش دور از انتظار بود . فکر می کرد به آنت لطف کرده و عشق زیادی به پایش نثار کرده و انت با شور و شوق و آغوش باز ، از پیشنهاد دوباره او استقبال خواهد کرد . ماتش برده بود . مگر چه گفته بود ؟ چه کرده بود که اینطور آنت را رنجانده و آزار داده بود ؟ سرش را میان دستها گرفت . لحظاتی نشست ، سیگاری آتش زد و دوباره راهی خانه مادرش شد .

بعد از آن آنت سعی کرد فکر آندره را هم از سر بیرون کند . تمام شد ، تمام آن حرفهای عاشقانه و نگاههای معنی دار بی معنا گشت ، تمام آن آهنگ های رمانتیک و قطعات زیبائی که با پنجه های پر قدرت و هنرمند آندره نواخته می شد ، به پایان رسید . شکستی دیگر و ضربه ای دیگر . نمی دانست تا چه موقع باید کفاره گناهانش را پس بدهد . بهتر دید که بیشتر به کارش برسد و سرش را به آن گرم کند . بر خلاف بقیه ، دوست داشت هر چه کار در شرکت است روی میز او تلنبار شود ، تا دقیقه ای فرصت فکر کردن نداشته باشد . خوشبختانه بعد از آخرین دیداری که با

آندره داشت ، دیگر او را ندیده بود . حدس زد او هم برنامه رفت و آمدش را طوری تنظیم کرده که با آنت برخوردی نداشته باشد . اواخر بهار بود و هوا رو به گرمی می رفت . آنتبا خودش فکر می کرد که تابستان آینده هم مثل تابستانهای گذشته باید کار کند و راه شرکت و خانه را بییماید . دوست نداشت جایی برود . برای مسافرت جایی هم نبود که مورد علاقه او باشد . اولاً بودجه کافی نداشت که بتواند پول و رفت و آمد و هتل خودش و خانواده اش را بدهد ، در ثانی چندان علاقه ای در خود نمی دید که با مادر و پدرش یا حتی با مادر و خواهرش جایی برود . هاسمیک بارها به او پیشنهاد کرده بود که سری به ماری بزنند و برگردند ، اما آنت از رفتن به آنجا هم فراری بود . خاطرات دوران حاملگی و حبس بودن چند ماهه اش در خانه ماری ، او را رنج می داد . بدتر از همه اینکه او هیچ دوست صمیمی و همراهی نداشت که لااقل اوقات تنهایی اش را با او سر کند . دوستان دوران دبیرستانش همه پراکنده شده و اغلب آنها از ماجرای او مطلع شده بودند و انت به هیچ وجه دوست نداشت آنها را دوباره ببیند . بعد از آن هم آنقدر تنها و منزوی شده بود که میل نداشت هیچ کوششی برای ارتباط با افراد جدید به خرج دهد . فرزانه مدتها بود به او تلفن نکرده بود . اصولاً بعد از اینکه آنت سر کار رفت و مشغول زندگی عادی خود شد ، فرزانه گویی خیالش راحت شده و فاصل. تلفنهای گاه به گاهش بیشتر شده بود . آنت بدش نمی آمد که به او تلفن بزند و چند کلمه ای صحبت کند . حتی گاهی هوس دیدن او را می کرد و مهربانیها و دوستیهای او را به خاطر می آورد . اما بعد از اینکه یکی دو بار به بیمارستان تلفن زد و نتوانست با او در تماس بگیرد ، احساس کرد شاید فرزانه دیگر تمایلی ندارد که با او در تماس باشد . به تازگی خواهرش صدا با پسری آشنا شده بود و قصد داشت با او ازدواج کند . صدا سال دیگر دیپلم مامائی خود را می گرفت و می توانست کار کند . او هنوز روحیه شاد و مثبت خود را حفظ کرده بود و از زندگیش در هر شرایطی لذت می برد . پسری را که قرار بود با او ازدواج کند ، یکی از آشنایان مادرش معرفی کرده و بسیار مورد پسند صدا و خانواده اش قرار گرفته بود . او مارتین نام داشت و در یک شرکت نقشه کشی کار می کرد . آنها قرار بود اواخر تابستان نامزد کنند و بعد از اتمام درس صدا ، بساط عروسی را راه بیندازند . هاسمیک به جنب و جوش افتاده بود و سعی می کرد تا حد امکان برای دخترش سنگ تمام بگذارد و آنت از اینکه می دید صدا پسر خوبی را پیدا کرده و می خواهد با او ازدواج کند قلباً خوشحال بود . با وجود علاقه بسیاری که به خواهرش کوچکش داشت ، هرگز باورش نمی شد که او مورد توجه مردی واقع شود و از این جهت خدا را شکر گذار بود که اگر او باعث نومییدی و سرشکستگی خانواده اش شده ، در عوض صدا ، به خوبی و خوشبختی ازدواج می کند و سر خانه و زندگی خودش می رود . هوویک هم از این موضوع خوشحال بود و مارتین را بسیار پسندیده بود و دوست داشت . آنت به صدا قول داده بود که اگر به چیزی احتیاج داشت که از استطاعت پدر و مادرشان خارج بود ، از رئیس شرکت وام بگیرد و آنچه او می خواهد برایش فراهم کند . صدا از شادی سر از پا نمی شناخت و هر روز به شوق دیدن مارتین از دانشگاه به سوی محل کار او می رفت . هنوز بیش از دو هفته از اتمام ماجرای آنت و آندره نگذشته بود . دختر جوان با خودش فکر می کرد بدون شک آندره یک بار دیگر شانس خود را امتحان خواهد کرد اما حدس او کاملاً اشتباه بود و اثری از آندره نبود . یک روز صبح که هنگام تایپ نامه ای ، در افکار خودش غرق شده بود و به یاد آندره افتاد . با خودش فکر می کرد که بدون شک حرفهای او به آندره گران آمده که با وجود عشق و علاقه شدیدی که ابراز می کرد ، اینطور ناپدید گشته و دیگر اثری از او پیدا نیست . در همین موقع زنگ در به صدا رد آمد ، آنت از جا برخاست و به سوی در رفت ، وقتی که آن را گشود ، بلندی قامت مردی را دید که به او لبخند می زد . ژان بود !

فصل دهم

خدا می داند که ژان هنگام ترک خانه، با دیدن لباس عروسی تینا که عمداً به یکی از شاخه های درخت منزل آویزان شده بود، چه حالی شد. بدون شک تینا قصد داشته که در آخرین دقایق حضور ژان در خانه، او را به یاد آنچه که در حق او انجام داده، بیندازد و سرزنشش کند. ژان تمام راه منزل تا فرودگاه گریه می کرد. هیچکس، جز برادرش تمایلی به همراهی او تا فرودگاه از خود نشان نداد. ژان با خودش فکر می کرد که به طور حتم برادرش هم برای برگرداندن اتومبیل او را همراهی می کند. در تمام طول دو پروازی که تا ایران انجام داد و ساعتها طول کشید، چشم به روی هم نگذاشت. نمی دانست چه چیز در انتظار اوست. نمی دانست آنت در چه وضعیتی است و چه می کند؟ می ترسید دیر شده باشد. می ترسید که دیر برسد و در موقعی که کار از کار گذشته است، به آنجا رسیده باشد. می ترسید آنت شوهر کرده و فرزندش را هم خانواده ای از یتیم خانه گرفته و برده باشد. هزاران هزار فکر از سرش می گذشت. تصمیم داشت به محض اینکه به تهران برسد، راهی خانه پدر آنت شود. برایش مهم نبود با چه واکنشی روبه رو می شود، او فقط آنت و فرزندش را می خواست. همین. چندین عمه و دایی و فامیلهای دیگر در تهران داشت، اما از فرودگاه مستقیم به هتل رفت. دمدمه های صبح بود. از خستگی زیاد چشمهایش را روی هم گذاشت و یکی دو ساعت به خواب رفت، و بعد مثل خوابزده ها پرید، با عجله دوش گرفت و اصلاح کرد. لباس پوشید و به سرعت خود را با تاکسی به در خانه آنت رساند. ساعت هنوز هشت نشده بود. زنگ زد. هوویک خواب بود، صدا و آنت صبح زود خانه را ترک کرده بودند. هاسمیک که در آشپزخانه مشغول کار بود، در را گشود. وقتی با کنجکاو از در آپارتمان پله ها را می پائید، سرو کله ژان نمودار شد. هاسمیک او را نمی شناخت، چون تا آن لحظه او رانیده بود. ابتدا فکر کرد جوان مورد نظر اشتباه به آنجا آمده است. لای در را نیمه باز گذاشت، سرش را بیرون آورد و گفت: «با کی کار دارین؟»

ژان به زبان ارمنی به او گفت: «من ژان هستم، با آنت کار دارم.»
چشمهای هاسمیک گرد شد، بی اختیار در را باز کرد و پرسید: «کدام ژان؟ همونی که ...»
ژان بلافاصله جواب داد: «بله، همون که با آنت دوست بودم. من همونم.»
هاسمیک داغ دلش تازه شد، از پروئی جوان لجش گرفت و گفت: «تو غلط کردی که همونی! خجالت نمی کشی؟ معلوم هست این همه وقت کدوم گوری بودی؟»
ژان در دل به او حق می داد که هر چه بد و بیراه بلد است نثارش کند. بنابراین با ملایمت گفت: «بینید خانم، من حاضرم همه چیز را توضیح بدم. من ...»
اگر هوویک از خواب بلند بشه، پدرت رو در میآره.

ژان نمی دانست چگونه او را آرام سازد. به هر ترتیب بود، با هزار زبان از او خواست که وارد شود و همه چیز را توضیح دهد. ساعتی بعد، با در دست داشتن آدرس محل کار آنت، خانه آنها را ترک کرد. هاسمیک از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شده بود، بعد از رفتن ژان، به اتاق خواب رفت و گفت: «هوویک، هوویک پاشو، تو چقدر می خواهی؟ بلند شو یک خبر خوش برات دارم. بلند شو.»
ژان نمی دانست بخندد یا گریه کند. از پیدا کردن آنت و اطلاع از اینکه مجرد است و ازدواج نکرده، از شادی پرواز می کرد و از شنیدن خبر از دست دادن دخترش، ماتم گرفته بود. هر چند او را ندیده بود، و هر چند تا دو سه روز پیش حتی از وجود او اطلاع نداشت، با وجود این غمی بزرگ گوشه ای از قلبش را گرفته بود. احساس گناه می کرد

، فکر می کرد شاید اگر خودش در زمان زایمان آنت نزد او بود ، کودکشان از بین نمی رفت و زنده می ماند . هیجان ملاقات و دیدن آنت ، بعد از چندین سال ، بدنش را به لرزه آورده بود . نمی دانست چکار کند که زودتر به آنت برسد . یک تاکسی دربست گرفت و در حالیکه قلبش به شدت می تپید ، به انتظار رسیدن به معبودش ، دقیقه شماری می کرد . آدرس را از هاسمیک گرفته بود . وقتی به ساختمان اصلی رسید ف دیگر منتظر آسانسور نشد ، پله ها را دو تا یکی پیمود و خود را به طبقه سوم رساند . زنگ زد . وقتی آنت در را برایش باز کرد ، بی اختیار او را در آغوش گرفت . آنت به مجرد دیدن او ، کنترلش را از دست داد و اگر ژان او را نمی گرفت ، به روی زمین می افتاد . حالتی بین خواب و بیداری داشت ، زبانش بند آمده بود . قدرت حرف زدن نداشت . ژان با صدای بلند آنت را صدا می زد و نگران حال و وضع او شده بود . همکاران آنت که انتظار داشتند به زودی شیرینی او را با آندره بخورند ، از دیدن ژان و صمیمیتی که بین او و آنت وجود داشت ، متعجب شده به آنها نگاه می کردند . آنت روی مبلی نشست و شربتی را که یکی از خانمهای همکارش برایش درست کرده بود ، نوشید . به محض اینکه حالش بهتر شد ، زد زیر گریه و اشکهایش تمامی نداشت . ژان صلاح دید هر طور شده او را از آن محیط خارج کند . به هر ترتیب بود ، آنت آن روز را مرخصی گرفت و همراه ژان از شرکت بیرون آمد . مرد جوان او را به همان رستورانی که نزدیک شرکت قرار داشت برد و سر همان میزی نشاند که آندره با آنت نشسته و صحبت کرده بودند . آنت تمام این ماجرا را می دید ، احساس می کرد اما حرفی نمی توانست بزند . گریه امانش را بریده بود و همانطور بی محابا اشک می ریخت . نمی دانست ژان چرا برگشته و مقصود از آمدن دوباره اش چیست . نمی دانست چگونه می تواند پوزه او را به خاک بمالد و طردش کند . نمی دانست با چه کلماتی و چه عباراتی او را سرزنش و ملامت نماید ؟ هر چه بیشتر فکر می کرد ، بیشتر گیج و منگ می شد . ژان برایش قهوه سفارش داد و دستهایش را گرفت و با محبت به او نگاه کرد ، می خواست حرفی بزند که آنت با خشونت تمام دستهایش را از میان دستهای او بیرون کشید و نگاه خصمانه ای به او کرد . ژان حدس می زد که آنت چه واکنشی نشان بدهد . بنابراین بدون اینکه صحبتی کند ، از درون کیف دستی اش ، پاکت بزرگی را در آورد و محتوی آن را که نامه های خودش به آنت بود ، روی میز ریخت . آنت با بی مهری نگاه پرسش آمیزی به او کرد و ژان گفت : « می دونم چی راجع به من فکر کردی . اما ببین آنت ، اینها نامه هایی است که من بعد از رفتنم برای تو نوشتم و بدون جواب مانده ، می تونی بخونیشون ، همشون تاریخ دارن و مشخصه که من در چه زمانی این نامه ها را برات نوشتم . »

آنت گیج شده بود ، با دقت به نامه ها نگاه کرد و پرسید : « منظورت چیه ؟ »
ژان لبخند زد و گفت : « خدا رو شکر که حرف زدی ، فکر کردم توی این مدت توانایی سخن گفتن را از دست دادی . »

آنت به طور جدی دوباره پرسید : « ژان منظورت چیه ؟ چه نامه ای ؟ »
ژان با حوصله برای او توضیح داد که به محض رسیدن برایش کارت داده و پشت سر هم نامه فرستاده و دیانا هیچکدام از آنها را به دست او نرسانده است . موضوع آمدن دیانا به استرالیا و ماجراهایی را که با او داشت نیز ، همه را مو به مو برای آنت تعریف کرد . حتی به آنت گفت که آنقدر از یافتنش ناامید شده بود که قصد ازدواج با دختر دیگری را داشته و اگر دیانا واقعیت را نمی گفت تا به حال با او ازدواج کرده بود و هرگز به ایران بر نمی گشت . آنت باورش نمی شد که چه می شنود . نامه ها را از روی میز برداشت و یکی یکی نگاه کرد . باورش نمی شد که ژان به خاطر او برگشته ، باورش نمی شد که اینقدر مورد علاقه ژان بوده و خودش خبر نداشته است . ژان از آنت گله

مند بود که چرا هنگام رفتنش موضوع بچه را به او نگفته است ؟ و آنت در اوج شور و شادی و اشکهایی که بی پایان می نمود ، از خوشبختی و خوشحالی نمی دانست چه بگوید و فقط ژان را نگاه می کرد .

در عرض چندین ساعت ورق برگشت . ناگهان زندگی آنت زیر و رو شد . دختری که تمام وجودش را پشیمانی و غم پوشانده بود ، تبدیل به زن جوان شاداب و امیدواری شد که لحظه ای لبخند از لبهایش دور نمی شد . خبر آمدن ژان و ازدواجش با آنت مثل بمب صدا کرد . آنها که سالها پشت سر آنت بدگویی و یا دلسوزی می کردند ، نا باورانه با این موضوع برخورد می کردند و آن را شایعه می پنداشتند . هاسمیک و صدا توانستند خبر آمدن ژان را به همه گزارش دادند . تمام اطرافیان از موضوع نامه های ژان و کار بدی که دیانا در حق صمیمی ترین دوستش انجام داده بود ، مطلع شدند .

هرچه خانه هوویک آقا جانین در شور و شادی غرق بود ، برعکس منزل آدیک در استرالیا ، ساکت و ماتم گرفته می نمود . مادلن مدتها بود که از خانه خارج نشده حتی کلمه ای با شوهرش صحبت نکرده بود . ژان مراسم ازدواج مفصلی در کلیسا به پا کرد . همه را دعوت کردند تا شاهد پیوند آنت با ژان باشند . همه چیز در حد عالی و قشنگ برگزار شد . ژان تلفنی خبر ازدواج خود را به خانواده اش اطلاع داد و نامه ای مفصل برای پدرش نوشت و در آن متذکر شد که فعلاً قصد آمدن به ایتالیا را ندارد و ترجیح می دهد در ایران کاری پیدا کند و ماندگار شود . ژان برای پدرش توضیح داده بود از آنجا که می داند آنت مورد قبول مادرش واقع نمی گردد ، آمدنش به آنجا جز دردسر و درگیری چیزی در بر ندارد . بهتر است زمان بگذرد تا بعد چه پیش آید . پدرش در جواب او نوشت که بهتر است هرگز نزد خانواده اش برنگردد ، چون « هیچکدام از ما آمادگی رویارویی و پذیرش همسر تو را نداریم . »

ژان از جواب پدرش رنجید اما به آنت چیزی نگفت . مقدار پولی را که پس انداز کرده بود ، با خودش به ایران آورده بود . خرج عروسی و خرید آنچه که آنت احتیاج داشت و غیره را از پس اندازش مصرف کرد . بعد از ازدواج یکی دو ماه در منزل پدرزنش بود و بعد به مجرد پیدا کردن کار در یک شرکت خصوصی ، آپارتمان کوچکی اجاره کرد و با آنت به آنجا نقل مکان کردند . پدر ژان کوچکترین کمک مالی به او نکرد .

آنت کار سابقش را کماکان به عهده داشت . هر روز صبح زوج جوان از خواب بیدار می شدند و سر کار می رفتند و عصر هنگام به خانه بر می گشتند . هر دو بسیار خوشبخت و راضی بودند . آنت واقعاً در زندگی احساس کمبود نمی کرد اما ژان مرتب غرولند می کرد که باید هر چه بیشتر پول در آورد و سر و سامانی به زندگیش بدهد .

صدا و مارتین هم ازدواج کردند و از خانواده جدا شدند . هاسمیک تنها شده بود ، اما این تنهایی را دوست داشت . باورش نمی شد که مشکلات زندگیش به این راحتی و قشنگی حل شوند . راجع به آنت خوشحال بود و احساس سر بلندی می کرد . هاسمیک یک روز به مادر دیانا تلفن کرد و تمام ماجرای نامه ها را برای او توضیح داد . هانیوش مادر دیانا ناباورانه در وهله اول با ناباوری به حرفهای او گوش داد و گفت : « من نمی تونم باور کنم که دیانا دست به چنین کاری زده باشد . »

اما هاسمیک تا توانست دلیل و مدرک آورد و در آخر اضافه کرد که ژان به ایران آمده و با آنت ازدواج کرده و تمام حقایق را می توان از او شنید . تلفن هاسمیک درست در زمانی بود که دیانا به والدینش اطلاع داده بود عزم برگشت به ایران را دارد و دیگر قادر به زندگی در خارج نیست . هانیوش بعد از اینکه از هاسمیک خداحافظی کرد ، به فکر فرو رفت و احساس کرد که مدت چند سال بازیچه دست دخترش بوده و خبر نداشته است . باورش نمی شد که دخترش به خاطر عشق یک پسر ، به دوستش خیانت کند و به هر ترتیب شده پدر و مادرش را مجاب کند و باز به

خاطر آن پسر تا آن سر دنیا برود و اینقدر ضرر مالی به پدرش بزند و بی نتیجه برگردد. تصمیم گرفت حالا که خود دیانا دوست دارد برگردد او را تشویق کند که هر چه زودتر به ایران بیاید و حسابش را با او تسویه کند.

ژان به خاطر دو سه سالی که کار کرده و کمی تجربه کسب کرده بود، توانست موقعیت بهتری در محل کارش به دست آورد. اما او تصمیم داشت خودش شرکتی تأسیس کند و به این منظور به دنبال شخص فعال و دانایی می گشت که هم بتواند از کار و تجربه او استفاده کند و هم به کمک او بتواند مقداری از سرمایه اولیه را تأمین نماید.

ژان هر از گاهی نامه ای به پدر و مادرش می نوشت. بعضی اوقات به آنها تلفن می زد. پدر و مادر ژان از شر و شور اولیه افتاده بودند و به نامه های ژان پاسخ می دادند. اما هرگز در آن نامه ها نامی از آنت برده نمی شد. حتی مادلن وقتی که مطمئن شد دیگر بچه ای در کار نیست، در دل دعا می کرد که زندگی آنان چندان نپاید و ژان به آغوش خانوادهاش برگردد و ازدواج مناسب تری بکند. در یکی از نامه هایی که مادلن برای پسرش نوشته بود متذکر شده بود که تینا تا مدتی دچار ناراحتی اعصاب شده بود و مادر و پدرش خیلی نگران حال و روحیه او بودند.

مادلن طوری این نامه را برای ژان نوشته بود که به او بفهماند علت این ناراحتیها فقط او بوده و بس. و بعد صریحاً او را سرزنش کرده و گفته بود که گناه غیر قابل بخشش راجع به تینا از او سرزده است.

دو سال بعد از ازدواج ژان و آنت، زن جوان احساس کرد بار دیگر باردار شده است. روزی که ژان خبر بارداری همسرش را شنید مصادف با رسیدن نامه مادرش بود که در آن نوشته بود تینا با مرد بسیار متشخص و پولداری ازدواج کرده و به امریکا رفته است. مادلن در نامه اش که حدود سه صفحه بود، دو صفحه آن را اختصاص به شرح و تفصیل راجع به شوهر تینا و مراسم عروسی او داده بود. به گفته مادلن عروسی بسیار باشکوه و شوهر تینا مردی از هر جهت خوب و با کفایت بوده است. هر چند مادلن منظوری جز سرزنش و آزار ژان نداشت و می خواست به او بفهماند که چه دختری را از دست داده است، اما ژان از ته دل از خوشبختی و ازدواج تینا شاد شد. حتی شاید خبر بچه دار شدن همسرش، تا این حد او را به وجد نیاورده بود. آن شب یکی از قشنگترین شبهای زندگی ژان بود.

آنت عزیزش به زودی کودکی برای او به دنیا می آورد و تینا در کمال خوشبختی و سربلندی ازدواج کرده و همراه شوهرش زندگی جدیدی را شروع نموده بود. بعد از آن ژان و آنت در پی فراهم کردن وسایل نوزاد جدیدشان برآمدند. آنت در دل هراسی ناشناخته احساس می کرد و می ترسید خدای ناکرده فرزند دومش هم از بین برود. او در هنگام زایمان اولش در شرایطی نبود که کنجکاوی به خرج بدهد و جویای علت مرگ فرزندش گردد. هر چند دلش می خواست بار دیگر فرزانه را ببیند و در همان بیمارستان سابق وضع حمل نماید، اما مادرش او را از این کار منصرف کرد و گفت: «نه آنت جان، ولش کن، اون بیمارستان برای ما خوش یمن نبود. این همه بیمارستان خوب توی تهرون وجود داره، بهتره یکی دیگه رو انتخاب کنی.»

از طرفی دکتري که هر ماه آنت را برای معاینه نزد او می رفت، در بیمارستان دیگری کار می کرد و به همین خاطر آنت دیگر فکر دیدن فرزانه و ملاقات دوباره او را از سر بیرون کرد. اما مطمئن بود که بدون شک او از شنیدن برگشتن ژان و ازدواجش با آنت، بسیار خوشحال خواهد شد. آنت بعدها شنید که آندره بعد از جدایی از او، محل کارش را تغییر داده و در شعبه دیگری از شرکتش مشغول به کار شده است. زن جوان از اینکه دیگر او را نمی دید، خوشحال بود. در ضمن آنت موضوع آشنائیش با آندره را برای ژان تعریف کرد و به او گفت که تا مرز ازدواج با او پیش رفته بود. دیگر روزهای تابان و روشن زندگی آنت و شوهرش شروع شده بود. آنت بسیار صبور و آرام بود و ژان عاشقانه او را دوست می داشت و می پرستید.

بالاخره زمان زایمان فرا رسید. ژان و هاسمیک، آنت را به بیمارستان رساندند و خودشان در راهروی بیمارستان به انتظار نشستند. هاسمیک بی اختیار به یاد زایمان قبلی دختر شافتاد. در این لحظه چقدر احساس خوشبختی و شعف داشت، در حالیکه در آن زمان دلش مالا مال از غم و نگرانی بود. حضور ژان در کنار او، باعث اطمینان خاطر و افتخارش بود. به سوی او برگشت و مادرانه نگاهی مملو از محبت و قدردانی به او انداخت. ژان لبخند زد و بی اختیار احساس مادرزانش را از چشمهای او خواند. دست هاسمیک را گرفت و بر آن بوسه زد. دستش بر خلاف دستهای آنت بزرگ و خشن و کار کرده بود. ژان دوباره دست او را با محبت و گرمی فشرد و گفت: «چیه ماما، نگرانی؟»

هاسمیک اشک در چشمهایش حلقه زد و گفت: «آره پسر، مگه میشه نگران نباشم؟»
ژان با اطمینان گفت: «مامان جان، جای هیچگونه نگرانی نیست. آنت به سلامتی فارغ میشه و یک کوچولوی مامانی برای من و تو به دنیا میاره. من ایندفعه تلافی می کنم. به آفتاب زندگی آنت قسم می خورم که یک لحظه تنهاتش نگذارم و همیشه یار و همدمش باشم.»

هاسمیک لبخند زد و گفت: «مسیح نگهدار تو و خانواده ات باشه پسر.»
هر چند انتظارشان به درازا کشید، اما بالاخره برایشان خبر آوردند که ژان صاحب یک پسر سالم و قوی هیکل شده است. هاسمیک تا آن لحظه از زندگی آنقدر شاد و مسرور نشده بود. بعد از سه روز آنت به خانه برگشت. پسرش سر حال و درشت اندام بود و ژان با غرور و افتخار به او نگاه می کرد. تنها اتاق اضافی را که داشتند برای او آماده کرده بودند. اسم پسرشان را رافائل گذاشتند و ژان در اولین فرصت خبر به دنیا آمدن او را به پدر و مادرش اطلاع داد. مدلن دیگر نتوانست این بار مثل دفعات پیش بی تفاوت بماند. بلافاصله تلگراف تبریکی برای پسرش فرستاد و آرزوی خوشبختی و شادکامی او و خانواده اش را کرد. ادیک هم چکی که حاوی مبلغ قابل توجهی بود، به عنوان هدیه به نوه اش، برای ژان ارسال نمود. هاسمیک نزدیکی و توجه والدین ژان به او را از قدم بچه می دانست و مرتب تکرار می کرد: «این بچه آنقدر خوش قدمه که باعث میشه زندگی شما روز به روز بهتر بشه و مهر و محبت توی خانواده حکمفرما باشه.»

هر چند ژان اصرار داشت که همسرش کار را ترک کند و به رافائل برسد، اما آنت بعد از دو سه ماه، به سر کارش برگشت و نگهداری کودکش را به مادرش واگذار کرد.

آنت بعد از فهمیدن کاری که دیانا در حق او کرده بود، ترجیح داد دیگر نامی از او نبرد. اما دورادور شنیده بود که او مدتهاست به ایران آمده و در مؤسسه ای مشغول کار است. دیانا از شنیدن برگشت ژان و ازدواج او با آنت، مات و متعجب، مدتها گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت. برای او مسلم بود که ژان با تینا ازدواج می کند، او از شدت عشق و محبت ژان به آنت خبر داشت اما هرگز باورش نمی شد تا این اندازه باشد که او به تمام قول و قرارها هایش با تینا و خانواده اش پشت پا بزند و به دنبال آنت روان گردد. او از اینکه نتوانسته بود راز نامه ها را برای همیشه نزد خودش حفظ کند و آن را به تینا بروز داده بود، پشیمان بود. از خبر شنیدن ازدواج چان با آنت دچار حسادت و افسردگی شد. او نیز هرگز دلش نمی خواست چشمش به آنت بیفتد و یا خبری راجع به او بشنود. از طرفی، آنقدر مورد سرزنش خانواده خودش واقع شده و آنقدر سرکوفت شنیده بود که سعی می کرد آنها هم خبری راجع به آنت نشوند و دوباره او را به باد ملامت نگیرند.

رافائل روز به روز بزرگتر و شیرین تر می شد. ژان با پولی که پدرش برایش فرستاده بود، ماشینی خرید و هر روز عصر از محل کارش به دنبال آنت می رفت و بعد پسرشان را از هاسمیک تحویل می گرفتند و به خانه بر می گشتند. هر چند برای آنت کمی مشکل می نمود، اما او با عشق و علاقه هم به کار خانه می رسید و هم در شرکت کارش را ادامه می داد. ژان سعی می کرد هرگز نامی از فرزند اولش نبرد، اما همیشه در دل افسوس می خورد و با خود فکر می کرد اگر او هم زنده می ماند، اکنون دارای دختر بزرگتری بودند که می توانست همبازی خوبی برای رافائل باشد. ژان همیشه نزد خود سن او را محاسبه می کرد که اگر زنده می ماند، چند ساله بود و چه می کرد. اما هرگز جلوی آنت چیزی بروز نمی داد. از طرفی ترجیح می داد داد با وضعیت زندگی کنونی، نامی از کودک دیگری نبرد و به همان یک فرزند اکتفا کند. هر چند آنت کمی نیرومند تر و چاقتر شده بود و ظرافت و شکنندگی دوران دختریش را نداشت، اما ژان در هر حال نمی خواست او را تحت فشار بگذارد و در هر شرایطی مراعات او را می کرد.

وقتی رافائل پنج ساله شد، او را به کودکانستان فرستادند. پسرک بسیار شیرین زبان و خوش اخلاق بود. شباهت زیادی به پدرش داشت. ژان عکسهای او را مرتب برای پدر و مادرش می فرستاد. در طول هفت سالی که ژان به ایران آمده بود، خانواده او حتی یک بار برای دیدنش تمایلی از خود نشان ندادند. اما مادلن مرتب برای پسرش نامه می نوشت و از حال و روز او باخبر بود. هنگامی که رافائل وارد دبستان شد، ژان توانسته بود آپارتمانی برای آنت بخرد و به کمک دو نفر از دوستان سابقش شرکتی خصوصی تأسیس کند. اما هنوز در اوّل راه بود و باید سالهای سال کار و تلاش می کرد. اما او از کار کردن لذت می برد. هر چند هنوز به رفاهی که در خانه پدرش داشت، دست نیافته بود، اما از اینکه با کار و جدیت خودش، پله پله بالا می رفت، احساس لذت بیشتری می کرد. به خصوص همسری داشت بسیار قانع که همیشه نور خوشبختی و تحسین در چشملهای او می درخشید و به ژان امید بیشتری می داد. سال بعد آنت صاحب پسر دیگری شد و نام او را روبرت گذاشتند. آرزوی داشتن دختر یکه بتواند جایگزین دختر از دست رفته شان باشد، بر دل هر دو ماند. آنت در طول مدت حاملگی اش مطمئن بود که فرزندمان دختر خواهد بود و ژان با اشتیاق چشم به راه او بود. در هر حال، آنت برای همیشه در خانه ماندگار شد و کارش را ترک کرد. دیگر برای هاسمیک هم مشکل بود که بتواند نوه های کوچکش را رسیدگی کند. به خصوص که صدا هم بچه دار شده بود و چون کار می کرد، احتیاج بیشتری به کمک مادرش داشت. در عوض ژان با خیال راحت تری دنبال کارش بود و مطمئن بود که آنت کاملاً به بچه ها رسیدگی می کند. هر چه زمان می گذشت زندگی آنها بهتر و پر بار تر می شد. یک سال بعد از تولد دومین فرزند آنها، خانواده ژان به ایران برگشتند، اما برادرش برای همیشه در استرالیا ماندگار شد. مادلن دیگر حساسیت سالهای اولیه را از دست داده و با آنت روابط خوبی پیدا کرده بود و بر خلاف آنچه که می پنداشت، آنت را زنی بسیار کاردان و با شخصیت دید که برای ژان همسری ایده آل و مناسب بود. مادلن از دیدن نوه های کوچکش که همیشه ترو تمیز و شاداب بودند، غرق لذت می شد و کینه های گذشته به کلی از دلش شسته شده بود. ژان از آمدن پدر و مادرش به ایارن و روابط خوبی که بین آنها و همسرش به وجود آمده بود، بسیار خوشحال بود، اما در برابر اصرار پدرش که سعی می کرد به هر ترتیبی کمک مالی به او نماید، جداً مقاومت کرد و هیچگونه کمک مالی او را پذیرا نشد. می خواست به پدرش ثابت کند که می تواند همانند او تلاش کند و به تمام خواسته هایش برسد. زمان می گذشت. دیگر آنت کمتر به یاد فرزند از دست داده اش می افتاد و اگر بر حسب اتفاق یادی از او می کرد، به صورت خاطره کمرنگی در دلش نقش می بست و به زودی از بین می رفت. اکنون او مادری بود که مسئولیت بزرگ کردن دو پسرش را بر عهده داشت و غیر از آن زنی

بود که همچنان عاشق شوهرش باقی مانده بود و او را به دیده تحسین می نگریست . در ذهن او دیگر گذشته اش مرور نمی شد که او را بیازارد . تمام خاطرات تلخ جوانیش را از یاد برده بود و کمتر به آن دوران فکر می کرد . به طوری که بعد از مدتی ، حتی زنی به نام فرزانه و نقشی که او در زندگیش داشت و کمکهای او را ، از یاد برده بود و به فراموشی سپرد . آنت هرگز در مورد فرزانه با شوهرش صحبت نکرده بود . دلیلی هم نمی دید او را به ژان معرفی کند یا از محبت های بیدریغ او حرفی بزند . آنت آنقدر خوشبخت شده بود و آنقدر در این خوشبختی غرق بود که دیگر کمتر یادی از شخصی و یا موضوعی که در گذشته اش نقش داشته ، به خاطرش خطور می کرد که او را آزرده و رنجور سازد . و ژان نیز در این خوشبختی سهیم و شریک بود و بزرگترین دلخوشی و شادی زندگیش وجود همسر و دو فرزندش بود .

ژان در دوازدهمین سالگرد ازدواجشان گردنبد بسیار قشنگی به همسرش اهدا کرد و گفت : « آنت قسم به آفتاب زندگی دو فرزندم ، همیشه و بیش از همه ، دوستت دارم و برایت ارزش قائل هستم . »

ژان نمی دانست که می بایستی به آفتاب زندگی سه فرزندش قسم بخورد !

فصل یازدهم

هنگامی که پرستو سر از سجده برداشت ، شوهرش سهراب آه بلندی کشید و گفت : « خدا را شکر راز و نیازت تموم شد ، چقدر با خدا حرف داری که اینقدر سر روی سجاده می گذاری ؟ »

پرستو در حالی که چادر نمازش را از سر بر می داشت و جانماز را جمع می کرد لبخند قشنگی زد و گفت : « سهراب ، دلم برای پرواز شور میزنه ، امسال سال آخر دبیرستانه ، و بعد هم خودت می دونی باید کنکور بده ، داشتم برایش دعا می کردم . پیش خدا التماس می کردم که بچه مو ناامید نکنه و دل نازکش رو نشکنه . »

سهراب با اطمینان جواب داد : « خاطرت جمع ، پرواز حتماً توی کنکور قبول میشه . من به اون ایمان دارم . »

پرستو با نگرانی پرسید : « آخه سهراب ، خوب نیست با این اطمینان صحبت کنی ، بالاخره هزار جور اتفاق ممکنه بیفته ، آخه پرواز خیلی حساس و ضعیفه ، می ترسم توی امتحان دست و پایش رو گم کنه و ... » سهراب به تندی میان حرف همسرش دوید و گفت : « آخه این چه حرفیه که می زنی ، پرواز ممکنه کمی حساس و زودرنج باشه ، اما روحاً خیلی قویه ، اون از اعتماد به نفس عجیبی برخورداره و همین باعث میشه در تمام کارهایش موفق بشه . تو نباید اونو با دخترهای دیگه مقایسه کنی . پرواز اصلاً یک چیز دیگه است و من به اون افتخار می کنم . »

پرستو نگاهی به شوهرش کرد و پرسید : « منظورت چیه نباید اونو با دخترهای دیگه مقایسه کنم ؟ اگر مقصودت شقایق دختر فرزانه است ، باید بدونی که من خودم می دونم که هیچوقت نباید پرواز رو با اون در یک کفه ترازو بگذارم ، اون زمین تا آسمون با پرواز فرق داره ، از هر نظر ! اما خُب ، بالاخره تا آنجا که یادمه شقایق هم درسش بد نبود ، اما دو ساله که پشت کنکور مونده و امسال اگه قبول نشه ، بیچاره فرزانه دق می کنه . »

سهراب اخمهایش در هم رفت و گفت : « حالا چه اصراری دارن که دختره رو بفرستن دانشگاه ، خُب شوهرش بدن ، بره سر خونه و زندگیش . کم که خواستگار نداره . »

پرستو با آب و تاب جواب داد : « خب معلومه ، کجا دختر به این خوشگلی پیدا میشه ؟ هر جا که میره صد تا خواستگار پیدا می کنه . فرزانه هم حرفی نداره که اونو شوهر بده . اما حمید صددرصد مخالفه و میگه که شقایق حتماً باید به دانشگاه راه پیدا کنه ، لااقل یک مدرک لیسانس داشته باشه . »

سهراب لبخندی زد و گفت: «چه حرفا، آخه اون دختری که من دیدم، حواسش به همه جا هست غیر از درس خوندن. تازه، شنیدم که خیلی هم شیطونه و مرتب باید تحت نظر باشه.»

پرستو با ترشروئی نگاه ملامت باری به همسرش کرد و گفت: «چه حرفها می زنی سهراب، شقایق دختر خوشگلیه و هر کس از حسادت هزار حرف پشت سرش می گه، آدم که نباید باور کنه. تازه هر جا که بخواد بره، برادرش شاهین همراهشه، شقایق حتی اجازه نداره تنهایی به مهمونی یا سینما بره چه برسه به...»

سهراب دوباره حرف همسرش را قطع کرد و گفت: «بین پرستو جان، من هرگز به خودم اجازه نمی دم برای دختر مردم حرف در بیارم، اما به طور کلی من از شخصیت این دختر خوشم نیامد، اون فکر می کنه چون دختر قشنگ و زیباییه، می تونه به همه فخر بفروشه و افاده کنه. راستش پرواز هم به خاطر همین اخلاق اونه که ازش خوشش نمیاد.»

در این هنگام زنگ در به صدا در آمد. فردوس خدمتکار منزل آیفون را برداشت و در را باز کرد. پرستو با عجله رو به شوهرش کرد و گفت: «مثل اینکه پروازه، بهتره دیگه در این مورد حرفی نزنیم.»

حدس پرستو درست بود. در باز شد و دختر جوان با یونیفورم سرمه ای در چهارچوب در نمایان شد. بزرگ شده و رشد کرده بود. بر دوران کودکی، بلند قد و متناسب می نمود. مثل همیشه گیسوان مشکی و بلندش را پشت سرش جمع کرده و صورتش ساده و بی آرایش از شادابی و جوانی، برق می زد. ابروانش مشکی و بلند و دست نخورده بود و چشמהای سیاهش را مژگانی بلند و مشکی احاطه کرده بود و بر جذابیت آن می افزود. به محض دیدن پدرش، چهره اش از هم باز شد و با شادی سلام کرد و گفت: «آه بابا تو خونه ای؟ چه خوب.»

خودش را در آغوش پدرش انداخت و او را بوسید. سهراب با محبت گونه و سر دخترش را بوسه داد و گفت: «نمی دونستم از وجود من اینقدر خوشحال میشی، و گر نه هر روز کارم را زودتر تموم می کردم.»

پرستو حالت گلایه آمیزی گرفت و گفت: «بینم مثل اینکه منو فراموش کردی؟»

پرواز بدون سخنی از شوخی مادرش خندید، او را هم در آغوش گرفت و بوسید. پرستو با دلواپسی او را نگاه کرد و گفت: «پرواز جان ظهر ساندویچت رو خوردی؟ یا مثل همیشه شکم خالی آمدی خونه؟»

غروب بود و هوا رو به تاریکی می رفت. پرواز بعد از دبیرستانش به کلاس کنکور رفته و بعد به منزل آمده بود. بدون اینکه جواب مادرش را بدهد گفت: «مامان جون، اگر دیر بجنبم، نمازم قضا میشه، بهتره اول نمازمو بخونم، بعد یک چیزی می خورم. پرواز این را گفت و به سرعت ناپدید شد. به طرف اتاقش دوید و به درون رفت.

احساس عجیبی داشت. با وجود عشق و علاقه شدیدی که به پدر و مادرش داشت، وقتی که در اتاقش تنها می شد، احساس آرامش ناشناخته ای می کرد. احساس می کرد از تمام مشکلات و مسائلش بریده و سبک و راحت گشته است. اتاق او سرزمین تنهایی و آرامش او محسوب می شد. آن شب هم به سرعت لباس عوض کرد، دست و روی شست، وضو گرفت و به عبادت نشست. دقایق تنهایی اش با خداوند و راز و نیازی که با او می کرد، برایش آنقدر لذت بخش و ارزشمند بود که حاضر نبود آن را یا هیچ چیز دنیا عوض کند. ایمان او، باعث رشد و تکامل روحی اش و علت تمام موفقیت های زندگی اش محسوب می شد. آن شب هم برای زندگی و امتحاناتی که در پیش داشت دعا کرد و با چهره ای شاداب و نورانی نزد پدر و مادرش برگشت. بوی شامه نوازی در خانه پیچیده بود. از اینکه شام را با پدر و مادرش می خورد، خوشحال بود. پرستو و سهراب هم منتظر او بودند.

امتحانات پرواز تا یک ماه دیگر شروع می شد . او ترس از امتحانات نهایی دیپلم نداشت ، دلش می خواست بتواند با نمره بالا در کنکور قبول شود . آرزو داشت پزشک شود و برای رسیدن به هدفش حاضر بود از جان مایه بگذارد . می دانست که آن سال شقایق هم قرار است برای بار دوم امتحان بدهد . هر چند روابط ظاهری آنها بهتر شده و کمتر حالت لج و لجبازی داشتند اما هر دوی آنها در دل چندان مهری نسبت به یکدیگر احساس نمی کردند و فقط به خاطر دوستی و صمیمیت بیش از حد مادرانشان حفظ ظاهر کرده و یکدیگر را تحمل می کردند . اصلاً پرواز فرصت دوستی و دوست بازی را نداشت . بزرگترین تفریح او غیر از درس خواندن ، این بود که روزهای جمعه با پدرش به کوه برود و ساعتی را دور از هیاهوی شهر ، در هوای آزاد با او سپری کند . پرواز علاقه عجیبی به بسکتبال داشت ، اما به خاطر مشغله زیادش ، کمتر می توانست به آن بپردازد و تصمیم داشت در صورت قبولی در دانشگاه رشته مورد علاقه اش را دنبال کند .

آن سال حمید پدر شقایق به طور جدی با دخترش صحبت کرده و از او خواسته بود هر طور شده در یکی از رشته های مورد علاقه اش در دانشگاه قبول شود . به خاطر همین هم چند معلم سرخانه گرفته بود تا او را در این راه کمک کنند . شقایق از ترس اولتیماتوم پدرش ، کمی انضباط به برنامه هایش داده و درسها را مرور می کرد . فرزانه تصمیم گرفته بود در صورت عدم قبولی دخترش ، او را در یکی از مدارس عالی که امتحان ورودی آسانتری دارند ، وارد کند و هر طور شده او را تشویق نماید که لیسانس خود را بگیرد . اما از تصمیم خود چیزی به شقایق نگفته بود که مبادا او به امید رفتن به یکی از مدارس عالی ، درس نخوانده و به طور حدی راجع به امتحاناتش اقدامی ننماید . پرواز به دیده تمسخر به این مدارس نگاه می کرد و آنها را مدرسه های پولی می خواند . وقتی که از زبان مادرش شنید که خاله فرزانه تصمیم دارد شقایق را به آنجا بفرستد لبخند تمسخر آمیزی زود و گفت : « مامان جون ، به نظر من اگر قرار باشد کسانی به این مدارس بروند ، اولین آنها شقایق خواهد بود . شقایق عرضه و حوصله درس خواندن نداره و پدرش بی جهت برای اون دوندگی می کنه و زحمت می کشه . »

پرستو اخم کرد و گفت : « اینطور نیست دخترم . خیلی از شاگردهای زرنگ هم که توی کنکور قبول شدن ، به دانشگاه نمیرن و در عوض به این مدارس عالی میرن ، چون می تونن در رشته های مورد علاقه شون درس بخونن و ادامه تحصیل بدن . از طرفی مدارک این مدارس عالی بسیار معتبره و برابر با مدارک دانشگاهی هست . » پرواز چیزی به مادرش نگفت ، اما در دل به گفته خود ایمان داشت و به آن معتقد بود . سهراب به دخترش قول داده بود در صورت قبولی در دانشگاه هدیه قابل توجهی به او بدهد . او نیز ناخودآگاه احساس رقابت و حسادت به بقیه بچه های فامیل و دوستان داشت و دلش می خواست دخترش از آنها بهتر و برتر باشد . پرواز یک ماه آخر دبیرستان را به طور شبانه روزی درس می خواند . او احتیاجی به معلم خصوصی نداشت و خودش علاوه بر برنامه دبیرستان و کلاس کنکور کتابها و جزوه های دیگری را می گرفت و مطالعه می کرد . روزها از پی هم گذشتند و او همچنان نگران آینده اش بود .

بالاخره امتحانات نهایی فرا رسید . پرواز که رشت . طبیعی را خوانده بود ، کتابهای سه گانه زیست و گیاه شناسی و تکامل را بیش از ده بار مرور کرده و مطمئن بود که از آنها نمرات خوبی خواهد گرفت . همه ، از مدیر مدرسه و دبیران و پدر و مادر و فامیل ، می دانستند که او شاگرد زرنگی است و امتحانات را با موفقیت می گذراند ، با وجود این نتیجه نمرات او آنقدر عالی و درخشان بود که دهان همه از تعجب باز ماند . حتی مدیر دبیرستان هم باورش نمی شد که پرواز تمام نمراتش را غیر از یکی دو مورد ، بیست بگیرد . پرستو خبر شاگرد اولی دخترش را در بخش و در

بین چندین دبیرستان با شور و شوق به گوش همه رساند . به فرزانه تلفن کرد و با خوشحالی به او گفت که ژرواز با چه نمرات عالی و درخشانی موفق به دریافت دیپلمش گشته است . فرزانه هم قلباً خوشحال شد و به او تبریک گفت . شقایق به مجرد شنیدن این خبر لبخند تمسخر آمیزی زد و به برادرش گفت : « شاهین به نظر تو دیپلم گرفتن آنقدر های و هوی داره ؟ »

شاهین که خودش دانشگاه را تمام کرده و مشغول گذراندن فوق لیسانس بود ، جواب داد : « تا چه جوری و با چه نمره ای باشه ؟ یکی با معدل نوزده دیپلم می گیره یکی هم مثل تو سیزده ، چهارده میاره . » شقایق لجش گرفته بود گفت : « بسه دیگه تو هم ، لازم نکرده منو مسخره کنی . مگه خودت با چه معدلی دیپلم گرفتی که داری بلبلی می کنی ؟ »

شاهین که می دانست روابط بین خواهرش و پرواز همیشه تیره و کدر بوده ، از روی شیطنت لبخندی زد و گفت : « حُب من هم دارم همین موضوع رو می گم که هر کسی نمی تونه مثل پرواز خانم معدل بالای نوزده بیاره و دیپلمه بشه . »

شقایق شکلکی به او درآورد و گفت : « می دونستم خیلی بی نمکی ولی نه اینقدر . » شاهین که خنده اش گرفته بود جواب داد : « در هر حال شقایق ، حسودی نداره ، حالا ببینیم پرواز برای کنکور چکار می کنه ، من که مطمئن هستم قبول میشه ، تو بهتره فکری به حال خودت بکنی که دیگه بیشتر از این آبروریزی راه نیندازی . »

شقایق شروع به جیغ و داد کردن و بد و بیراه گفتن به برادرش و فرزانه به ناچار مثل همیشه مجبور به مداخله شد و دخترش را آرام کرد و نگاه سرزنش آمیزی به پسرش کرد و گفت : « واقعاً از تو بعیده این طوری سر به سر خواهرت بگذاری . تو که میدونی این طفلی اعصابش ناراحته ، نزدیک کنکوره و باید درس بخونه ، عوض اینکه کمکش کنی و بهش دلگرمی بدی ، سر به سرش می گذاری . »

شاهین قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : « ماما ، شقایق باید موضوعی را قبول بکنه و آن هم اینکه پرواز دختر ساعی و درسخوان و با شخصیتیه ، دیگه این رو همیشه منکر شد . اما این خانم از شدت حسادت منکر همه چیز میشه . »

شقایق قیافه تحقیر آمیزی گرفت و گفت : « به چه حسودیم میشه ؟ آخه منکه چیزی از اون کم ندارم . تا اونجا هم که یادمه توی دبیرستان همه دور و بر من جمع می شدند و مرید من بودن و کسی به اون محل نمی گذاشت . پرواز از اون دخترهای خر خون و عقده ایه که می خوان تمام کمبودهایشان رو با نمره های بیست جبران کنن . » فرزانه مجبور به مداخله شد . اخمهایش را در هم کرد و گفت : « ببین شقایق جان ، من قبول دارم که هیچکس در اطراف ما زیبایی و جذابیت تو رو نداره . من قبول دارم که کمتر دختری پیدا میشه این سرو شکل و اداهای تو رو داشته باشه ، اما باید همیشه واقعیات را قبول کنی . بی جهت پشت سر پرواز حرف نزن ، اون نه زشته ، نه عقده ای حالا اگر طرز فکر و طرز رفتار و طرز زندگیش با تو فرق داره ، این دلیل بدی و کمبود اون نیست . تو هم بهتره به جای این حرفها ، بری سر درس و مشقت تا امسال بتونی قبول بشی . »

شاهین نگاه پیروز مندانه ای به خواهرش کرد و شقایق بدون اینکه به او توجه کند با عصبانیت به اتاقش رفت و در را به هم کوفت . شاهین خندید و به مادرش گفت : « همین یک کار رو بلده ، که درها رو به هم بزنه . » فرزانه با عصبانیت رو به او کرد و گفت : « بسه دیگه ، تو هم ساکت شو . همش تقصیر توئه . »

شاهین دیگر صحبتی نکرد ، اما به فکر فرو رفت . احساس می کرد مادرش هم قلباً پرواز را تأیید نمی کند . هر چند ظاهراً از او دفاع می کرد و به او علاقه داشت ، اما هر وقت شاهین حرفی از او می زد و یا او را با خواهرش مقایسه می کرد ف فرزانه اخمهایش درهم می رفت و او را سرزنش می کرد . علیرغم مخالفت‌های شقایق با پرواز ، شاهین احساس می کرد از پرواز خوشش می آید . او ظاهر جدی و مغرور دختر جوان را دوست داشت و از اعتماد به نفس و بی اعتنایی او لذت می برد . شاهین احساس می کرد چیزی در نهاد پرواز وجود ندارد ، چشم و هم چشمی و حسادت است در حالیکه خواهرش با وجود امتیازات زیادی که داشت دائم در حسرت این و آن بود و به همه حسادت می ورزید . به هر حال ، زمان امتحانات کنکور فرا رسید . شقایق علاقه زیادی به درس خواندن نشان می داد و مرتب به مادرش متذکر می شد که اگر سال قبل هم برای او معلم خصوصی می گرفتند ، بدون شک او در کنکور قبول می شد . پرواز با وجود دلهره و اضطرابی که داشت ظاهرش مثل همیشه آرام به نظر می رسید . روزی که برای امتحان همراه پدرش راهی دانشگاه تهران می شد مادرش سه بار او را از زیر قرآن رد کرد و برایش دعا خواند . آن روز سهراب کارش را تعطیل کرده بود و تمام وقت در خدمت دخترش بود . وجود او برای دخترش مایه دلگرمی و خوشحالی بود .

پرواز بعد از امتحان کنکور ، شخصاً از عملکردش راضی به نظر می رسید . اما برای نتیجه نهایی باید صبر می کرد . ماه بعد که نتایج را اعلام کردند ، پرواز متوجه شد که در رشته مورد علاقه اش جزء نفرات نخستین ، قبول شده است . او شب را تا صبح نخوابیده بود . فردای آن روز جزء اولین نفرات بود که روزنامه به دستش رسید . با خواندن نامش ، فریادی از شادی برکشید و پرستو را در آغوش گرفت .

سهراب در محل کارش بود و به محض شنیدن خبر قبولی دخترش به سوی خانه رهسپار شد . هر سه آنها از شادی همدیگر را در آغوش گرفته بودند و می بوسیدند . خبر به تمام فامیل رسید . مادر سهراب که علاقه خاصی به پرواز داشت ، به او تبریک گفت و قول هدیه گران قیمتی را نیز به او داد . مادر بزرگ دیگرش و تمام عمه ها و خاله ها و غیره و غیره از شنیدن قبولی او خوشحال شدند و تبریک گفتند .

پرواز دیگر ارزیابی در زندگی نداشت ، فقط روزشماری می کرد که پائیز فرا برسد و راهی دانشگاه شود . آن شب هر سه نفرشان تصمیم گرفتند شام را بیرون صرف کنند .

در بین راه پرستو به شوهرش گفت : « سهراب جان ، اگه ممکنه دم اون قنادی نزدیک شرکت بایست تا من برای فردا کمی شیرینی بخرم . آخه پرواز شیرینی های اونجا رو خیلی دوست داره ، » و بعد نگاه محبت آمیزی به دخترش کرد . سهراب راهش را کج کرد و وارد خیابان مذکور شد . هوا تازه تاریک شده بود . هنگامی که روبه روی مغازه شیرینی فروشی رسیدند ، سهراب پیاده شد و به سوی دیگر خیابان رفت . شیشه های ماشین پائین بود و هوا هنوز خنک نشده و کمی گرم بود .

ناگهان صدای ناقوس کلیسایی که روبه روی مغازه شیرینی فروشی قرار داشت ، بلند شد . پرستو که جلوی اتومبیل نشسته بود ، رو به عقب کرد و به دخترش گفت : « نمی دونم ارامنه چه رسمی دارن که زنگهای کلیسا رو به صدا در آوردن . » اما از پرواز هیچ گونه جوابی نشنید . در تاریک روشن فضای ماشین به او خیره شد و پرسید : « پرواز جان حالت خوبه ماما ؟ » اما باز هم پرواز جوابی نداد . پرستو نگران شد ، و کاملاً به عقب برگشت و در چهره دخترش دقیق شد و چشمش به قطرات اشکی افتاد که بی محابا از گونه های دخترش به پائین می ریخت . نگران شد و با صدای بلند تری پرسید : « پرواز جان ، خدا منو مرگ بده ، چرا گریه می کنی ، ای وای چی شده ؟ »

پرواز بدون اینکه جوابی بدهد، از ماشین پیاده شد. به سوی پیاده رو رفت و همانجا به تماشا ایستاد. پرستو به دنبالش روان شد.

نمای کلیسا بسیار شکیل و با عظمت در برابر چشمان دختر جوان قرار داشت. با بهت و حیرت آن را نگاه می کرد و بدنش می لرزید. پرستو دیگر حالت جنون پیدا کرده بود، بالاخره پرسید: «آخه پرواز جان حرفی بزن، چیزی بگو، چته؟ چی شده؟»

در این هنگام صدای زنگها قطع شد و پرواز با حالت عجیبی روبه مادرش گفت: «مامان، نمی دونم یک دفعه چی شد؟ یک حال عجیبی بهم دست داد. صدای ناقوسها منو به دنیای دیگری برد. احساس کردم سبک شدم. احساس کردم احتیاج دارم باز هم به این صدا گوش کنم. آه مامان، نمی تونم احساسم را برات بگم. مامان خواهش می کنم، ازت خواهش می کنم به من قول بدی یک روز منو به این کلیسا بیاری تا از نزدیک اونجا رو ببینم.»

پرستو نگاه پرشش آمیزی به او کرد و گفت: «آخه پرواز جان، شاید ما رو راه ندن، اینجا مخصوص مسیحی هاست نه ما. آخه ما مسلمونیم، مسجد داریم، مکان مقدس ما مسجده نه کلیسا.»

در این هنگام سهراب از آن طرف خیابان ناظر پیاده شدن همسر و دخترش و صحبت آنها در پیاده رو بود، با تعجب خودش را به آنها رساند و پرسید: «ببینم چیزی شده؟ چرا پیاده شدین؟»

پرستو کمی پریشان حال می نمود و جوابی به سهراب نداد اما پرواز با شور و شغف گفت: «باباجون تو صدای ناقوسها رو شنیدی؟»

سهراب گفت: «آره شنیدم، چطور مگه؟»

پرواز دوباره با هیجان پرسید: «بابا تو از شنیدن این صدا هیچ حالی نشدی؟» و سهراب با سادگی جواب داد: «نه، اصلاً، مگه چه حالی باید می شدم؟»

پرواز ناامید شد و مایوسانه به پدرش نگاه کرد. پرستو با عجله دست دخترش را گرفت و گفت: «بهنتره سوار شیم بریم، من خیلی گرسنمه.»

سهراب در حالیکه جعبه های شیرینی را روی صندلی عقب می گذاشت گفت: «پرواز جون برات گاتا خریدم، می دونیم خیلی دوست داری، در ضمن گاتای اینجا رو هیچ جا دیگه توی تهرون نداره.»

اما پرواز حواسش نزد آنچه که پدرش می گفت نبود و به محض اینکه پدرش پشت رُل قرار گرفت گفت: ولی باباجون، من از شنیدن صدای ناقوسها یک حالی شدم. تمام بدنم می لرزید و قلبم به تپش افتاده بود. راستش رو بگم انگار به خدا نزدیکتر شدم و در یک عالم دیگه ای سیر می کردم.»

پرستو با اوقات تلخی گفت: «استغفرالله بس کن دختر، آخه این چه حرفیه که می زنی؟»

قبل از اینکه پرواز جوابی بدهد سهراب گفت: «خُب مگه چه اشکالی داره؟ خدای اونها خدای ما هم هست، ما همگی به یک خداوند واحد ایمان داریم فقط در فرضیات و اعتقادات دینی با هم فرق داریم.»

پرستو به تندگی گفت: «اما این دلیل نمیشه که پرواز تا این حد تحت تأثیر صدای زنگهای کلیسا واقع بشه، اصلاً این کار بی معنی است.»

دختر جوان رو به پدرش کرد و گفت: «باباجون این امکان هست که مسلمونها هم برن توی کلیسا رو ببینن؟»

سهراب فکری کرد و گفت: «آره، چرا نه، با همه اینها من از همین مُسیوئی که ازش شیرینی خریدم، سؤال می کنم، چطور مگه؟ دوست داری بری کلیسا و اونجا رو ببینی؟»

پرواز با اشتیاق جواب داد: «آره بابا، خیلی دوست دارم، خواهش می‌کنم از شما سؤال کن اگر شد یک روز بریم و توی کلیسا را تماشا کنیم. باشه؟»

پرستو رو ترش کرد و سهراب با لبخند جواب داد: «باشه دخترم. حتماً.»

بعد از آن هر وقت دختر جوان سر به سجده می‌گذاشت بی‌اختیار به یاد صدای ناقوسهای کلیسا می‌افتاد. پائیز فرا رسید و پرواز با شور و هیجان راهی دانشگاه شد. روزهای اول به خاطر اینکه هیچگونه آشنائی و شناختی از محیط جدید تحصیلی اش نداشت، نگران و دلواپس می‌نمود، اما به تدریج به آنجا مأنوس شد. نه تنها مأنوس شد بلکه عشق و علاقه شدیدی به مکان مقدس دانشگاهی که در آن درس می‌خواند، پیدا کرد. و هر روز این عشق و علاقه بیشتر می‌شد. سهراب هر روز صبح او را تا جلوی در بزرگ دانشگاه تهران می‌رساند و بعد از ظهرها و عصرها پرواز با اتوبوس یا تاکسی به خانه بر می‌گشت. با وجودی که به دانشگاه راه پیدا کرده بود و در رشته پزشکی هم درس می‌خواند، اما احساس می‌کرد حجم و فشار تکالیفش از دوران دبیرستان، به خصوص از سال آخر کمتر شده است. بنابراین می‌توانست به برنامه‌های دیگر زندگیش نیز برسد و کمی تفریح کند. بزرگترین تفریحش مطالعه آزاد بود. بیشتر اوقاتش را در کتابخانه به مطالعه می‌گذراند. در دانشگاه رشته‌های مختلف ورزشی وجود داشت که هر کس بنابر میل و سلیقه اش در یکی از آنها فعالیت می‌کرد. پرواز در رشته بسکتبال دختران نام‌نویسی کرد. هر چند تجربه‌ای نداشت اما تصمیم گرفته بود هر طور شده آن را نزد مربیان دانشگاه فرا گیرد. به واسطه وسعت برنامه‌های درسی و غیر درسی اش، وقتی که به خانه می‌رسید شب شده بود و او بعد از شام دیگر کوچکترین رمقی برایش باقی نمی‌ماند. در خانه نیز بعد از کمی درس خواندن و مطالعه، به رختخواب پناه می‌برد و به امید فرارسیدن فردایی دیگر، با آرامش و لذت به خواب می‌رفت. شور و سرزندگی در چشمو در دختر جوان هویدا بود و احساس می‌کرد که در زندگی خوشبخت است و چیزی کم ندارد. در بین دانشجویان نیز کم و بیش دوستانی پیدا کرده بود. ظاهر آرام و ساکت دختر جوان او را در وهله اول کمی منزوی و مغرور وانمود می‌کرد، اما به تدریج همه او را شناختند و فهمیدند که در زیر ظاهر سردش، دنیائی احساس و دوستی نهفته است. به خصوص هر چه که می‌گذشت پرواز نشان می‌داد که چقدر با استعداد و زرنگ است و جزء شاگردان ممتاز دانشکده محسوب می‌شد. در کلاس آنها در بین شاگردان زیاد سال اول چند دانشجوی دیگر نیز مدعی شاگرد اولی و برتری بر دیگران بودند. پرواز تصمیم داشت آن سال به همه نشان دهد که از همه برتر و زرنگتر است، بنابراین سعی می‌نمود که دروس اختصاصی اش را هر چه بیشتر و بهتر مطالعه کند و بخواند. برای او رقابت در دروس، یک نوع سرگرمی جالب محسوب می‌شد و دوست داشت همیشه در این رقابت پیروز شود. وقتی تنها می‌شد به زندگیش فکر می‌کرد. دچار سردرگمی می‌گشت. دلش می‌خواست به درسش ادامه دهد، از طرفی آرزو داشت که عاشق شود و با عشق زندگی کند. در اطرافش هر چه نگاه می‌کرد، هیچکس را لایق زندگی و زندگی کردن نمی‌دید. خودش هم نمی‌دانست که چگونه مردی می‌تواند اعتماد و عشق او را به دست آورد. خودش هم نمی‌دانست که عاقبت به سوی چه کسی دست دوستی دراز خواهد کرد و با او پیوندی ابدی خواهد بست. وجودش سراسر عشق و احساس بود و دلش می‌خواست این احساس پاک و دست نخورده را نثار مردی کند که لیاقت او را داشته باشد. هز شب هنگامی که در رختخوابش دراز می‌کشید، از پنجره اتاقش به آسمان بیرون خیره می‌شد و چشم به ستارگان می‌دوخت. شنیده بود که هر کس در زندگی ستاره‌ای دارد. با چشم به جستجوی یکی از ستارگان درخشان می‌رفت و به آن نگاه می‌کرد و با لبخند به خواب می‌رفت.

فصل دوازدهم

شقایق آن سال هم در کنکور قبول نشد. اما توانست در یکی از مدارس عالی امتحان بدهد و به هر صورت وارد دانشکده شود. فرزانه از رد شدن دخترش ناراحت شد. او فکر می کرد شقایق با علاقه ای که به درس خواندن از خود نشان می داد، به طور حتم در یکی از رشته های درخواستی اش قبول خواهد شد. اما بیشتر تعجب کرد وقتی که فهمید دخترش حتی در امتحان ورودی مدرسه ای که مورد نظرش بود، نمرات چندان جالبی نیاورده و با حداقل نمره قبولی، پذیرفته شده است. حمید هر طوری بود سعی کرد موضوع رد شدن دخترش را هضم کند و به عنوان یک واقعیت بپذیرد.

شقایق بر خلاف پدر و مادرش هیچگونه اصراری برای راه یافتن به دانشگاه نداشت. او در دنیای دیگری سیر می کرد. دنیایی که بسیار دور از دسترس والدین او قرار داشت. شقایق کمتر در خانه بند می شد. دوست داشت به بهانه های مختلف از منزل بیرون برود. عاشق محیط بیرون، میهمانی و سینما بود. عاشق نگاههای ستایش آمیز دیگران و تعریفها و تمجیدهای آنان از زیبایی اش بود. غیر از مدت محدودی که سرگرم درس خواندن برای کنکور بود و بیشتر اوقاتش را در خانه سپری می کرد، بعد از آن دوباره هوایی شده بود و دوست داشت از خانه فرار کند و با دوستانش برای تفریح و وقت گذرانی برود.

فرزانه کمابیش متوجه تغییر اخلاق دخترش شده بود. احساس می کرد شقایق چیزی را از او پنهان می کند. احساس می کرد تلفنهای او طولانی و مرموز شده است. آنچه که فرزانه را ناراحت می کرد اوقاتی بود که خودش در خانه نبود و شقایق تک و تنها هر کار دلش می خواست انجام می داد. بعضی وقتها که فرزانه از محل کارش به خانه تلفن می کرد متوجه می شد که تلفن مدتهای مدید اشغال است و می دانست که کسی جز شقایق نمی تواند باشد که این همه مدت بتواند حرف بزند و خط را مشغول نگه دارد. با وجود کنترل شدیدی که روی او داشت، هر از گاهی متوجه می شد که دخترش بدون اجازه او از خانه خارج شده است. فرزانه دلش نمی خواست موضوع را به حمید بگوید، زیرا می دانست که او واکنش بدی نشان می دهد که ممکن است نتیجه بدتری در برداشته باشد. هر وقت هم که به خود شقایق تذکر می داد، او صد در صد منکر تمام حرکات و خطاهایش می شد و با شدت و حدت روی دروغهایش پافشاری می کرد. هنگامی که سال تحصیلی آغاز شد، کار برای فرزانه سخت تر و مشکل تر گشت. زیرا شقایق آزادی کامل داشت که به دانشکده برود و بیاید و هر روز به بهانه کتابخانه و رنامه های فوق درسی و غیره، از خانه جیم می شد.

فرزانه دلش نمی خواست به هیچ بهانه ای کارش را تعطیل کند و خودش را بازنشسته نماید. به خصوص که به تازگی حقوقش بسیار زیاد شده بود و در یکی دو بیمارستان خصوصی کار می کرد. به شدت به او احتیاج داشتند زیرا او یکی از نرسمهای قدیمی و با تجربه محسوب می شد که هر بیمارستانی از جان و دل حاضر بود امثال او را استخدام نماید. اما با وجود این تصمیم گرفت یکی دو ماهی مرخصی بگیرد و سر از کار دخترش در آورد. علت این موضوع را به هیچ کس نگفت، فقط پرستو می دانست که دوستش ناچار شده به خاطر شقایق، یکی دو ماهی سر کار نرود و مراقب دخترش باشد. فرزانه خستگی و ناراحتی اعصاب را بهانه کرد و خانه نشین شد. حمید و پسرش صبح می رفتند و عصر و شب هنگام بر می گشتند. البته شاهین می توانست برای ناهار منزل بیاید اما چون هم بعدازظهر کلاس داشت و هم مادرش در خانه نبود و از غذای گرم هم خبری نبود، ترجیح می داد در دانشگاه چیزی بخورد و تا شروع کلاسهای بعد از ظهرش در کتابخانه مطالعه کند. حمید هم که آنقدر سرش شلوغ بود که وقت کم می آورد

. از روزی که در بیمارستانی که به کمک چند دکتر دیگر احداث کرده و ساختمان آن پایان یافته بود ، کار می کرد . دیگر حتی فرصت سر خاراندن هم نداشت .

شقایق هر روز با لباس جدید و آرایشی زیبا راهی دانشگاه می شد . یکی از روزهایی که جلوی آینه نشسته بود و موهای بلند و موافش را برس می کشید فرزانه وارد اتاقش شد ، با محبت نگاهش کرد و لبخند زد . دختر جوان چشمهای ##### و مخمورش را خط چشم سیاهی کشیده بود که بسیار جلب توجه می کرد . دل فرزانه در سینه لرزید . او دوست نداشت زیباییهای خدادادی دخترش اینگونه به معرض تماشا و ارزیابی گذاشته شود . شقایق نگاهش را از چشمهای مادرش دزدید و به پائین دوخت . فرزانه در حالیکه به روژ قرمزی که لبهای شقایق را پوشانده بود نگاه می کرد گفت : « شقایق جان ، مگه غیر از دانشکده جای دیگری هم میری ؟ »

شقایق اخم کرد و با اوقات تلخی گفت : « نه ، چطور مگه ؟ »

فرزانه با صبوری جواب داد : « بین دخترم ، فکر نمی کنی این آرایش به هیچ وجه برای یک محیط تحصیلی مناسب نیست ؟ اصلاً گیرم که به مهمونی هم بخوای بری ، این آرایش برای تو خیلی زیاده و زننده است ، مگر تو چند سالته ؟ و یا خدای ناکرده چه کاره ای که با این سرو وضع از خانه بیرون میری ؟ »

شقایق لبهایش را به حالت قهر و ناراحتی جمع کرد و گفت : « اوه ، مامان ، دوباره شروع کردی ، دوباره نصیحتات شروع شد . بسه دیگه ، من بیست سالمه و خودم می دونم چطوری آرایش کنم و چطوری به سرو وضعم برسم . » فرزانه که سعی می کرد عصبانی نشود گفت : « حرف اینجاست که نمی دونی ، تو هیچی نمی دونی . بیست سالگی اول جوونی و طراوت پوست و تو با این آت و آشغالها خودت رو تبدیل به یک زن سی چهل ساله کردی . آخه زشته ، بده ، من جلوی در و همسایه خجالت می کشم که تو با این ریخت و وضع از خونه خارج بشی . »

شقایق که منتظر این لحظه بود صدایش را بلند کرد و فریاد زد : « بس کن دیگه مامان ، من دیگه حوصله غرولند شماها رو ندارم . از چی خجالت می کشی ؟ بیا و بین دخترهای دیگه توی کلاس چه جووری خودشون رو درست می کنن . در ثانی من دیگه بچه نیستم که اینطوری برای من تکلیف معین می کنین . »

فرزانه دیگر نتوانست بیش از این آرامش خود را حفظ کند و با عصبانیت فریاد زد : « شقایق دیگه شورش رو در آوردی . امشب که پدرت بیاد من می دونم و تو ! »

شقایق جواب داد : « مامان جان تو هم فقط بلدی منو از بابا بترسونی . آخه چی از جون من می خواین ؟ چرا راحت نمی گذارین ؟ »

فرزانه کوتاه نیامد و همانطور با تندگی گفت : « در هر حال شقایق خانم تا توی خونه پدرت هستی باید مراعات خیلی چیزها رو بکنی . هر وقت شوهر کردی ، می تونی هر جور دلت خواست آرایش کنی و بیرون بری . و حالا هم حق نداری با اون ماتیک و خط چشم از خونه پاتو بیرون بگذاری . فهمیدی ؟ »

اولین بار بود که فرزانه رو در روی دخترش می ایستاد . تا آن روز به هر ترتیب بود یا مراعات او را کرده بود و یا چیزی به رویش نیاورده بود . اما آن روز از گستاخی و بی ادبی شقایق بسیار ناراحت شده و جا خورده بود . تصمیم داشت هر طور شده مانع خروج دخترش با آن وضع زننده و چشمگیر شود ! شقایق که مادرش را بسیار مصمم و جدی می دید با لجبازی گفت : « خیلی خب ، حالا که اینطوره من اصلاً دیگه دانشگاه نمیروم ، دیگه توی او خراب شده نمی گذارم . »

فرزانه هم جا نزد و در جواب دخترش گفت : « دانشگاه که هیچ ، جای دیگه هم حق نداری بری ، مگر اینکه سرو وضعت رو درست کنی ، فهمیدی ؟ »

آن روز گذشت و شقایق هم به دانشکده نرفت . اما فرزانه به تدریج احساس کرد که دخترش دچار مشکل عاطفی شده که از او پنهان می گند . بعد از آن شقایق با حالت قهر و عناد با مادرش وره رو می شد و با او صحبت می کرد . ظاهراً ساده تر و دخترانه تر به دانشکده می رفت ، اما چیزی که باعث دلخوری فرزانه می شد این بود که فاصله ایجاد شده بین او و شقایق به هیچ وجه نمی تواند برای دخترش مفید واقع شود . بالاخره یک روز که دو سه هفته ای از اختلاف مادر و دختر می گذشت ، فرزانه راهی دانشکده دخترش شد تا هم او را به منزل برساند و هم کینه دیرینه را فراموش کند و دست آشتی به سوی او دراز نماید . اما وقتی به محل مورد نظر رسید ، با کمال تعجب مشاهده کرد که شقایق آن روز به دانشکده نرفته است . دل در سینه اش فرو ریخت . با خودش فکر کرد که دخترش هر جا بوده بدون شک سر وقت به منزل بر می گردد . حدسش درست بود . شقایق دقیقاً پنج دقیقه بعد از فرزانه به منزل رسید . سلام سردی به مادرش کرد و همین که خواست به سوی اتاقش برود فرزانه با لحن نیشداری پرسید : « کجا بودی ؟ »

رنگ از رخسار دختر جوان پرید ، با تعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید : « منظورت چیه مامان ؟ » ظاهر دستپاچه و مضطربش نشان می داد که کاملاً خودش را باخته است . فرزانه سؤالش را تکرار کرد و شقایق با لکنت گفت : « دا...نشکده خب معلومه ! »

فرزانه که کنترلش را از دست داده و عصبانی شده بود فریاد زد : « فکر کردی خیلی زرنگی ؟ دختره دروغگوی بی حیا ، یا فوری بگو سرت کجا گرمه و یا همین امشب موضوع را با پدرت در میان می گذارم و تکلیفت را معلوم می کنم . »

شقایق بی اختیار زد زیر گریه . گوئی خودش از قبل آمادگی داشته که منفجر شود و عقده های دلش را بیرون بریزد . فرزانه ناگهان سرد شد و از اوج خشم و عصبانیت پائین آمد و دلسوزانه دخترش را در آغوش گرفت و پرسید : « آخه چی شده ؟ مامان فدایت بشه بگو موضوع چیه ؟ آخه من مادرت هستم تو باید مشکلتو با من در میان بگذاری نه اینکه یواشکی هر کاری دلت خواست انجام بدی . »

شقایق هق هق کنان نگاه غمگینی به مادرش کرد و گفت : « آخه مامان چطوری بگم ؟ شماها که اجازه نمیدین من حرف دلمو بزنم و مطابق میل خودم زندگی کنم . همش می گین درس بخون . همش می گین باید بری دانشگاه ، لیسانس بگیری . آخه بابا مگه تمام دخترهای دنیا لیسانس دارن که من هم باید داشته باشم ؟ »

فرزانه با محبت جواب داد : « آخه شقایق جان ، ما برای خوشبختی و آینده خودت می گیم ، ما خوبی تو رو می خواهیم . نمی خواهیم پس فردا که شوهر کردی زیر دست اون باشی . دلمون میخواد کاری ، شغلی برای خودت داشته باشی ، دستت توی جیب خودت بره ، فقط و فقط محتاج شوهرت نباشی . » دختر جوان با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت : « ای وای ، بسه دیگه مامان . از بس این حرفها رو شنیدم دیگه حالت تهوع بهم دست داده . »

فرزانه تسلیم شد و دیگر حرفی نزد . کنجکاوانه به دخترش چشم دوخت و پرسید : « باشه ، حالا بگو حرف حسابت چیه ؟ امروز کجا بودی ؟ چرا به دانشکده نرفتی ؟ »

شقایق چشم در چشم مادرش دوخت و با صراحت گفت: « با مجید بودم. با هم ناهار خوردیم بعد هم رفتیم سینما!

«

چشمهای فرزانه گرد شد و با تعجب پرسید: « مجید؟ مجید کیه دیگه؟ »

شقایق با خونسردی گفت: « چطور نمی شناسیش؟ تو خودت اونو به خونه آوردی، خودت اونو به من معرفی کردی و باعث آشنایی ما شدی؟ »

فرزانه دیگر داشت از تعجب شاخ در می آورد، عصبانی شده بود و با تندی گفت: « دختر چرا مزخرف میگی؟ منظورت چیه؟ »

و شقایق بلافاصله جواب داد: « مجید، آقای مجید خرسندی، دبیر جبر و ریاضیات، حالا فهمیدی ماما جان؟ » گویی کاسه آب سرد به روی فرزانه خالی کرده باشند. و رفت و با بی حالی گفت: « والا من نمی دونستم که تو عاشق اون میشی و دل و دین از دست میدی. آخه مادر جون تو کجا و اون کجا؟ تو با این همه خواستگاری که داری چرا می خواهی زن اون بشی؟ »

شقایق که منتظر این لحظه بود به تندی از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: « از بس تو و بابا برای هر کسی که آمد سراغم ایراد گرفتین و از بس گفتین که تو چینی و چنانی، تو لیاقتت بیشتر از اینهاست. روی همه ایراد گذاشتین و ازش انتقاد کردین فکر کردین که آخرش پسر شاه میاد و با من عروسی می کنه. »

فرزانه مات و مبهون دخترش را نگاه می کرد. بی اختیار به یاد خواستگاران افتاده بود که از سال قبل مرتب می آمدند و می رفتند. به یادش آمد که تمامی آنها بدون استثناء از مردی که اکنون دخترش به او دل باخته و عاشقش شده، دارای شرایط بهتر و مناسب تری بودند. به یادش آمد که به خصوص در بین آنها مهندس جوانی بود که چقدر از نظر ظاهر و شکل و قیافه به شقایق می خورد و چه بسا آینده بهتر و روشن تری از مجید خرسندی داشت. فرزانه در واقع این مرد را نمی شناخت، فقط به سفارش یکی از دوستانش که گفته بود دبیر بسیار مجرب و خوبی است، با او تماس گرفته بود که برای تدریس ریاضی به منزل آنها بیاید. قیافه مرد جوان را در نظرش مجسم کرد و گفت: « اما شقایق جان، این آقای خرسندی چندان هم از نظر سن و سال مناسب تو نیست، فکر می کنم بیش از سی سال داشته باشه. »

شقایق با لجبازی رو به مادرش کرد و گفت: « ماما جان تو چند جور حرف می زنی؟ تو که می گفتی خیلی جوونه، بهش نیاد که با این سن و سال دبیر خوب و واردی باشه! حالا می گی که سنش زیاده و پیره. »

فرزانه که صبرش لبریز شده بود گفت: « بعله، برای اینکه تمام دبیرهای خوب بالای پنجاه سال سن دارن و من دفعه اول از دیدن این آقا تعجب کردم و گفتم خیلی جوونه، اما این دلیل نمیشه که انقدر جوون باشه که مناسب ازدواج با تو باشه، فهمیدی؟ »

فرزانه دیگر نمی توانست با دخترش صحبت کند، افکار پریشان او رانج می داد و تمرکز او را از بین برده بودند. با خودش فکر می کرد در ساعاتی که با خیال راحت مشغول کار و زندگی بوده، دخترش در اتاق خلوت به جای حل معادله های ریاضی، مشغول راز و نیاز و گفت و شنود عاشقانه بوده است. فرزانه از علاقه دخترش به دروس، و به خصوص ریاضی، خوشحال شده بود و فکر می کرد او بر سر عقل آمده است، اکنون در می یافت که شقایق به خاطر این دبیر ریاضی جدید، تا سر حد شوق و شور آن طور علاقمند و شیفته دروسش شده و به ظاهر درس می خوانده است. به ساده لوحی خودش خندید. اگر حمید می فهمید و یا شاهین بوئی از ماجرا می برد، بدون شک

چندان روی خوشی به این موضوع نشان نمی دادند . حمید که همیشه داد سخن می داد که دخترم باید درس بخواند و زن فلانی و بهمانی شود ، اکنون اگر بفهمد که شقایق عاشق یک دبیر ریاضی شده ، خدا می داند چه واکنشی نشان بدهد . فرزانه نمی دانست آیا می تواند با صحبت و نصیحت و ارباب دخترش را از این عشق منصرف کند یا خیر ؟ نمی دانست که قادر است شقایق را از ## شیطان پائین آورد و به او بفهماند که می تواند به انتظار موقعیت های بهتر و بالاتری برای آینده اش باشد یا نه ؟ ته دل چندان امیدی به رضایت دخترش نداشت . می دانست که او بسیار لجباز و یکدنده است و کمتر به نصایح مادرش گوش می دهد . از طرفی از شدت این عشق و علاقه خبر نداشت و نمی دانست دخترش تا چه حد در این غرقاب فرو رفته و آیا امید نجاتی برای او هست یا خیر ؟ چاره ای نبود ، در هر حال باید او را نصیحت می کرد . با نگاه درمانده ای رو به دخترش کرد و گفت : « خب ، حالا می خواهی چه کار کنی ؟ در مورد این آقای مجید خرسندی چه تصمیم داری ؟ »

شقایق نگاه غمگینی به مادرش کرد و گفت : « هیچی ماما ، ما همدیگه رو دوست داریم ، همین . »
فرزانه که از درون خود را می خورد و دلش خون بود ، سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و با لبخندی ساختگی پرسید : « همین ؟ »

« یعنی چی همین ؟ »

« خب همدیگه رو دوست دارین یعنی چی ، آخرش چی ؟ میخواین چکار کنین ؟ »
دلش نمی آمد که حتی حرفی از ازدواج و یا کلمه ای به عنوان ازدواج را مطرح کند . دلش نمی خواست دخترش حاضر به ازدواج با مردی شود که بیش از ده سال از او بزرگتر است و دبیر ساده ای بیش نیست . اما شقایق آب پاکی را روی دستهای مادرش ریخت و گفت : « خب معلومه ، می خواهیم با همدیگه عروسی کنیم ، دوست داشتنی یعنی این ، مگه نه ؟ » و بعد دستهایش را به کمر زد و جلوی مادرش ایستاد و ادامه داد : « ماما فکر می کنم که هر دختری حق داره ازدواج کنه و این راه شرعی ترین و قانونی ترین راه برای هر دختریه ، مگه نه ؟ »
فرزانه آب دهانش را قورت داد و با لکنت گفت : « خب ، آره ... البته ، اما شقایق تو موقعیتهای بهتری می تونی داشته باشی . »

شقایق بلافاصله جواب داد : « می تونستم ، اما شماها ، به خصوص بابا ، اجازه ندادین ، حالا هم من عاشق مجید شدم و کار از کار گذشته . »

فرزانه دلش می خواست زانوانش را در بغل بگیرد و ساعتها گریه کند . از اینکه متوجه این عشق پنهانی نشده بود و در غفلت و بی خبری به سر برده ، از خودش عصبانی بود . احساس کرد دیگر قادر نیست با دخترش صحبت کند . احساس ناتوانی و درماندگی می کرد . دختر جوانش مثل یک گربه وحشی روبه رویش ایستاده بود و با چشمهای گستاخ و بی مهرش به او نگاه می کرد ، گویی آماده حمله بود . آنچنان حق به جانب و مصمم به مادرش چشم دوخته بود که فرزانه تاب تحمل نگاههای او را نیاورد و گفت : « شقایق جان ، کمی به من فرصت بده ، فعلاً به هیچ وجه تمرکز ندارم و نمی تونم هیچ تصمیمی بگیرم . »

شقایق با صدای بلند گفت : ماما جان من باید در این مورد تصمیم بگیرم که گرفتم ، شما بهتره هر چه زودتر بابا را با خبر کنین و بهش بگین که شقایق تصمیم خودشو گرفته و میخواد با مجید ازدواج کنه . »

فرزانه دیگر جوابی به او نداد . تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که به پرستو زنگ بزند و او را ببیند . همیشه در اینطور مواقع تنها مأمن و مرجع فرزانه ، پرستو بود . خوشبختانه پرستو در خانه تنها نشسته بود و مطالعه

می کرد. از شنیدن صدای فرزانه که لرزش عجیبی در آن به گوش می رسید، ناراحت شد و گفت که هر چه زودتر خودش را به او برساند تا ساعتی با یکدیگر صحبت کنند. فرزانه بلافاصله سوار ماشین شد و خودش را به در منزل پرستو رساند. دوست قدیمی منتظرش بود و از دیدن چهره پریشان و رنگ پریده او حدس زد که اتفاق ناخوشایندی برای او افتاده است. فرزانه به مجرد دیدن پرستو، خود را در آغوش او رها کرد و بنای گریه را گذاشت. پرستو دقایقی صبر کرد تا اعصاب او آرام بگیرد. برایش چای آورد و با صبوری همیشگی اش به درد دل‌های او گوش داد. وقتی حرف‌های فرزانه تمام شد پرستو با چشمان مهربان و لبخند همیشگی گفت: «خب عزیزم اینک غصه نداره، دو تا جوون همدیگه رو دوست دارن و می خواهند با هم ازدواج کنن، این که ایرادی نداره.»

فرزانه براق شد: «آخه این چه حرفیه می زنی پرستو، پسره لیاقت دختر منو نداره، شقایق می تونه شوهری بهتر از این گیر بیاره.»

پرستو با آرامش گفت: «درسته، حق با توه، ولی حالا که چند ماهه همدیگه رو می شناسن و به هم علاقمند شدن، دیگه چاره ای جز ازدواج ندارن.»

فرزانه با نگاه‌های خشمگین به دوستش چشم دوخت و گفت: «خوبه که تو خودت دختر داری، ببینم راجع به دختر خودت هم به این راحتی قضاوت می کنی؟»

پرستو خندید و جواب داد: «البته تو حق داری که عصبانی باشی، اما فرزانه جون، پرواز هم اگر مدت چند ماهی با یک آقائی دوست بوده و عاشقش می شد من علیرغم میل باطنی ام راضی می شدم که با اون ازدواج کنه.»

و بعد کنجکاوانه پرسید: «یعنی تو حتی حاضری که مانع ازدواج آنها بشی در حالیکه ...»

فرزانه با تندى پرسید: «در حالیکه چی؟ مثلاً چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه، من خاطرم از شقایق راحت، اون دختری نیست که بی گذار به آب بزنه، تو هم بهتره جلو جلو قضاوت نکنی.»

پرستو دوباره لبخند زد و با محبت بیشتری گفت: «خاطرت جمع باشه فرزانه جون، من هرگز هیچ قضاوتی راجع به شقایق نمی کنم، اون با دخترم هیچ فرقی نداره. من مثل پرواز دوستش دارم و آرزو دارم خوشبخت بشه.»

فرزانه خشمش فرو نشست و مثل همیشه که از عصبانیت بی جهت ناراحت می شد با لحن پوزش و عذرخواهی گفت: «م می دونم، می دونم پرستو که تو چقدر خوب و ماهی، راستش اصلاً عصبانیتم و حرفها و حرکاتم دست خودم نیست.»

پرستو بلافاصله جواب داد: «حق داری عزیزم، هر چی بگی حق داری. اما به نظر من بهتره که بیشتر با شقایق صحبت کنی و از چگونگی دوستی و شدت و حدت اون باخبر بشی. شاید بشه با کمی تلاش و پشتکار بتونیم راضیش کنیم دور این آقا را خط بکشه.»

فرزانه بی درنگ پاسخ داد: «باید اینکارو بکنه. آخه پسره هیچی نداره، فقط با یک ماشین می آمد و می رفت. تازه سنش هم خیلی از شقایق بیشتره. فقط... فقط راستش را بخوای اینه که خیلی خوش تیپ و خوش قد و بالاست و به سرو وضعش هم خیلی می رسید، این دختر دیوونه من هم عاشق ظاهر این آقای دبیر شده.»

پرستو نمی دانست چگونه دوستش را متقاعد سازد که فقط به دنبال پول و ثروت داماد آینده اش نباشد، می ترسید حرفی بزند و باز باعث رنجش فرزانه شود. بنابراین بعد از کمی سبک و سنگین کردن اوضاع با احتیاط شروع به صحبت کرد و گفت: «فرزانه جون، تو اصلاً هیچگونه اطلاعات دیگری راجع به این آقای خرسندی داری؟ مثلاً می

دونی خانواده اش چه تپیی هستن و خودش جز دبیری آیا شغل و کار دیگه ای داره یا نه ؟ و خلاصه میخوام بدونم تا به حال راجع بهش تحقیق کردی یا نه ؟ »

فرزانه جواب داد : « نه بابا چه تحقیقی ، من تازه همین یک ساعت پیش فهمیدم که شقایق خانم عاشقش شده و قصد ازدواج باهاش داره . »

پرستو گفت : « حالا فرزانه جون ، اگه همه چیز پسر خوب باشه ، بالاخره میشه مسائل مالی را حل کرد . »
فرزانه با عجله جواب داد : « نه پرستو ، نمیشه . تو خودت از اوّل شوهرت مال و منال داشته و پولدار بوده ، نمی دونی که زندگی را با دست خالی شروع کردن چقدر سخته . فکرش را بکن ، من و حمید چند ساله که داریم کار می کنیم و زحمت می کشیم . تازه اگه کمکهای تو و سهراب نبود که دیگه هیچ . »

پرستو گفت : « این چه حرفیه که می زنی ، کدوم کمک ؟ خودتون کار کردین و زحمت کشیدین و خدا را شکر حالا دیگه چیزی کم ندارین . »

فرزانه جواب داد : « چطوری چیزی کم نداریم ؟ همین الآن به خاطر این بیمارستان جدید ، حمید بیچاره کلی زیر قرض رفته و مثل شگ از صبح تا شب داره جون می کنه . »

پرستو اخم کرد و گفت : « انقدر ناشکری نکن . خدا رو شکر در عوض آینده شما روشنه و روز به روز زندگیتون بهتر و پر بار تر میشه و ... »

فرزانه حرف او را قطع کرد و گفت : « در هر حال شقایق صبر و تحمل منو نداره ، از اوّل هم زندگی راحت و مرقّهی داشته ، من می دونم بعد از چند ماه که هوس هشق و عاشقی از سرش گذشت ، با واقعیت روبرو میشه و نمی تونه اونو قبول کنه . »

پرستو و فرزانه ساعتی دیگر با هم صحبت کردند و تصمیم بر آن شد که فرزانه هر چه زودتر شوهرش را در جریان بگذارد و بعد با دخترشان از راه مسالمت آمیزی وارد صحبت شده و او را از این ازدواج منصرف سازند .

اما حمید هم نتوانست شقایق را متقاعد سازد که این ازدواج برای او مناسب نیست . حمید اوّل با نصیحت و محبت با دخترش روبه رو شد . وقتی نتوانست او را راضی سازد ، حتی با داد و بیداد و تهدید و ارباب هم نتوانست کاری از پیش ببرد . شقایق همچنان محکم و استوار روی حرف خود ایستاده و خواهان ازدواج با مجید بود . بعد از یک هفته جرو بحث و آمد و شد و گفتگوهای زیاد ، زن و شوهر روبه روی هم نشستند و به ازدواج دخترشان رضایت دادند . اما حمید خاطر نشان کرد که تا تحقیقات کافی ، جواب مثبت نخواهد داد و اگر مطمئن شد که مجید خرسندی از هر جهت مرد خوب و خانواده دار و اهل و سر به راه است ، آن وقت به ازدواج او و دخترش رضایت خواهد داد . شقایق از شنیدن خبر موافقت پدر و مادرش از خوشحالی فریاد کشید و مادرش را در آغوش گرفت . او عجله داشت که هر چه زودتر این خبر را به گوش مجید برساند ، اما مادرش به او گفت که پدرش باید تحقیق کند و در مورد او و خانواده اش مطمئن شود .

فرزانه بلافاصله به دوستی که سفارش آقای خرسندی را کرده بود ، تلفن زد و از او پرسید که این آقای دبیر چگونه مردی است ؟ دوست او کاملاً اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که فقط او را به عنوان یک معلم ریاضی می شناسد و نه چیز دیگر . فرزانه کم کم می فهمید که آقای خرسندی ، آنچنان که خودش اذعان داشته بود دبیر سرشناسی نیست و در لیست دبیران درجه اول قرار ندارد . اما با خودش فکر کرد او هنوز خیلی جوان است و راه ترقّی و پیشرفت برایش باز است . شقایق آرامتر و مهربانتر شده بود . از اینکه می توانست به زودی با مرد مورد علاقه اش ازدواج

کند دنیا را سیر می کرد . تصمیم داشت بعد از ازدواج درس و دانشگاه را برای همیشه ببوسد و کنار بگذارد ، اما هنوز از این موضوع چیزی بروز نداده بود .

حمید هنوز داماد آینده اش را ندیده بود . دنبال فرصتی بود که قبل از مراسم خواستگاری یک بار او را به تنهایی ببیند و او را محک بزند .

یک روز که شقایق به دانشکده رفته و فرزانه در خانه تنها و به کار مشغول بود ، زنگ در خانه به صدا آمد . صبح بود و فرزانه فکر کرد که مرحمت خانم برای تمیز کردن خانه آمده است . بدون سؤال در را باز کرد ، اما هر چه منتظر شد خبری از مرحمت خانم نبود . به ناچار خودش در ساختمان را باز کرد و به حیاط رفت . دم در زن جوانی را دید که کودک یکی دو ساله ای در بغل دارد و منتظر ایستاده است . با کنجکاوی جلو رفت . زن جوان سلام کرد و فرزانه جواب او را داد و پرسید : « خانم باکی کار دارین ؟ »

او جواب داد : « با خانم یا آقای دکتر فلاّح ، آقای حمید فلاّح . »

فرزانه پرسید : « شما ؟ »

و زن جوان پاسخ داد : « من خانم خرسندی هستم . »

دنیا به دور سر فرزانه چرخید و دیگر از سخنان زن جوان چیزی نفهمید .

فصل سیزدهم

مجید خرسندی سی ساله ، مردی بود خوش تیپ و جذاب بسیار خوش صحبت که صدای گرم و گوشنوازی داشت . او فرزند اول خانواده اش بود . بعد از او یک پسر و دو دختر دیگر به دنیا آمده بودند که همگی آنان غیر از مجید مجرد و ازدواج نکرده بودند . پدرش کارمند دولت و بازنشسته شده بود . از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند . خانه ای بزرگ و شخصی با وسایل و امکانات رفاهی کافی داشتند و تمام بچه ها به دانشگاه راه یافته و ادامه تحصیل می دادند به طوری که فرزند کوچکتر آنها که آخرین پسر خانواده محسوب می شد سال آخر دانشکده فنی را می گذراند . خواهرهای مجید ، ماهرخ و مهوش ، هر دو پزشکی خوانده بودند و به کار مشغول شده بودند . خواهر بزرگتر او به تازگی با پزشک جوانی نامزد کرده و در شرف ازدواج بود . با وجودی که خواهرها و برادر کوچکتر مجید ، درس خوان تر و در دروس دانشگاهی موفق تر بودند ، اما مجید گل سر سبد خانواده محسوب می شد . او که از نوجوانی بیشتر اوقات خود را در سالنهای ورزشی و بازی گذرانده و کمتر د فکر درس و زندگی آینده اش بود ، همیشه مورد تعریف و ستایش اطرافیان ، به خصوص خانواده خودش قرار می گرفت . مجید خودش نیز از محبوبیت و جذابیت خدادادش خبر داشت . لحن صحبت و طرز سخن گفتنش بسیار گیرا بود و بی اختیار همه را به سوی خود جلب می کرد . ورزشکار و خوش لباس بود و دوست داشت هر چه در می آورد خرج سرو وضع و ظاهرش بکند . بعد از اینکه یک سال پشت کنکور درجا زد ، بالاخره در رشته ریاضی قبول شد و لیسانس گرفت . به قول خودش تعداد دوستداران و خواستارانش از تعداد موهای سرش بیشتر بود به طوری که نمی دانست به کدام یک جواب مثبت یا منفی بدهد . اطرافش همیشه از دوستان پسر و دختر پر بود . در تمام میهمانیها حضور داشت و جزء اولین کسانی بود که به همه جا دعوت می شد . هر چه می گذشت حس غرور و تکبر مرد جوان فزونی می گرفت . او بسیار جاه طلب و بلند پرواز نیز بود . هر چند از رفاهی نسبی برخوردار بود ، اما دلش می خواست بتواند آپارتمانی جدا و ماشینی شیک و آخرین مدل زیر پا داشته باشد . دلش می خواست مانند بعضی از اطرافیانش تابستانها به اروپا برود و با باری از خاطرات شیرین و فراموش نشدنی به وطنش برگردد . گاهی هوس تحصیل در امریکا به سرش می زد و با

حسرت به فارغ التحصیلان و یا دانشجویان مقیم خارج می نگریست . اما هیچکدام از این امکانات را در اختیار نداشت . هر از گاهی می توانست ماشین پدرش را بگیرد و به کارهای شخصی اش برسد . خبری از مسکن جداگانه و یا امکانات دلخواه دیگرش نبود . هر چند همیشه سرگرم و تمام اوقاتش پُر بود و لحظه ای فرصت سر خاراندن نداشت ، و هر چند بیشتر اوقات به بهترین مجالس و بهترین میهمانیها دعوت می شد ، اما هر چه بود از اطرافیان بود و خودش در این میان سهمی نداشت . همیشه ماشینهای دوستانش زیر پایش بود . اصولاً هر چه می خواست ، به قول معروف تا لب تر می کرد ، در اختیارش قرار می گرفت . مجید تا اواسط سال سوم دانشکده همچنان سرخوش و آزاد به زندگی راحت و ملموسش سرگرم بود . اواسط سال چهارم یک روز که منتظر تاکسی بود ، یکی از دوستان همکلاسی اش با ماشین جلوی پای او ترمز کرد و از او خواست که او را به منزل برساند . مجید خوشحال شد و بدون تعارف سوار ماشین شد . بغل دست راننده دختر جوانی نشسته بود که مجید به محض ورود به او سلام کرد . دختر جوان با ملایمت به عقب سر نگاه کرد و با لبخند جواب سلام او را داد . دوست مجید که نامش بابک بود با صدای بلند گفت : « مجید خواهرم سحر را معرفی می کنم . » مجید هم لبخند زد و خودش را معرفی کرد . بابک شروع به صحبت کرد و هر از گاهی از آینه به عقب می نگریست و مجید را مخاطب قرار می داد . اما مجید دیگر حواسش نزد او نبود . او در یک نگاه اسیر چشمها و نگاه سحر شده بود و به کلی تمرکز حواسش را از دست داده بود . هر از گاهی ، با احتیاط به گیسوان موج و خوشرنگ دخترک نگاه می کرد و زیبایی آن را می ستود . نمی دانست در یک نگاه ، درست تشخیص داده است و یا زیبایی شگفت انگیز سحر خواب و رؤیایی بیش نیست . عجله داشت که هر چه زودتر به مقصد برسد و به بهانه خداحافظی بار دیگر دختر جوان را نگاه کند . ضمن صحبتهای بابک فهمید که سحر سال اول دانشکده ادبیات درس می خواند و دانشجوی است . بالاخره رسیدند . نه ، مجید اشتباه نکرده بود ، دختر جوان واقعاً زیبا و قشنگ بود و لبخندش شیرین و دلنشین می نمود . وقتی به خانه رسید ، باورش نمی شد که به این سرعت دل در گرو دختری بگذارد و عاشق بشود . در دل به خود و احساس خودش می خندید و سعی می کرد همه چیز را فراموش کند . برای او دختر کم نبود ، خودش این موضوع را می دانست و آنقدر مورد توجه همگان بود که نوعی غرور و خودپسندی در رفتار و حرکاتش به وجود آمده بود و خواه ناخواه او را شخص متکبر و خودخواهی جلوه می داد . بیش از همه خواهرهای او در منزل او را بزرگ و بزرگتر جلوه می دادند . مادرش با دیده تحسین او را می نگریست و همیشه می گفت که کدام دختر خوشبختی نصیب پسر من خواهد شد ؟ با وجود این ؟ فردای آن روز مجید یک ساعت زودتر از موعد مقرر حرکت کرد و خود را به دانشکده ادبیات رساند . او بیش از دو سال بود که بابک را می شناخت ، حتی چند بار هم به خانه آنها رفته بود اما هرگز سحر را ندیده بود . اما آن روز بالاخره موفق به دیدار او شد . دختر جوان مشغول صحبت با یکی از دوستانش بود و متوجه حضور مجید نشد . سحر مثل دفعه قبل گیسوانش را به روی شانه ها رها کرده بود . بلوز سفید و دامنی سرمه ای پوشیده بود که بسیار به هیکل او برازنده بود . به طرز چشمگیری ساده و زیبا می نمود . مجید دورادور او را نگاه کرد و به آرامی به سوی دانشکده اش رفت . در طول راه احساس کرد که خواهر بابک تأثیر دیگری روی او گذاشته است . اثری که تا آن لحظه هیچ دختر دیگری نتوانسته بود روی او بگذارد . مجید که همیشه از عشق و عاشقی فراری بود و دوست نداشت که به این زودیاها اسیر احساس خود گردد ، حس کرد که عاشق شده و نمی تواند فکر سحر را از سر بیرون کند . او که از ازدواج فراری بود ، آن هم ازدواجی زودرس و زود هنگام ، احساس می کرد که دلش می خواهد هر چه بیشتر و زودتر سحر را ببیند و لحظه ای از او دور نگردد . برایش عجیب بود که بابک کمتر همراه خواهرش دیده می شد و

تنها به دانشکده می آمد و می رفت ، در حالیکه می توانست خواهرش را هم با ماشین ببرد و بیاورد . مجید بعد از آن روز ذفت و آمدهایش به خانه بابک بیشتر شد . اما هر چه بیشتر می گشت کمتر اثری از سحر می دید . از طرفی به خاطر دوستی اش با بابک ، نمی توانست به تنهایی به سراغ سحر رود و سر راه او قرار گیرد . هر چه بیشتر می گذشت مجید احساس می کرد که بیشتر دلباخته دختر جوان شده و نمی تواند او را فراموش کند . بالاخره یک روز دل به دریا زد و هنگامی که سحر از تاکسی پیاده می شد ، سر راه او قرار گرفت و وانمود کرد که به طور اتفاقی از آنجا می گذشته است . به مجرد دیدن دختر جوان لبخند شیرینی زد و سلام کرد و گفت : « منو به خاطر می آرین ؟ » سحر لحظه ای مکث کرد و بلافاصله جواب داد : « اوه بله ، سلام حالتون چطوره ؟ »

مجید جواب داد ک « راستش یکی از اقوام من اینجا درس می خونه ، به خاطر دیدن اون آدمم اینجا که خوشبختانه شما رو دیدم . »

کنار هم به راه افتادند . تا رسیدن به کلاس سحر دقایقی فرصت داشتند . مجید محو تماشای دختر جوان و حرفهای او شده بود . سحر وقتی که می خندید چال قشنگی به روی گونه اش می افتاد که او را جذاب تر و زیباتر نشان می داد . نوعی بی ریائی و سادگی در حرکات و گفتار دختر جوان مشهود بود که البته مورد توجه همه واقع نمی شد . سخنانش کمی ابتدائی و طرز گفتارش عامیانه می نمود ، اما مجید متوجه هیچکدام از آنها نبود و چشم به صورت او دوخته و محو چشموهای عمیق و زیبایی او شده بود . در جلسه اول مرد جوان فرصت چندانی نداشت که با او صحبت کند . که به او بگوید چقدر مشتاق دیدن اوست و هر بار که به خانه آنها می آید چشموهای جستجوگرش بی اختیار او را دنبال می کنند و طالب دیدار او هستند . نتوانست به او بگوید که همه این سرزدها او به بابک ف بهانه ای برای دیدن و گفتگوی با اوست و بس . و نتوانست از او خواهش کند در مواقعی که در خانه آنهاست ، خودی بنماید و حضوری نشان دهد . آن روز گذشت و مجید نمی دانست که آیا در مورد دیدن سحر چیزی به بابک بگوید یا نه ؟ از طرفی می ترسید که دختر جوان در کمال سادگی موضوع دیدارش را به برادرش بگوید و آنگاه سکوت مجید می توانست مشکل ساز باشد . با وجود این نتوانست راجع به دیدارش به بابک بگوید و چون واکنشی هم از طرف او ندید ، ترجیح داد که حرفی نزند . اما بعد از آن دیدارهایش بیشتر شد ، ناخودآگاه احساس می کرد که سحر هم در مورد او چیزی به برادرش نگفته است . البته ملاقاتهایشان در حد همان دقایق کوتاه و صحبتهای معمول بود . بالاخره یک روز که مجید به منزل بابک رفته بود و مثل همیشه اثری از خواهر او نبود ، بعد از کمی تأمل و تردید پرسید : « بابک شما چند نفرین ؟ منظورم اینه که چند تا خواهر و برادرین ؟ آخه خونه تون خیلی سوت و کوره . » بابک به راحتی جواب داد : راستش غیر از من و پدرم و این خانمی که هر از گاهی می بینم و کارهای خونه رو انجام میدم ، کس دیگه ای با ما زندگی نمی کنه !

مجید با کنجکاوی پرسید : « اما تو – تو اونروز توی ماشینت خواهرت رو به من معرفی کردی ، مگه نه ؟ » بابک قیافه تلخی به خود گرفت ، گویی دوست نداشت در این مورد صحبتی بکند و با اکراه جواب داد : « آره ، خُب – راستش ما با همدیگه زندگی نمی کنیم . اون – اون خواهر ناتنی منه و با مادرم زندگی می کنه . » مجید گوئی بدنش سرد شد ، و رفت و با تعجب به دوستش نگاه کرد . بابک دیگر به صحبتش ادامه نداد و از واکنش مجید کمی جا خورد و گفت : « چیه ؟ چرا ماتت برده ؟ مگه تا به حال خانواده ای رو ندیدی که برادر و خواهر با هم ناتنی باشن ؟ »

مجید با وجودی که احساس کرده بود بابک دوست ندارد در این مورد صحبت بیشتری کند ، نتوانست بر کنجکاوی خود غلبه کند و دوباره پرسید : «منظورت اینه که سحر از مادر یکی هستن و از ... »

بابک با تعجب نگاهی به مجید کرد و گفت : «عجیبه تو اسم خواهر منو فراموش نکردی ؟ یک جوری می گی سحر انگار صد ساله اونو می شناسی ؟ »

مجید کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت : « منو می بخشی بابک ، آخه تو دوست صمیمی من هستی و من واقعاً با تو احساس نزدیکی می کنم وگرنه قصد فضولی نداشتم . از طرفی تو خودت اونروز خواهر تو به من معرفی کردی مگه یادت نیست ؟ »

بابک که دوستش را دستپاچه و ناراحت دید ، لبخندی زد و گفت : « حالا چرا هول شدی ؟ من فقط خواستم سر به سرت بگذارم .

راستش مجید پدر و مادر من سالهاست که از هم جدا شدن . پدرم بعد از جدائی از مادرم تصمیم گرفت برای همیشه دور ازدواج رو خط بکشه . اون ... اون عاشق مادرم بود و بعد از اینکه فهمید که مادرم به اون علاقه نداره و مرد دیگه ای رو دوست داره ، بلافاصله ازش جدا شد و دیگه اسمی از اون نبرد . من هم تا بچه بودم مادر بزرگم منو ترو خشک می کرد . همین گوهر خانم را هم که همیشه می بینی ، سالهاست توی خونه ما کار می کنه و به ما می رسه . البته من هر وقت دلم بخواد می تونم به دیدن مادرم برم و اونو ببینم . »

مجید که غرق شنیدن بود دوباره پرسید : « یعنی مادرت ازدواج کرده و بچه دار شد ، آره ؟ »

بابک سری تکان داد و گفت : « آره ، ازدواج کرده ، آن هم با کی ! »

مجید جرأت نکرد سؤال دیگری بکند اما دل توی دلش نبود که از کار مادر و پدر سحر سر دریاورد و از وضع خانوادگی آنها اطلاعاتی کسب کند . از طرفی خیالش راحت شده بود که بابک چندان مهر و تعصبی به مادر و خواهرش ندارد . او می تواند آزادانه تر به دنبال دختر مورد علاقه اش برود و با او دوست شود . اما اشتباه می کرد زیرا بابک بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد : « راستش مجید اگر به خاطر خواهرم نبود ، هرگز اسمی از اونها نمی بردم و پا توی خونه شون نمی گذاشتم . مادرم لیاقت شوهری مثل پدر مرا نداشت ، وگرنه بعد از یک بچه و چهار پنج سال زندگی با یک مرد ، اونو ترک نمی کرد و زن یک آدم دیگه نمی شد . »

مجید به آرامی نگاهی به دوستش کرد و گفت : « بابک می تونی به من اعتماد کنی و هر چی تو دلت داری به من بگی . راستش من هم کنجکاو شدم بدونم مادرت برای چی پدرتو ترک کرد ، مگه پدرت چه عیب و ایرادی داشت و اصولاً آیا اونها مشکلی توی زندگیشون داشتن ؟ »

بابک بی اختیار سری تکان داد و گفت : « نه ، فکر نمی کنم . برای اینکه آنها چهار سال تمام بدون کوچکترین مشکلی با هم زندگی کردن . تا اینکه ... تا اینکه پای یکی از همکارهای پدرم به خونه باز شد ! »

در این جا بابک سکوت کرد . صورتش در هم رفته بود و پرده ای از غم و ناراحتی چهره جوانش را پوشانده بود . واقعیت این بود که دوست نداشت بقیه ماجرا را دنبال کند ، تا آن لحظه برای هیچکدام از دوستانش در این مورد صحبتی نکرده بود . اما از طرفی دوست داشت درد دل کند و غمی را که سالهای سال در دل داشت ، بیرون بریزد . غم سالهای بی مادری و تنهایی را ، غم سالها بی همدمی و سکوتی را که در خانه حکمفرما بود و هیچکس در صدد شکست این سکوت و تنهایی بر نیامده بود . غمی را که سالها در چهره پدرش دیده بود . سکوت و تنفیری که در نگاه و حرکات پدرش موج می زد . بنابراین بعد از سکوتی طولانی ادامه داد : « راستش مجید ، من بچه بودم و چیز زیادی

یادم نیست . آنچه که به یاد من مونده و همیشه عذابم میداد ، دوری ناگهانی ام از مادرم بود . من عاشق و محتاج مادرم بودم . شبهای زیادی تا صبح نخوابیدم و گریه کردم . هر گاه که از خستگی به خواب می رفتم با کابوس نبودن مادرم از خواب می پریدم و اشک می ریختم . با وجودی که مادربزرگ و پدرم نزد من بودن و بهم محبت می کردند ، کمبود مادرم برابر با مرگ و نیستی من بود . من فقط فقط مادرم را می خواستم . احتیاج به بوی اون داشتم . احتیاج به آغوش گرم و بامحبتش داشتم . البته اون حاضر بود منو با خودش ببره و بزرگ کنه ، اما پدرم قبول نکرد . حتی روزهایی که قرار بود مادرم به دیدنم بیاد ، پدرم به هر ترتیب که بود مانع این کار می شد . هر چند حق قانونی مادرم بود که بتونه منو ببینه ، اما کمتر موفق به این کار می شد و هر بار بعد از شکایت و رسیدگی و طی مراحل قانونی که می توانست موفق به دیدن من بشه ، چندین ماه می گذشت . آنقدر پدرم او را سر دواند و اذیت کرد که کم کم انگار ناامید شد و دیگه به دیدنم نیامد . به خصوص که خودش هم بعد از ازدواج حامله شد و بعد هم خواهرمو به دنیا آورد . مردی که مادرم به خاطر اون شوهر و بچه شو ترک کرد و رفت ، کارمند زیر دست پدرم بود که هیچ پست و مقامی توی شرکت پدر من نداشت . اون مرد سفارش شده یکی از کارفرماهای پدرم بود که جز ظاهر خوب و شکیل چیز دیگه ای نداشت . پدرم اونو برای کارها و سفارشات جزئی به این طرف و آن طرف می فرستاد و حقوقی هم بهش می داد . یکی از ماشینهای شرکت هم زیر پایش بود . یکی دو بار هم پدرم اونو فرستاد خونه که مثلاً لوله کش بیاره و لوله آشپزخونه رو که ترکیده بود درست کنه و یا به وسیله او برای مادرم یک پاکت پول می فرستاد و خلاصه از این جور کارها . من دیگه در جریان بقیه کارها نبودم که اون مرتیکه چطوری با مادرم آشنا شد و مادر من چه جوری با بی فکری خانه و زندگیش را ترک کرد و رفت . در هر حال فعلاً هیجده نوزده سال از آن موضوع می گذره ، من از سه چهار سالگی بی مادر شدم ، همین . چیزی که برای من مهمه ، همین موضوعه که هنوز که هنوزه رنجم میداد . مادرم هم هنوز با شوهر دومش زندگی می کنه ، هر چند که یک دفعه پشیمون شد و می خواست سر خونه و زندگیش برگرده ، اما پدرم قبول نکرد . حالا هم غیر از سحر ، دو تا بچه دیگه داره و مجبور به زندگی با اون مرتیکه است . »

فصل سیزدهم

مجید خرسندی سی ساله ، مردی بود خوش تیپ و جذاب بسیار خوش صحبت که صدای گرم و گوشنوازی داشت . او فرزند اول خانواده اش بود . بعد از او یک پسر و دو دختر دیگه به دنیا آمده بودند که همگی آنان غیر از مجید مجرد و ازدواج نکرده بودند . پدرش کارمند دولت و بازنشسته شده بود . از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بودند . خانه ای بزرگ و شخصی با وسایل و امکانات رفاهی کافی داشتند و تمام بچه ها به دانشگاه راه یافته و ادامه تحصیل می دادند به طوری که فرزند کوچکتر آنها که آخرین پسر خانواده محسوب می شد سال آخر دانشکده فنی را می گذراند . خواهرهای مجید ، ماهرخ و مهوش ، هر دو پزشکی خوانده بودند و به کار مشغول شده بودند . خواهر بزرگتر او به تازگی با پزشک جوانی نامزد کرده و در شرف ازدواج بود . با وجودی که خواهرها و برادر کوچکتر مجید ، درس خوان تر و در دروس دانشگاهی موفق تر بودند ، اما مجید گل سر سبد خانواده محسوب می شد . او که از نوجوانی بیشتر اوقات خود را در سالنهای ورزشی و بازی گذرانده و کمتر در فکر درس و زندگی آینده اش بود ، همیشه مورد تعریف و ستایش اطرافیان ، به خصوص خانواده خودش قرار می گرفت . مجید خودش نیز از محبوبیت و جذابیت خدادادش خبر داشت . لحن صحبت و طرز سخن گفتنش بسیار گیرا بود و بی اختیار همه را به سوی خود جلب می کرد . ورزشکار و خوش لباس بود و دوست داشت هر چه در می آورد خرج سرو وضع و ظاهرش بکند .

بعد از اینکه یک سال پشت کنکور درجا زد ، بالاخره در رشته ریاضی قبول شد و لیسانس گرفت . به قول خودش تعداد دوستداران و خواستارانش از تعداد موهای سرش بیشتر بود به طوری که نمی دانست به کدام یک جواب مثبت یا منفی بدهد . اطرافش همیشه از دوستان پسر و دختر پر بود . در تمام میهمانیها حضور داشت و جزء اولین کسانی بود که به همه جا دعوت می شد . هر چه می گذشت حس غرور و تکبر مرد جوان فزونی می گرفت . او بسیار جاه طلب و بلند پرواز نیز بود . هر چند از رفاهی نسبی برخوردار بود ، اما دلش می خواست بتواند آپارتمانی جدا و ماشینی شیک و آخرین مدل زیر پا داشته باشد . دلش می خواست مانند بعضی از اطرافیانش تابستانها به اروپا برود و با باری از خاطرات شیرین و فراموش نشدنی به وطنش برگردد . گاهی هوس تحصیل در امریکا به سرش می زد و با حسرت به فارغ التحصیلان و یا دانشجویان مقیم خارج می نگریست . اما هیچکدام از این امکانات را در اختیار نداشت . هر از گاهی می توانست ماشین پدرش را بگیرد و به کارهای شخصی اش برسد . خبری از مسکن جداگانه و یا امکانات دلخواه دیگرش نبود . هر چند همیشه سرگرم و تمام اوقاتش پُر بود و لحظه ای فرصت سر خاراندن نداشت ، و هر چند بیشتر اوقات به بهترین مجالس و بهترین میهمانیها دعوت می شد ، اما هر چه بود از اطرافیان بود و خودش در این میان سهمی نداشت . همیشه ماشینهای دوستانش زیر پایش بود . اصولاً هر چه می خواست ، به قول معروف تالاب تر می کرد ، در اختیارش قرار می گرفت . مجید تا اواسط سال سوم دانشکده همچنان سرخوش و آزاد به زندگی راحت و ملموسش سرگرم بود . اواسط سال چهارم یک روز که منتظر تاکسی بود ، یکی از دوستان همکلاسی اش با ماشین جلوی پای او ترمز کرد و از او خواست که او را به منزل برساند . مجید خوشحال شد و بدون تعارف سوار ماشین شد . بغل دست راننده دختر جوانی نشسته بود که مجید به محض ورود به او سلام کرد . دختر جوان با ملایمت به عقب سر نگاه کرد و با لبخند جواب سلام او را داد . دوست مجید که نامش بابک بود با صدای بلند گفت : « مجید خواهرم سحر را معرفی می کنم . » مجید هم لبخند زد و خودش را معرفی کرد . بابک شروع به صحبت کرد و هر از گاهی از آینه به عقب می نگریست و مجید را مخاطب قرار می داد . اما مجید دیگر حواسش نزد او نبود . او در یک نگاه اسیر چشמהا و نگاه سحر شده بود و به کلی تمرکز حواسش را از دست داده بود . هر از گاهی ، با احتیاط به گیسوان موج و خوشرنگ دخترک نگاه می کرد و زیبایی آن را می ستود . نمی دانست در یک نگاه ، درست تشخیص داده است و یا زیبایی شگفت انگیز سحر خواب و رؤیایی بیش نیست . عجله داشت که هر چه زودتر به مقصد برسد و به بهانه خداحافظی بار دیگر دختر جوان را نگاه کند . ضمن صحبتهای بابک فهمید که سحر سال اول دانشکده ادبیات درس می خواند و دانشجو است . بالاخره رسیدند . نه ، مجید اشتباه نکرده بود ، دختر جوان واقعاً زیبا و قشنگ بود و لبخندش شیرین و دلنشین می نمود . وقتی به خانه رسید ، باورش نمی شد که به این سرعت دل در گرو دختری بگذارد و عاشق بشود . در دل به خود و احساس خودش می خندید و سعی می کرد همه چیز را فراموش کند . برای او دختر کم نبود ، خودش این موضوع را می دانست و آنقدر مورد توجه همگان بود که نوعی غرور و خودپسندی در رفتار و حرکاتش به وجود آمده بود و خواه ناخواه او را شخص متکبر و خودخواهی جلوه می داد . بیش از همه خواهرهای او در منزل او را بزرگ و بزرگتر جلوه می دادند . مادرش با دیده تحسین او را می نگریست و همیشه می گفت که کدام دختر خوشبختی نصیب پسر من خواهد شد ؟ با وجود این ؟ فردای آن روز مجید یک ساعت زودتر از موعد مقرر حرکت کرد و خود را به دانشکده ادبیات رساند . او بیش از دو سال بود که بابک را می شناخت ، حتی چند بار هم به خانه آنها رفته بود اما هرگز سحر را ندیده بود . اما آن روز بالاخره موفق به دیدار او شد . دختر جوان مشغول صحبت با یکی از دوستانش بود و متوجه حضور مجید نشد . سحر مثل دفعه قبل

گیسوانش را به روی شانه ها رها کرده بود . بلوز سفید و دامنی سرمه ای پوشیده بود که بسیار به هیکل او برازنده بود . به طرز چشمگیری ساده و زیبا می نمود . مجید دورادور او را نگاه کرد و به آرامی به سوی دانشکده اش رفت . در طول راه احساس کرد که خواهر بابک تأثیر دیگری روی او گذاشته است . اثری که تا آن لحظه هیچ دختر دیگری نتوانسته بود روی او بگذارد . مجید که همیشه از عشق و عاشقی فراری بود و دوست نداشت که به این زودیاها اسیر احساس خود گردد ، حس کرد که عاشق شده و نمی تواند فکر سحر را از سر بیرون کند . او که از ازدواج فراری بود ، آن هم ازدواجی زودرس و زود هنگام ، احساس می کرد که دلش می خواهد هر چه بیشتر و زودتر سحر را ببیند و لحظه ای از او دور نگردد . برایش عجیب بود که بابک کمتر همراه خواهرش دیده می شد و تنها به دانشکده می آمد و می رفت ، در حالیکه می توانست خواهرش را هم با ماشین ببرد و بیاورد . مجید بعد از آن روز ذفت و آمدهایش به خانه بابک بیشتر شد . اما هر چه بیشتر می گشت کمتر اثری از سحر می دید . از طرفی به خاطر دوستی اش با بابک ، نمی توانست به تنهایی به سراغ سحر رود و سر راه او قرار گیرد . هر چه بیشتر می گذشت مجید احساس می کرد که بیشتر دلباخته دختر جوان شده و نمی تواند او را فراموش کند . بالاخره یک روز دل به دریا زد و هنگامی که سحر از تاکسی پیاده می شد ، سر راه او قرار گرفت و وانمود کرد که به طور اتفاقی از آنجا می گذشته است . به مجرد دیدن دختر جوان لبخند شیرینی زد و سلام کرد و گفت : « منو به خاطر می آرین ؟ » سحر لحظه ای مکث کرد و بلافاصله جواب داد : « اوه بله ، سلام حالتون چطوره ؟ » مجید جواب داد ک « راستش یکی از اقوام من اینجا درس می خونه ، به خاطر دیدن اون آدمم اینجا که خوشبختانه شما رو دیدم . »

کنار هم به راه افتادند . تا رسیدن به کلاس سحر دقایقی فرصت داشتند . مجید محو تماشای دختر جوان و حرفهای او شده بود . سحر وقتی که می خندید چال قشنگی به روی گونه اش می افتاد که او را جذاب تر و زیباتر نشان می داد . نوعی بی ریائی و سادگی در حرکات و گفتار دختر جوان مشهود بود که البته مورد توجه همه واقع نمی شد . سخنانش کمی ابتدائی و طرز گفتارش عامیانه می نمود ، اما مجید متوجه هیچکدام از آنها نبود و چشم به صورت او دوخته و محو چشموهای عمیق و زیبای او شده بود . در جلسه اوّل مرد جوان فرصت چندانی نداشت که با او صحبت کند . که به او بگوید چقدر مشتاق دیدن اوست و هر بار که به خانه آنها می آید چشمهای جستجوگرش بی اختیار او را دنبال می کنند و طالب دیدار او هستند . نتوانست به او بگوید که همه این سرزدها او به بابک ف بهانه ای برای دیدن و گفتگوی با اوست و بس . و نتوانست از او خواهش کند در مواقعی که در خانه آنهاست ، خودی بنماید و حضوری نشان دهد . آن روز گذشت و مجید نمی دانست که آیا در مورد دیدن سحر چیزی به بابک بگوید یا نه ؟ از طرفی می ترسید که دختر جوان در کمال سادگی موضوع دیدارش را به برادرش بگوید و آنگاه سکوت مجید می توانست مشکل ساز باشد . با وجود این نتوانست راجع به دیدارش به بابک بگوید و چون واکنشی هم از طرف او ندید ، ترجیح داد که حرفی نزند . اما بعد از آن دیدارهایش بیشتر شد ، ناخود آگاه احساس می کرد که سحر هم در مورد او چیزی به برادرش نگفته است . البته ملاقاتهایشان در حد همان دقایق کوتاه و صحبتهای معمول بود . بالاخره یک روز که مجید به منزل بابک رفته بود و مثل همیشه اثری از خواهر او نبود ، بعد از کمی تأمل و تردید پرسید : « بابک شما چند نفرین ؟ منظورم اینه که چند تا خواهر و برادرین ؟ آخه خونه تون خیلی سوت و کوره . » بابک به راحتی جواب داد : راستش غیر از من و پدرم و این خانمی که هر از گاهی می بینم و کارهای خونه رو انجام میده ، کس دیگه ای با ما زندگی نمی کنه ! »

مجید با کنجکاو پرسید: «اما تو – تو اونروز توی ماشینت خواهرت رو به من معرفی کردی، مگه نه؟»

بابک قیافه تلخی به خود گرفت، گویی دوست نداشت در این مورد صحبتی بکند و با اکراه جواب داد: «آره، خُب – راستش ما با همدیگه زندگی نمی کنیم. اون – اون خواهر ناتنی منه و با مادرم زندگی می کنه.»

مجید گوئی بدنش سرد شد، و رفت و با تعجب به دوستش نگاه کرد. بابک دیگر به صحبتش ادامه نداد و از واکنش مجید کمی جا خورد و گفت: «چیه؟ چرا ماتت برده؟ مگه تا به حال خانواده ای رو ندیدی که برادر و خواهر با هم ناتنی باشن؟»

مجید با وجودی که احساس کرده بود بابک دوست ندارد در این مورد صحبت بیشتری کند، نتوانست بر کنجکاوای خود غلبه کند و دوباره پرسید: «منظورت اینه که سحر از مادر یکی هستن و از ...»

بابک با تعجب نگاهی به مجید کرد و گفت: «عجیبه تو اسم خواهر منو فراموش نکردی؟ یک جوری می گی سحر انگار صد ساله اونو می شناسی؟»

مجید کمی دست و پایش را جمع کرد و گفت: «منو می بخشی بابک، آخه تو دوست صمیمی من هستی و من واقعاً با تو احساس نزدیکی می کنم وگرنه قصد فضولی نداشتم. از طرفی تو خودت اونروز خواهرتو به من معرفی کردی مگه یادت نیست؟»

بابک که دوستش را دستپاچه و ناراحت دید، لبخندی زد و گفت: «حالا چرا هول شدی؟ من فقط خواستم سر به سرت بگذارم.»

راستش مجید پدر و مادر من سالهاست که از هم جدا شدن. پدرم بعد از جدائی از مادرم تصمیم گرفت برای همیشه دور ازدواج رو خط بکشه. اون ... اون عاشق مادرم بود و بعد از اینکه فهمید که مادرم به اون علاقه نداره و مرد دیگه ای رو دوست داره، بلافاصله ازش جدا شد و دیگه اسمی از اون نبرد. من هم تا بچه بودم مادر بزرگم منو ترو خشک می کرد. همین گوهر خانم را هم که همیشه می بینی، سالهاست توی خونه ما کار می کنه و به ما می رسه. البته من هر وقت دلم بخواد می تونم به دیدن مادرم برم و اونو ببینم.»

مجید که غرق شنیدن بود دوباره پرسید: «یعنی مادرت ازدواج کرده و بچه دار شد، آره؟»

بابک سری تکان داد و گفت: «آره، ازدواج کرده، آن هم با کی!»

مجید جرأت نکرد سؤال دیگری بکند اما دل توی دلش نبود که از کار مادر و پدر سحر سر دریاورد و از وضع خانوادگی آنها اطلاعاتی کسب کند. از طرفی خیالش راحت شده بود که بابک چندان مهر و تعصبی به مادر و خواهرش ندارد. او می تواند آزادانه تر به دنبال دختر مورد علاقه اش برود و با او دوست شود. اما اشتباه می کرد زیرا بابک بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد: «راستش مجید اگر به خاطر خواهرم نبود، هرگز اسمی از اونها نمی بردم و پا توی خونه شون نمی گذاشتم. مادرم لیاقت شوهری مثل پدر مرا نداشت، وگرنه بعد از یک بچه و چهار پنج سال زندگی با یک مرد، اونو ترک نمی کرد و زن یک آدم دیگه نمی شد.»

مجید به آرامی نگاهی به دوستش کرد و گفت: «بابک می تونی به من اعتماد کنی و هر چی تو دلت داری به من بگی. راستش من هم کنجکاو شدم بدونم مادرت برای چی پدرتو ترک کرد، مگه پدرت چه عیب و ایرادی داشت و اصولاً آیا اونها مشکلی توی زندگیشون داشتن؟»

بابک بی اختیار سری تکان داد و گفت: «نه، فکر نمی کنم. برای اینکه آنها چهار سال تمام بدون کوچکترین مشکلی با هم زندگی کردن. تا اینکه ... تا اینکه پای یکی از همکارهای پدرم به خونه باز شد!»

در این جا بابک سکوت کرد . صورتش در هم رفته بود و پرده ای از غم و ناراحتی چهرهٔ جوانش را پوشانده بود . واقعیت این بود که دوست نداشت بقیه ماجرا را دنبال کند ، تا آن لحظه برای هیچکدام از دوستانش در این مورد صحبتی نکرده بود . اما از طرفی دوست داشت درد دل کند و غمی را که سالهای سال در دل داشت ، بیرون بریزد . غم سالهای بی مادری و تنهایی را ، غم سالها بی همدمی و سکوتی را که در خانه حکمفرما بود و هیچکس در صدد شکست این سکوت و تنهایی بر نیامده بود . غمی را که سالها در چهرهٔ پدرش دیده بود . سکوت و تنفری که در نگاه و حرکات پدرش موج می زد . بنابراین بعد از سکوتی طولانی ادامه داد : « راستش مجید ، من بچه بودم و چیز زیادی یادم نیست . آنچه که به یاد من مونده و همیشه عذابم میده ، دوری ناگهانی ام از مادرم بود . من عاشق و محتاج مادرم بودم . شبهای زیادی تا صبح نخوابیدم و گریه کردم . هر گاه که از خستگی به خواب می رفتم با کابوس نبودم مادرم از خواب می پریدم و اشک می ریختم . با وجودی که مادربزرگ و پدرم نزد من بودن و بهم محبت می کردن ، کمبود مادرم برابر با مرگ و نیستی من بود . من فقط فقط مادرم را می خواستم . احتیاج به بوی اون داشتم . احتیاج به آغوش گرم و بامحبتش داشتم . البته اون حاضر بود منو با خودش ببره و بزرگ کنه ، اما پدرم قبول نکرد . حتی روزهایی که قرار بود مادرم به دیدنم بیاد ، پدرم به هر ترتیب که بود مانع این کار می شد . هر چند حق قانونی مادرم بود که بتونه منو ببینه ، اما کمتر موفق به این کار می شد و هر بار بعد از شکایت و رسیدگی و طی مراحل قانونی که می توانست موفق به دیدن من بشه ، چندین ماه می گذشت . آنقدر پدرم او را سر دواند و اذیت کرد که کم کم انگار ناامید شد و دیگه به دیدنم نیامد . به خصوص که خودش هم بعد از ازدواج حامله شد و بعد هم خواهرمو به دنیا آورد . مردی که مادرم به خاطر اون شوهر و بچه شو ترک کرد و رفت ، کارمند زیر دست پدرم بود که هیچ پست و مقامی توی شرکت پدر من نداشت . اون مرد سفارش شدهٔ یکی از کارفرماهای پدرم بود که جز ظاهر خوب و شکیل چیز دیگه ای نداشت . پدرم اونو برای کارها و سفارشات جزئی به این طرف و آن طرف می فرستاد و حقوقی هم بهش می داد . یکی از ماشینهای شرکت هم زیر پایش بود . یکی دو بار هم پدرم اونو فرستاد خونه که مثلاً لوله کش بیاره و لولهٔ آشپزخونه رو که ترکیده بود درست کنه و یا به وسیلهٔ او برای مادرم یک پاکت پول می فرستاد و خلاصه از این جور کارها . من دیگه در جریان بقیه کارها نبودم که اون مرتیکه چطوری با مادرم آشنا شد و مادر من چه جوری با بی فکری خانه و زندگیش را ترک کرد و رفت . در هر حال فعلاً هیجده نوزده سال از آن موضوع می گذره ، من از سه چهار سالگی بی مادر شدم ، همین . چیزی که برای من مهمه ، همین موضوعه که هنوز که هنوزه رنجم میده . مادرم هم هنوز با شوهر دومش زندگی می کنه ، هر چند که یک دفعه پشیمون شد و می خواست سر خونه و زندگیش برگرده ، اما پدرم قبول نکرد . حالا هم غیر از سحر ، دو تا بچه دیگه داره و مجبور به زندگی با اون مرتیکه است . »

بابک سکوت کرد و مجید به فکر فرو رفت . بی اختیار نگاهی به اتاق بابک و خانه و زندگی آنها انداخت . خانهٔ دوستش در بهترین نقطهٔ شهر واقع شده بود و بسیار شیک و مدرن بود . معلوم بود که پدر بابک از وضعیت مالی بسیار خوبی برخوردار است . مجید نمی دانست آیا پدر سحر هم شغل و مقام خوبی دارد یا نه . اما از محتوای کلام بابک فهمیده بود که آنها چندان از زندگی مرفه‌ی برخوردار نیستند . و در این هنگام مجید به خاطر آورد که طی سه چهار جلسه ای که سحر را دیده ، دختر جوان بسیار ساده پوشیده بود و همان یک دست بلوز دامن را به تن داشت . مجید کمی مأیوس شد . او فکر می کرد که سحر دختر واقعی این خانواده مرفه و پولدار است و امیدوار بود که با عشق شدیدی که به دختر جوان پیدا کرده ، بتواند با ازدواج مناسبی آینده و زندگیش را تأمین کند . آن روز ساعتی

دیگر نزد بابک ماند ، اما چیز بیشتری نتوانست از او راجع به زندگی داخلش بداند . هنگامی که او را ترک کرد ، در راه با خودش فکر کرد در هر حال مجبور است موضوع ملاقاتهایش را با سحر به بابک بگوید . از طرفی می دانست که اگر در این باره حرفی به او بزند ، موضوع جنبه جدی به خود می گیرد و او در واقع به طور رسمی از سحر خواستگاری کرده است . هر چند عاشق و شیفته دختر جوان شده بود اما هنوز در مورد ازدواج با او دچار تردید و دودلی بود . از هنگامی که شنیده بود سحر پدر جداگانه ای دارد و با برادرش زندگی نمی کند ، و مادرش شوهر اول خود را ترک کرده و با دیگری ازدواج نموده است ، ناخودآگاه احساس می کرد دختر جوان سهل الوصول و به دست آوردنی است و می تواند به راحتی با او دوست شود . چه بسا در طول مدت دوستی عقیده اش راجع به او عوض گردد و فکر ازدواج با او را از سر بیرون کند . مجید همانطور که فکر می کرد ، شانه هایش را بالا انداخت و با خود گفت : « تا چه پیش آید ! »

از فردای آن روز به طور جدی به دنبال سحر رفت . هر بار با دیدن چشמהای روشن و لبخند شیرین او ، همه چیز را به دست فراموشی می سپرد و عاشقانه دوش به دوشش راه می رفت و صحبت می کرد . هنوز موفق نشده بود به طور خصوصی از او خواهش دیدار و ملاقاتی دیگر بکند . آنطور که فکر می کرد دختر جوان چندان ساده الوصول و آسان به دست نمی آمد . هر چند هر بار با دیدن مجید ، چشמהایش از شادی برق می زد و صورتش بسان شکوفه های بهاری از هم می شکفت ، اما از این حالت موقتی و در وهله اول ملاقاتشان نمودار می شد و دیگر مجید هیچ دلیلی برای بازگو کردن خواهشهایش در وجود او نمی یافت و مهر سکوت بر لب می زد . اما به تدریج خواه ناخواه دیدارهایشان بیشتر و ملاقاتهایشان خصوصی تر شد . با همدیگر قرار می گذاشتند و به سینما می رفتند و یا برای صرف شام به محلی دنج و خلوت پناه می بردند . ماهها از دوستیشان می گذشت و هیچکدام هنوز هیچ حرفی به بابک نزده بودند . یک روز عصر که با همدیگر قدم می زدند بالاخره مجید طاقت نیاورد و گفت : « سحر تو فکر می کنی اگر بابک از دوستی ما خبر دار بشه چه عکس العملی نشون میده ؟ »

سحر شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « هیچی ؛ مثلاً چکار می تونه بکنه ؟ البته اون پسر خیلی مهربونه و منو دوست داره ، اما تا به حال توی زندگی خصوصی من دخالت نکرده ، راستش ما زیاد هم با همدیگه جور نیستیم و خیلی کم همدیگه رو می بینیم . »

مجید پرسید : « رابطه اون با مادر و پدرت چه جوریه ؟ »

سحر جواب داد : « خیلی سرد و بی مهر ! بابک تا به حال پا به خونه ما نگذاشته ، هر دفعه هم که برای دیدن من یا مامان آمده ، دم در خونه می ایسته و چند کلمه ای با ما حرف میزنه . اون هنوز بعد از این همه سال نتونسته مادرمونو ببخشه . »

مجید بی اختیار گفت : « خُب حق داره . »

سحر برآشفته و ناراحت و عصبی گفت : « چی جی رو حق داره ؟ تو اصلاً از کجا می دونی که بابک حق داره یا نه که با این اطمینان ازش دفاع می کنی ؟ »

مجید جا خورد و در دل حق را به سحر می داد ، خنده اش گرفت و با ملایمت گفت : « خُب البته من خیلی زود قضاوت کردم اما دلیل نمیشه که تو آنقدر عصبانی بشی . »

سحر ادامه داد: «آخه مجید، تو که همه چیز رو نمی دونی. مامان همه چیز رو برای من تعریف کرده. اولاً مادرم

هیجده سال از شوهر اولش کوچکتتر بوده، فهمیدی؟»

مجید بی اختیار سوتی کشید و گفت: «هیجده سال؟»

سحر قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «بله، هیجده سال. تازه صبح می رفته دنبال کارش و شب بر می گشته. مادرم حق انجام هیچ کاری را بدون وجود اون و بدون اجازه اون نداشته. اون مردی بسیار جدی و اخمو بوده و هست و همیشه از کارهای مادرم ایراد می گرفته و اونو سبکسر و جلف قلمداد می کرده. و در این شرایط هم در کمال حماقت، پای مردی جوان و بسیار خوش قیافه رو که پدر من باشه، به خونه خودش باز می کنه. مادرم تعریف می کنه پدر من که بر خلاف پدر بابک، بسیار خوش صحبت و خوشروست، در همان وهله اول توجه اونو به خودش جلب کرد و چون بارها و بارها به منزل مامانم رفت و آمد داشت و در تمام کارها بهش کمک می کرد، عاشق هم شدن و بالاخره با همدیگه ازدواج کردن.»

مجید نگاهی به سحر انداخت و گفت: «به نظر تو کار مادرت درست بوده؟ حالا گیریم که شوهرش هم خیلی بد و بداخلاق بوده باشه، آیا کارش درست بوده؟»

سحر صادقانه جواب داد: «البته نه، اما مامان خیلی جوون و بی تجربه بوده و فقط بیست و یک سال داشته و چون هیچ عشق و علاقه ای به شوهرش نداشته و فقط به خاطر مقام و پول اون باهاش ازدواج کرده بوده، بنابراین از قبل آماجیشو داشته که با شوهرش بهم بزنه و طلاق بگیره.»

مجید دوباره پرسید: «حالا از زندگیش راضیه؟ یعنی از پدر تو راضیه و گله ای نداره؟»

سحر جواب داد: «راستش راضی راضی که نه، آخه، بابا اخلاق مخصوصی داره و چندان زیر بار مسئولیت خونه و زندگی نیبره. اون هیچوقت به خودش زحمت نمیده که با من یا برادرهام صحبت کنه و یاراهنمائیمون بکنه. اصولاً از قبول کردن هر جور مسئولیتی شانه خالی می کنه و مامان از این لحاظ خیلی از دستش عصبانیه. مثلاً اگر اصرار مامان و کمک های بابک نبود من شاید موفق نمی شدم توی کنکور قبول بشم. اما وقتی هم که قبول شدم برای پدرم مهم نبود و حتی تبریک خشک و خالی هم به من نگفت.»

در این هنگام سحر لبخندی زد و ادامه داد: «اما من خیلی دوستش دارم. اون خیلی مهربونه. هر چند مرد کارکن و پول در بیاری نیست و هر شب دوست داره بره تفریح و مشروب بخوره و دیروقت به خونه بیاد، اما من باز هم دوستش دارم و بهش احترام می گذارم. روابط من و بابا همیشه گرم و صمیمانه بوده. اون برای من خیلی درددل می کنه و من وقتی به حرفهایش گوش میدم، دیگه سرزنشش نمی کنم. چون اون طفلی هم از کوچکی مشکلاتی داشته که مانع پیشرفت و موفقیت اون در زندگی شده.»

مجید دیگه سؤالی نکرد. او از رک گوئی و سادگی دختر مورد علاقه اش خوشش می آمد. سحر به هیچ وجه اهل تظاهر و زیاده گوئی نبود. او به آنچه که بود افتخار می کرد و هر حقیقتی را در زندگیش هر چند تلخ، به زبان می آورد و ابائی از خوب و بد اون نداشت. اما مجید در ضمن از چگونگی وضع خانوادگی آنها رضایت چندانی نداشت. او از حرفهای سحر اینطور استنباط کرده بود که خانواده او به خصوص پدرش نمی توانند مورد پسند پدر و مادر خودش واقع گردند. خانواده مجید به خصوص خواهرهایش عقیده داشتند که مجید باید با دختری آنچنانی که از هر نظر بی عیب و دارای امتیازات فراوانی باشد، ازدواج کند. از کوچکی در گوش مجید خوانده شده بود که آنقدر شخص ممتاز و خوش تیپی است که بدون شک انگشت روی هر دختری بگذارد بی چون و چرا زن او می شود و به

قول معروف منت او را می کشد . اما او فعلاً عاشق سحر شده بود و این عشق هر روز بیشتر ریشه می گرفت و پا برجا می شد . اما از آنجا که با او دوست شده بود و هر موقع اراده می کرد می توانست او را آزادانه ببیند و ملاقات کند ، و از طرفی هیچ گونه ادعا و یا تقاضایی از جانب سحر نمی دید ، ترجیح داد موضوع علاقه و عشقی را که به دختر جوان دارد کتمان کند و چیزی بروز ندهد . آرام آرام سال تحصیلی به پایان می رسید و مجید مجبور بود خود را برای امتحانات آخر سال و تز فارغ التحصیلی اش آماده سازد . او می بایست بعد از دانشگاه تصمیم خود را می گرفت ، یا به سربازی می رفت و یا امتحان می داد و فوق لیسانس می گرفت . خودش چندان علاقه ای به درس نداشت ، اما پدرش مصر بود که شانس خود را بیازماید و ادامه تحصیل دهد . یک روز عصر که سرگرم مطالعه بود زنگ در خانه به صدا در آمد و مجید با کمال تعجب مشاهده کرد که سرو کله بابک در چهارچوب در خانه نمایان شد . قلبش فرو ریخت . گویی می دانست که دوست قدیمش برای چه به خانه آنها آمده است . مجید ناخودآگاه از بابک دوری می کرد . در واقع از هنگامی که با سحر دوست شده بود ، هر چه به او نزدیک تر می شد از بابک بیشتر فاصله می گرفت . به ناچار به استقبالش رفت و با لبخندی تصنعی به او خوش آمد گفت . بابک هم ظاهراً با او خوش و بش کرد و بلافاصله گفت : « مجید ، می تونم خصوصی باهات صحبت کنم ؟ »

مجید که کمی خود را باخته بود با سر جواب مثبت داد و او را به طرف اتاقش هدایت کرد . بابک بدون هیچگونه اتلاف وقت و حاشیه پرسید : « چند وقته با سحر دوست شدی ؟ »

مجید که رنگ از رویش پریده بود گفت : « بابک راستش من خودم می خواستم موضوع رو برات ... »

بابک بدون اینکه اجازه توضیح دیگری به او بدهد سؤالش را تکرار کرد و مجید به ناچار گفت : « دو سه ماهه ، آره سه ماه پیشتره که با هم دوست شدیم . »

بابک پرسید : تو چی فکر کردی ؟ فکر کردی که سحر چه جور دختریه که به خودت اجازه دادی با اون دوست بشی . راستش من از تو توقع نداشتم ، تو این همه دختر توی دست و بالت ریخته ، چطور جرأت کردی با من اینکارو بکنی ؟ اون خواهر منه ، و من فکر می کردم که آنقدر مردونگی داشته باشی که با خواهر دوستت رابطه ای برقرار نکنی . »

مجید با دستپاچگی گفت : « اما بابک باور کن سحر رو دوست دارم ، اون برای من با دخترهای دیگه فرق داره ، من ... من قصد دارم که باهاش ازدواج کنم . وگرنه ... »

بابک با تندی گفت : « بنابراین باید با من درمیان می گذاشتی . فکرشو بکن بعد از چند ماه که از من قایم کردی حالا با پرروئی می گی که می خواهی با اون ازدواج کنی ، باید بدونی راهی جز این نداری ، وگرنه مجید من می دونم و تو ! فکر نکن مثل بقیه می تونی چند صبحی با اون خوش باشی و وقتی دلت رو زد ولش کنی و بری ، فهمیدی ؟ » و بعد مثل اینکه فکری به خاطرش رسیده باشه پرسید : « راستی راجع به این موضوع با پدر و مادرت صحبت کردی ؟ »

مجید با عجله گفت : « آره آره ، راستش به طور جدی چیزی نگفتم ولی خودشون یک چیزهایی حدس زدن . »

بابک با تنگ خلقی گفت : « بهتره هر چی زودتر به طور جدی بهشون بگی و تکلیف خواهر منو روشن کنی . » بعد با لحن آرامتری ادامه داد : « راستش مجید من در قبال سحر احساس مسئولیت می کنم ، چون پدرش یک آدم الکلی و لاابالیه و به هیچ وجه به فکر آینده و زندگی دخترش نیست . »

ضربه اصلی بر سر مجید فرود آمد ، پس پدر سحر علاوه بر اینکه وضع چندان خوبی ندارد الکلی هم هست . او باید زودتر حدس می زد که این مرد مشکلی دارد که حتی فرزند خودش راجع به او با دودلی و شک و تردید صحبت می کند . بابک چند دقیقه ای دیگر نشست و بعد آنجا را ترک کرد . مجید دیگر دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت

که انجام دهد. آری کار از کار گذشته بود و او مجبور بود با سحر ازدواج کند. سحر را دوست داشت و به او عشق می ورزید اما می دانست که در راه ازدواج او با خانواده اش مشکلات زیادی را باید پشت سر بگذارد. مادرش که به او امید بسته بود و آرزو می کرد که با دختر خانواده دار و ثروتمندی ازدواج کند، اگر خبر دار می شد که پدر عروس آینده اش الکلی است و مادرش شوهر اوّل و فرزندش را ترک کرده و عاشق چنین مردی شده است، بدون شک از ناراحتی دیوانه می شد. جواب خواهرهایش را چه بدهد که هر روز یک نفر را برای او کاندید می کردند و مجید با تکبر و غرور ایرادی روی هر کدام می گذاشت و آنها را رد می کرد. هر چه بیشتر فکر می کرد عقلش کمتر به جایی می رسید. ترجیح داد حواسش را روی دروس آخر سال متمرکز کند تا لاقلاً موفق شود به راحتی فارغ التحصیل گردد، و بعد برای آینده اش تصمیمی بگیرد.

اما مجید هر بار با دیدن سحر، تمام مسائل و مشکلات را به دست فراموشی می سپرد و شیفته و شیدا به دنبالش به راه می افتاد و محو جمال و حرکات او می شد. او عاشق سحر بود، خودش می دانست و نیز می دانست که بالاخره ممکن است به خاطر او قید خانواده اش را بزند و عمری را فقط با او سپری کند. مجید در مورد مشکلاتش با بابک، به سحر حرفی نزد. اما دختر جوان به سادگی ماجرای برخورد تندی را که برادرش به خاطر دوستی با مجید با او داشته و غیره را برای مجید تعریف کرد. مجید بعد از شنیدن این خبر از سحر پرسید: «تو چی جواب دادی؟ تو گفتی که این موضوع حقیقت داره و با من دوست هستی؟»

سحر به راحتی پاسخ داد: «خب معلومه، چطوری می تونستم دروغ بگم؟ تمام دانشکده می دونن که من با تو دوست هستم، من می دونستم که دیر یا زود بابک هم خبردار میشه.» و بعد با کنجکاوی از مجید پرسید: «به تو هم چیزی گفته یا نه؟»

مجید به ناچار موضوع ملاقات خود را با بابک برای او تعریف کرد و وقتی حرفهایش به پایان رسید، سحر که از خوشحالی چشمانش برق می زد پرسید: «راستی؟ تو قصد داری با من عروسی کنی؟ تا به حال در این مورد چیزی به من نگفته بودی؟» و چون سکوت مجید را دید با سوءظن ادامه داد: «شاید به خاطر اینکه از شر بابک راحت بشی بهش دروغ گفتی آره؟ ولی باید بدونی اگه دروغ گفته باشی کار بدی کردی، بابک خیلی کینه توزه و انتقام بدی از تو می گیره مجید، فهمیدی؟»

مجید با نگاهی عمیق به چشمان سحر گفت: «راستش سحر خودمم نمی دونم چکار کنم. من تو رو دوست دارم، خیلی هم دوستت دارم، اما باید بدونی در راه ازدواج من با تو مشکلات زیادی وجود داره وگرنه ...» سحر اخمهایش را در هم کرد و گفت: «لازم نیست برای من بهانه بیاری، من که ازت نخواستم به خواستگاری من بیایی، خودت حرف عروسی رو پیش کشیدی نه من!»

مجید با دستپاچگی دستهای او را گرفت و گفت: «اما سحر من که گفتم، تو رو دوست دارم، عاشق تو هستم، فقط فرصت کوچکی می خوام که بتونم خانواده مو راضی کنم. همین.»

سحر نگاه سرزنش آمیزی به او کرد و گفت: «یعنی خانواده شما منو لایق همسری تو نمی دونن؟»

مجید بی اختیار گفت: «تو رو چرا، فقط در مورد خانواده ات ...» و بعد بلافاصله سکوت کرد. سحر سرخ شد و با تندی گفت: «مگه خانواده من چه عیب و ایرادی دارن؟ بیچاره مادرم از صبح تا شب پای چرخ خیاطی زحمت می کشه و عرق می ریزه، تا بتونه با کار شرافتمندانه ای خرج من و دو تا برادرم رو بده، پدرم هم گرچه خونه نشین شده و با حقوق بخور و نمیر بازنشستگی اش می سازه، اما آزارش به کسی نرسیده و کاری به کسی نداره، اگر هم

برای خودش سرگرمیهایی داره ، خُب ، حالا همه از این جور سرگرمیها دارن ، یعنی پدر تو تا حالا لب به مشروب نزده ؟ »

مجید نمی دانست چه جوابی به او بدهد . هر چه بیشتر می شنید بارش سنگینتر می شد . نمی توانست به سحر بگوید که چون پدرش فقیر و الکلی است مورد قبول پدر و مادر خویش نیست . نمی توانست بگوید که خانواده اش امید بسته اند که او با دختر ثروتمندی ازدواج کند تا آینده اش تأمین باشد . مجید خودش نیز از اینکه بخواهد سر بار خانواده همسر آینده اش باشد ، شرمند می شد ، اما خانواده اش به خصوص خواهرهایش این موضوع را امری بدیهی و مسلّم قلمداد می کردند . بیش از حد به او پرو بال می دادند و او را متمایز و مشخص از دیگران نشان می دادند و مستحق همسری بسیار زیبا و ثروتمند می دانستند و این موضوع را امری بدیهی و عادی جلوه گر می ساختند به طوری که مجید هم اغلب اوقات حقیقت موضوع را فراموش می کرد و انتظار داشت که با دختری که مورد توجه و تأیید خانواده اش باشد ، ازدواج کند .

بالاخره سال تحصیلی به پایان رسید . مجید به هر ترتیب بود امتحانات را پشت سر گذاشت و فارغ التحصیل شد . او هنوز در مورد سحر به خانواده اش حرفی نزده بود . یک روز که با او قرار ملاقات داشت پیشنهاد کرد اگر اشکالی ندارد به خانه سحر بروند و با پدر و مادر او آشنا شود . سحر مکث کوتاهی کرد و گفت : « البته از نظر من اشکالی نداره ، اما می دونی ... راستش مامانم دوست نداره که کسی سر زده وارد منزل بشه ، چون خونه ما همیشه ریخته و پاشیده است ، خُب طبیعیه ، من دو تا برادر کوچک و شیطون دارم که از دیوار راست بالا میرن . مامانم هم سرش به خیاطی و کار خودش گرمه ف پدرم هم که یا خونه نیست و اگر هم باشه خودش بیشتر ریخت و پاش می کنه ، بنابراین اگه بشه که از قبل خبر داشته باشیم ، بهتره . »

سر مجید سوت کشید . در این طور مواقع بی اختیار یاد قیافه مادرش می افتاد که به کوچکترین نامرتبی و کثیفی ، اخمهایش درهم می رفت و رو ترش می کرد و یا قیافه سرزنش باری می گرفت و با حالت تحقیر آمیز نگاه می کرد . سکوت مجید ادامه یافت و سحر با لبخند پرسید : « حالا چرا هوس کردی بیایی خونه ما ؟ خبری شده ؟ » مجید لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت : « راستش فکر کردم برای آشنایی با پدر و مادرت بالاخره باید دست به کار بشم . »

سحر بلافاصله افزود : « اما بهتره با پدر و مادرت بیایی مجید ، آخه صورت خوشی نداره که من تو رو تنهایی به خونه مون ببرم . »

مجید فکر کرد و گفت : « آره حق با توه . صلاح نیست که من تک و تنها پیام خونه تون . بعد به کلی موضوع را عوض کرد و ترجیح داد فعلاً راجع به این موضوع صحبتی نکند . »

آن روز بعد از دیدار سحر ، مجید پکر و ناراحت به خانه رفت . دلش می خواست با کسی درد دل کند . دلش می خواست آنچه را در قلبش تلنبار شده و رنجش می داد برای کسی باز گوید و خودش را سبک کند و خودش می دانست که به هیچ کس جز خواهرش نمی تواند اعتماد کند . از طرفی می دانست که خواهرش ماهرخ مخالف سرسخت سحر خواهد شد و او را به باد تمسخر خواهد گرفت . با وجود این یگراست به سوی اتاق او رفت و در زد . ماهرخ مثل همیشه مشغول درس خواندن بود . او سال دوّم دانشکده پزشکی درس می خواند و شاگردی زرنگ و با استعداد بود . از دیدن برادرش گل از گلش شکفت و به او سلام کرد . مجید جواب سلام او را داد و رو به رویش

نشست . ماهرخ به مجرد دیدن قیافه عبوس برادرش گفت : « بینم مجید جان ، مثل اینکه حالت خوب نیست ،
طوری شده ؟ »

مجید با بی حوصلگی جواب داد : « چی بگم ، ماهرخ ، راستش خیلی کلافه و سردرگم ، نمی دونم چکار کنم . »

ماهرخ با زرنگی تمام پرسید : « اگر سؤالی کنم ، قول میدی راستش رو بگی ؟ »

مجید بدون کوچکترین توضیحی گفت : « بگو ! »

و ماهرخ بلافاصله گفت : « تو عاشق شدی نه ؟ » مجید جوابی نداد و خواهرش افزود : « من مدتهاست که فهمیدم حال خوبی نداری ، داداش جون عاشق هستی اما غمگینی ، حالا علت غم و دردت چیه ، نمی دونم . میشه برام توضیح بدی ؟ قول میدم کمکت کنم . »

مجید با ترشروئی گفت : « به شرطی که نری پیش همه با آب و تاب تعریف کنی . »

ماهرخ لب ورچید و پرسید : « آخه تا به حال کدوم حرف تو رو به کسی گفتم ؟ »

مجید گفت : « من می دونم که تو و مهوش تمام اسرار تون پیش همدیگه است خوش ندارم که اونم بفهمه . »

ماهرخ با لبخندی ساختگی پاسخ داد : « اشتباه می کنی . من فقط اسرار خودمو به اون می گم ، آخه اون خواهر منه و من بهش اعتماد دارم ، اما قول می دهم که از تو ، چیزی بهش نگم . »

مجید نفسی کشید و گفت : « حدس تو درسته ف من عاشق شدم . اما ... اما نمی دونم آخر و عاقبت این عشق به کجا می کشه . »

ماهرخ با کنجکاوی پرسید : « چطور مگه ؟ میشه بیشتر برام توضیح بدی ، میشه اصلاً بگی این دختره کی هست ، چکاره هست ؟ »

مجید جواب داد : « اسمش سحره ، اون _ اون خواهر بابک دوست همکلاسی و قدیمیه منه . »

ماهرخ با عجله پرسید : « همون بابک که من هم می شناسمش ، آره چه عالی ، از این بهتر نمیشه ، پس مشکلِت چیه ؟ »

مجید سری تکان داد و گفت : « میشه وسط حرفم نپری و چیزی نگی ؟ بگذار من صحبت هام تموم بشه و بعد اظهار نظر کن . »

ماهرخ اطاعت کرد و مجید ادامه داد : « خودم می دونم که اگر سحر واقعاً خواهر بابک بود و یک پدر و مادر داشتن ، از این بهتر نمی شد . اما سحر پدرش یک شخص دیگه است و اوضاع زندگیشون با بابک از زمین تا آسمان فرق می کنه . اونها فقط از مادر یکی هستن . همین . »

و بعد تمامی ماجرای سحر و خانواده اش و چگونگی جدا شدن مادر و پدر بابک را برای خواهرش شرح داد . در آخر افزود : « حُسن بزرگ سحر زیبایی خداداد و سادگی و صداقت اونه ، و من واقعاً احساس می کنم که دوستش دارم و بهش علاقمند شدم . »

ماهرخ زرنگتر از آن بود که بخواهد برادرش را نصیحت کند . او مدتها بود که متوجه تغییر حال و روحیه مجید شده بود و حالا که می فهمید سحر به هیچ وجه مورد تأیید او و یا پدر و مادرش نیست ، کمی مأیوس و سرخورده به نظر می رسید . با وجود این چیزی به روی خودش نیاورد و پرسید : « بالاخره تصمیم داری چکار کنی ؟ »

مجید شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « خودمم نمی دونم . البته من تا به حال پدر و مادر سحر را ندیدم ، اما بابک خیلی بد شوهر مادرش رو میگه و همیشه اونو ، مرتیکه لاابالی و اینجور چیزها خطاب می کنه . » و بعد از جایش بلند

شد و به کنار پنجره رفت و همانطور که درختهای #### و شاداب حیاط را نگاه می کرد گفت : « دلم می خواست کسی کار به کار ما نداشت ، من دست سحر را می گرفتم و می رفتم یک شهر دیگه و با هم زندگی می کردیم ، اما این قید و بندهای خانوادگی دست و پای منو بسته و اینطور کلافه ام کرده . »

ماهرخ با دستپاچگی جواب داد : « اینقدر تند نرو و زود تصمیم نگیر ، تو فعلاً مسئله بزرگی به اسم سربازی در پیش داری ، حالا که وضع مالی پدر سحر هم خوب نیست ، به هیچ وجه نمی تونی تشکیل خانواده بدی ، بنابراین باید صبر کنی و عجله به خرج ندی . »

مجید با سوء ظن او را نگاه کرد و گفت ک « تو که خیلی عجله داشتی من بعد از فارالتحصیلی زود ازدواج کنم ، پس چی شد ؟ »

ماهرخ آب دهانش را قورت داد و گفت : « البته مجید جان ، اما به شرطی که دختره هم بتونه زیر بال تو رو بگیره و با کمک همدیگه بتونین خونه و زندگی تشکیل بدین . در صورتی که فعلاً وضعیت تو فرق داره ، مگه نه ؟ »
مجید نگاه ناموافقی به او انداخت و گفت : « شماها این قانون را از خودتون در آوردین ، وگرنه هیچ مردی حاضر نیست که از اول زندگی تحت پوشش خانواده زنش قرار بگیره و توقعی از اونها داشته باشه . »

ماهرخ جواب داد : « اما مجید جان ، این حرفها دیگه قدیمی شده ، توی دنیای امروز زن و مرد فرقی با هم ندارن و باید مشترکاً زندگی آینده شون را پی ریزی کنن . »

مجید دیگر صحبتی نکرد و ماهرخ به فکر فرو رفت و سکوت کرد .

دیدارهای سحر و مجید ادامه یافت و بابک نیز برایش مسلم شده بود که قصد مجید از دوستی با خواهرش ازدواج است نه چیز دیگر . بابک در این مورد حرفی به پدرش نزد ، چون می دانست که او هیچ علاقه ای به شنیدن اخبار همسر سابقش ندارد . اما طی ملاقاتی با سحر ، به او گفت که نگران هیچ چیز نباشد . و حتی اگه ماشینش را هم بفروشد ، سعی می کند که جهاز قابل ملاحظه ای برای او فراهم نماید . بابک مقداری پول در حساب خود داشت ، غیر از اتومبیل شیک و گران قیمتی که داشت ، یک روز به سراغ سکه های طلائی که هر سال به مناسبتهای مختلف از پدر و فامیل پدرش می گرفت ، رفت و متوجه شد که مبلغ قابل توجهی می تواند به دست آورد . به سحر قول داد که هر طور شده در این مورد به او کمک کند . سحر از خوشحالی اشک به چشم آورد و لبخند زد و گفت : « اما ... اما جواب پدرت رو چی میدی ؟ حتماً از این کار تو خوشش نیاد . »

بابک اخم کرد و گفت : « چه خوشش بیاد و چه نیاد واقعیت رو بهش میگم . حتی تصمیم دارم اگر پول کم آوردم ازش قرض بگیرم . به زودی میرم سر کار و خودم پول در میارم . »

سحر ناباورانه نگاهی به او کرد و حرفی نزد ، اما قلباً خوشحال بود . از اینکه به زودی با مرد مورد علاقه اش ازدواج می کرد ، غرق سرور و شادمانی بود . او که در دنیای کوچکش هیچ دلبستگی و سرگرمی نداشت ، او که در تمام عمرش هرگز به مسافرت نرفته و با جایی آشنایی نداشت ، او که همیشه و همیشه شاهر بگو مگوی پدر و مادر و شیطنت برادرهای کوچکش بود ، از اینکه می توانست از آن قفس کوچک و کثیف رهایی یابد و با مرد جوان و خوش قیافه ای مثل مجید به آشیان عشق و امیدش پرواز کند ، ساعتها غرق رؤیاهای دور دست و افکار شیرین جوانی اش می شد و از شادی اشک به چشم می آورد . او از مجید هیچ چیز نمی خواست ، نه مهریه زیادی از او طلب می کرد و نه لباس و جواهرات گرانبهایی می خواست . فقط آرزو داشت که لباس سپید و بلند عروسی را بر تن کند و همراه شوهرش در جشنی هر چند کوچک و مختصر شرکت نماید . آرزو داشت که زیبایی خدادادش را درون لباس عروسی

در برابر دیدگان آشنا و غریبه به معرض تماشا بگذارد و لذت ببرد . خودش می دانست که زیباست و به هر جا می رود نگاههای ستایش آمیزی به دنبال دارد ، و با تکیه بر همین زیبایی اش بود که مطمئن بود مجید چشم به روی همه چیز می گذارد و تا آن طرف دنیا هم به دنبال او می رود و او را به دست می آورد .

اما ماهرخ خواهر مجید ، عقیده دیگری داشت . می دانست هر چه بیشتر زمان بگذرد و او و خانواده اش دست روی دست بگذارند و کاری نکنند ، مجید بیشتر در عشق دختر مورد علاقه اش غرق می شود و بیشتر به او وابسته می گردد . با وجود ندیدن سحر و نداشتن شناسائی کافی از او ، قلباً او را لایق برادرش نمی دانست و نسبت به او احساس تنفر و حقارت می کرد . از همان چند کلمه ای که مجید درباره خانواده سحر گفته بود ، ماهرخ احساس می کرد اگر برادرش تن به این ازدواج دهد ، برای همیشه احساس پشیمانی خواهد کرد و پاک باخته خواهد شد .

یکی دو هفته بعد از گفتگوی مجید با خواهرش ، یک روز ماهرخ با خوشحالی نزد او آمد و گفت : «مجد جان شب جمعه تولد یکی از همکلاسیهامه ، باید به من قول بدی که تو هم می آیی . »

مجید اخمهایش درهم رفت و گفت : «خودت خوب می دونی من شبهای جمعه برنامه دارم و نمی تونم همراهت باشم ، بهتره با مهوش بری و دور منو خط بکشی . »

ماهرخ با عصبانیت گفت : « این چه حرفیه می زنی مجید ، همه دخترها یا با برادرشون میان یا دوستهای پسرشون ، هیچکس تنها نمیره . من فکر کردم تو انقدر غیرت داری که دلت نیاد من تنها برم و چه بسا کسی مزاحم بشه ! »

مجید ناگه ناموافقی به او انداخت و گفت : « این چه حرفه که می زنی ، مگه تا به حال کسی مزاحم تو شده که این بار دوشم باشه ؟ »

ماهرخ بلافاصله جواب داد : « اگر غیر از این بود ازت نمی خواستم که همراه من بیایی و انقدر نازت را بکشم ، فهمیدی ؟ »

مجید با درماندگی گفت : « حالا نمیشه نری تولد ؟ »

ماهرخ اشک در چشمهایش جمع شد و پاسخ داد : «آخه من که جایی نمیرم ، سرگرمی ندارم . تو به حساب برادر بزرگ منی ، و ... »

مجید به محض دیدن اشکهای خواهرش گفت : « خیلی خوب ، حالا آبغوره بگیر ، تا اون موقع یک کاری می کنم . »

مجید این حرف را به خواهرش زد تا از شر اصرار و التماس او خلاصی یابد ، اما متوجه شد که حتی پدر و مادرش هم در مورد رفتن ماهرخ به این میهمانی حساسیت دارند و به طور جدی از او خواستند که حتماً با ماهرخ به جشن تولد دوستش برود . مجید با خودش فکر کرد که شاید پای خواستگاری در میان است و به وسیله این میهمانی می خواهد ماهرخ را ببیند ف بنابراین به ناچار تسلیم شد و شب جمعه لباس پوشید و با خواهرش به راه افتادند . سر راه دسته گلی خریدند و در طول راه مجید فهمید که دوست ماهرخ از همکلاسیهای دبیرستان اوست که به طور اتفاق هفته پیش او را در سوپر مارکت محل دیده و بلافاصله هم قرار دیدار گذاشته بودند . ماهرخ اضافه کرد : « راستش مجید من این دوستم را دو سه سال بود که ندیده بودم ، البته اون دانشگاه نمیره ، و بعد از دیپلم درسش رو ادامه نداده ، اما نمی دونی چه دختر ماهیه ، هم قشنگه و هم بی عقده ، و پدرش هم خیلی ثروتمنده ، چیزی که برای من عجیبه اینه که چطور تا به حال عروسی نکرده ! »

مجید با بی حوصلگی به پر حرفی های او گوش می کرد و پاسخی نمی داد ، تا اینکه به مقصد رسیدند .

خانه مورد نظر در یکی از خیابانهای فرعی نیاوران واقع بود . بیشتر به قصری کوچک شبیه بود تا خانه ای معمولی .
مجید از دیدن ظاهر نما و سر در خانه سوت بلندی کشید و گفت : «عجب خونه ای ، کم از کاخ نیاوران نداره .»
ماهرخ با لبخندی غرور آمیز جواب داد : «تازه ، کجاشو دیدی ، باید توی خونه رو ببینی !»

زنگ در را فشردند و بعد از باز شدن در به درون رفتند . ماهرخ حق داشت ، داخل خانه نیز از گلهای باغ و استخر گرفته تا درون اتاقها ، بسیار شیک و چشمگیر و با اجناس گران قیمتی دکور شده بود . عده میهمانان زیاد بود . از بین جمعیت دختر جوانی به سوی آنان آمد و لبخند زنان به آنان خوش آمد گفت . ماهرخ با خوشحالی او را بوسید و تولدش را تبریک گفت و بعد بلافاصله او را به مجید معرفی کرد : « مجید جان ، دوستم سروین که تا چند دقیقه پیش ذکر خیرش بود .»

مجید هم لبخندی زد و اظهار ادب کرد . در میان گلهای و هدایای زیادی که به چشم می خورد ، دسته گل آنان کوچک و حقیر می نمود ، اما سروین با سپاس و خوشروئی آن را از ماهرخ گرفت و با تشکر بلافاصله آنها را برای نشستن به گوشه ای دعوت کرد . مجید روی مبلی نشست و غرق شکوه و عظمت منزل گردید . میهمانها همگی افرادی شیک پوش و خوش لباس بودند که اکثرشان را جوانها تشکیل می دادند . عکس بزرگی از شخصی که لباس نظامی به تن داشت و سر شانه هایش پر از علامت و نشانهای طلایی بود ، به دیوار روبه رو نصب شده بود . مجید بعد ها فهمید که او پدر سروین و یکی از امیران بزرگ و قدرتمند ارتش است . بعد از دقایقی سروین همراه مستخدمی که سینی بزرگی در دست داشت به آنها نزدیک شد . بعد از پذیرائی مفصلی که از آنها به عمل آمد ، دختر جوان با خوشرویی نزد آنها نشست و شروع به صحبت و خوش و بش کرد . سروین سفید رو بود و صورت نسبتاً زیبایی داشت . قدش متوسط بود و کمی چاق به نظر می رسید . اما به خاطر لباس بسیار مناسبی که پوشیده بود و آرایش قشنگی که داشت ، روی هم رفته زیبا و دلچسب به نظر می آمد . موهای مشکی و بلندش را با سنجاق زیبایی پشت سر جمع کرده بود . آن شب روی هم رفته به مجید به خصوص ماهرخ خیلی خوش گذشت . مجید بر خلاف آنچه تصور می کرد میهمانی را بسیار گرم و دلچسب یافت ، به خصوص که سروین بیشتر اوقات را نزد آنها سپری می کرد و کمال مهماندوستی و پذیرایی را از آنان به عمل می آورد . مجید کاملاً احساس کرد که مورد توجه دختر جوان واقع شده است و سروین از هیچ کاری برای جلب توجه بیشتر او فروگذار نمی کرد . بعد از شام که بسیار مفصل و عالی بود ، کیک تولد سروین را آوردند و شمعها را روشن کردند . بعد از خاموش کردن شمع و کف زدن تمام میهمانان ، پدر و مادر او که تا آن لحظه در منزل نبودند ، حضور پیدا کردند ، او را بوسیدند و تولدش را تبریک گفتند . پدرش هدیه بسیار گرانبهائی و زیبایی را که گردن بند ظریفی بود ، به گردن او انداخت و صورتش را بوسید . او مردی چاق و خوشرو بود که لباس شخصی بر تن داشت و بی شباهت به دخترش نبود .

بعد از آن شب ، تلفنهای مکرر سروین به مجید شروع شد و ادامه یافت .

ماهرخ کاملاً مطمئن بود که دوست دیرینه اش به محض دیدن مجید ، دلباخته او می گردد یا حداقل از او خوشش می آید . ماهرخ اطلاع داشت که سروین یک بار نامزد کرده و خودش آن را به هم زده بود . علت به هم خوردن نامزدی او را نمی دانست . برایش هم مهم نبود که بداند ، همین قدر که می دید برادرش مورد توجه او واقع شده و امکان ازدواج آنها در میان است ، از خوشحالی قند در دلش آب می شد . ماهرخ در پنهان ، ماجرای علاقه مجید را به سحر برای مادر و خواهرش تعریف کرده بود و به طور کلی تمام خانواده از جریان اطلاع داشتند ، بنابراین همه آنها هم از اینکه مجید با سروین آشنا شده و ممکن است عشق سحر از سرش بیرون رود ، خوشحال بودند . مجید در مرحله

اول نه از سروین خوشش آمد و نه به فکرش می رسید که بتواند بار دیگر او را ببیند ، اما از طرفی وضع زندگی و شکوه و جلال خانه آنها ، او را بسیار تحت تأثیر قرار داد . و بعد از آن شب که متوجه شد سروین به سوی او جلب شده و به بهانه های مختلف به او تلفن می زند و ساعتها با او صحبت می کند ، دریافت که او هم مثل تمام دخترهای دیگر که در اولین برخورد عاشق و دلباخته می گردند ، احساسی شدید به او پیدا کرده و دست بردار نیست . البته او مرتب سحر را هم می دید و با او بیرون می رفت .

کم کم موضوع سربازی او جدی شد و پدرش به او پیشنهاد کرد که هر چه زودتر در این مورد اقدام بکند . روزی که قرار بود فردای آن مجید برای اسم نویسی راهی ستاد خدمت وظیفه گردد ، ماهرخ با خوشحالی بیش از حدی به او خبر داد که سروین به محض شنیدن خبر سربازی او با پدرش صحبت کرده و پدر او قول های مساعدی داده است ، و ساعتی بعد هم سروین به او تلفن زد و او را برای شب به خانه شان دعوت کرد تا مجید حضوراً با پدرش صحبت کند . مجید باورش نمی شد که مشکل دو سال سربازی به این راحتی حل شود . با وجود این با خوشحالی دعوت سروین را قبول کرد و شب به تنهایی راهی خانه آنها شد .

باورش نمی شد که آنطور مورد پذیرائی واقع گردد . این دفعه خانه خلوت بود و اثری از تعداد بیشمار میهمانان به چشم نمی خورد . سروین بود و پدر و مادرش و دو خدمتکار که مرتب در حال رفت و آمد بودند . بار دیگر بزرگی و ابهت خانه مجید را تحت تأثیر قرار داد . سروین برادر بزرگی داشت که در ایران نبود . او بر خلاف آنچه که بعضی ها فکر می کردند ، بسیار خوشرو و فروتن می نمود و دقیقه ای لبخند از لبانش دور نمی شد . سروین ضمن معرفی مجید به پدر و مادرش ، رو به پدرش کرد و گفت : « باباجان آقای خرسندی برادر یکی از نزدیکترین دوستان من هستن ، البته مشکلی دارن که من قبلاً راجع بهشون با شما صحبت کردم . »

پدر سروین که همه او را تیمسار خطاب می کردند ، فکری کرد و جواب داد : « بله ، بله ، یادم میاد . » و بعد رو به مجید گفت : « شما در مقطع دیپلم هستین یا ؟ »

مجید بلافاصله جواب داد : « لیسانس جناب تیمسار ، لیسانس ریاضی هستم . »

گل از گل تیمسار شکفت و گفت : « چه بهتر ، البته در این مقطع خیلی کارها میشه کرد . اما خُب ، در هر صورت به طور فرمالیته هم که شده یک شش ماهی باید خدمت زیر پرچم را انجام بدین ، البته در صورتی که بتونم در این مورد کاری بکنم . »

سروین بلافاصله گفت : « باباجون ، دیگه بتونم نداره ، شما دیشب به من قول دادین ، » و مادرش خانم شهلا ارجمند ، که تا آن لحظه ساکت نشسته و شاهد گفتگوی آنها بود ، اخمی کرد و گفت : « اوا سروین جان ، همینطوری که نمی شه ، هر چیزی قانونی داره ، البته پدرت سعی خودش رو می کنه ، » و بعد ضمن اینکه نگاه خریدارانه ای به مجید می انداخت به او لبخند زد .

برای مجید رهایی از خدمت دو ساله سربازی یک رؤیا بود و اکنون که می دید چه بسا ممکن است این رؤیا به واقعیت بپیوندد ، از خوشحالی قلبش به تپش آمده بود . بعد از آن شب رفت و آمدهای مجید و سروین ادامه یافت . مجید در طول مدت کوتاه آشنایی اش با سروین بارها و بارها به خانه آنها دعوت شده بود ، در حالیکه هنوز یک بار هم پا به خانه سحر نگذاشته بود . هر از گاهی هم که سروین به خانه آنها می آمد با استقبال پرشوری از طرف خانواده روبه رو می شد ف به خصوص مادر مجید که با خوشروئی زیاد پذیرای او می گردید و احترام بسیاری به او می گذاشت . مجید کاملاً درک می کرد که سروین تا چه حد مورد تأیید و حتی منتهای آرزوی مادر و خواهر وی به

عنوان همسر آینده او می باشد . با اینکه دیدارهایش از سحر کمتر شده بود ، اما نمی توانست خودش را فریب دهد و منکر علاقه اش به او گردد ، علاقه ای که هر چه سعی می کرد نمی توانست به سروین داشته باشد . با وجودی که کار سربازیش به آسانی حل می شد و او می توانست شش ماهه برگه پایان خدمتش را در دست داشته باشد ، قلباً راضی و خشنود نبود ، می دانست که با این خدمت بزرگی که پدر سروین در حق او کرده ، او را برای همیشه مدیون محبت‌هایش نموده و او در هر صورت زیر بار این محبت و دوستی قرار گرفته است و در ضمن قادر به جبران نیست . احساس سردرگمی می کرد . نه می توانست سحر را ترک کند و نه قدرت داشت از سروین دست بردارد و خدمات و موقعیت اجتماعی او را در نظر نگیرد . مجید همراه سروین به مجلل ترین محافل روز و خصوصی ترین و گرانترین کلاسهای شبانه دعوت می شد و او را به عنوان دوست خانوادگی تیمسار ارجمند ، ارج می نهادند و احترام می گذاشتند . همه جا مورد استقبال و ستایش قرار می گرفت و تمام دخترهای دوست و آشنای سروین ، به دیده حسرت به او می نگریستند . مجید کاملاً حالت غرور و افتخار را در چشمان سروین ، هنگام معرفی او به دوستانش می دید و هر چه می گذشت مجید احساس می کرد با وجودی که از آن طبقه نیست و به آنها تعلق ندارد ، از همه برتر است و همه جا مطرح می شود . آرام آرام ، احساس تکبر و خودپسندی که کم و بیش در او وجود داشت اوج می گرفت و در دل باور می کرد که برترین است و باید هر چه بیشتر قدر خود را بداند . در خلوت خود به این نتیجه رسیده بود که بی جهت وقت خود را با سحر و امثال او تلف کرده و جایگاهی بس رفیع تر و بلندتر دارد . به خودش قبولانده بود که وجودش فقط در خور همان محافل اعیانی و همان کلوبهای درجه یک ورزشی و شبانه است که هر کس و هر طبقه ای را به آنها راهی نیست . اگر می توانست که چند کلمه ای به زبان خارجی بلغور کند و کمی زبان بداند ف دیگر هیچ کم و کسری نداشت و حتی می توانست به همه کسانی که دور و بر او را فرا گرفته اند به دیده تحقیر بنگرد . بنابراین سعی کرد فواصل دیدارش را با سحر بیشتر کند . با خودش فکر می کرد که دیگر از دیدن سحر با آن بلوز و دامنهای دست دوز مادرش احساس شرم و خجالت می کند . او کجا و سروین کجا که هر روز یک مدل لباس می پوشد و تمام پوشاک او خارجی و مارک دار است . سروین همیشه گرانترین و خوشبوترین عطرها را استعمال می کرد و سلیقه عجیبی در هماهنگی رنگها و انتخاب کیف و کفش از خود نشان می داد . مجید بی اختیار یاد کفشهای ساده و مشکی سحر افتاد و از سر تدسف سری تکان داد و آه کشید . نه ، هر چه زودتر باید تکلیف خود را روشن می کرد . یا رومی روم ، یا زنگی زنگ ! به قول ماهرخ ، زیبایی و قشنگی ظاهری به تریج برای انسان یکنواخت می شود و آنچه می ماند موقعیت و شخصیت فرد است و باید در مورد ازدواج آینده نگری داشت و با عجله و نگاهی سطحی ، دست به کار نشد . از سویی دیگر با خودش استدلال می کرد که او قبل از سحر با دخترهای بیشمار دوست بوده است ، سحر هم یکی مانند آنها ، اگر قرار بود با همه آنها ازدواج کند که امکان پذیر نبود ، حالا اگر برادر سحر دوست صمیمی او از آب در آمده است ، گناه او چیست که باید با خواهر دوستش ازدواج کند . دلیل دیگر مجید که از نظر خودش بسیار محکم و مستدل بود اینکه او قبل از ملاقات و تهدید بابک ، هرگز حرفی از ازدواج به سحر نزده و قولی به او نداده بود . در مورد سروین کوچکترین شکی نداشت که دختر جوان دلباخته و عاشق او شده است . از تمام حرکات و نگاه های او این امر مشهود بود . بی ریا به مجید محبت می کرد و مرتب کادوهای گرانبهاتر برای او می خرید . کاری که از نظر مجید عجیب و گاهی مضحک جلوه می کرد . تنها چیزی که مجید را ناراحت می کرد گفته ها و طرز رفتار مادر سروین بود . او زنی بسیار متکبر و بد زبان بود و به بهانه های مختلف ثروت و مقام بلند شوهرش را به رخ این و آن می کشید . در چند برخورد کوتاهی که با مجید

داشت ، کاملاً به او فهمانده بود که دخترش از خانواده ای مرفه و سطح بالاست و از دوستی او با پسری چون مجید چندان راضی و دلخوش نیست . او مرتب از خواستگاران بیشمار و پولداری که برای سروین پشت در خانه صف کشیده اند ، تعریف می کرد و آنها را به رخ مجید می کشید . یک روز که مجید از رفتار او نزد خواهرش گلایه می کرد ماهرخ قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت : « آخه مجید جان ناراحت نشو اما اون تا حدودی حق داره . تو می دونی که پدر سروین چه پست و مقامی توی دستگاه داره و یکی از معدود سرلشکرهاست که بسیار مورد اعتماد و اطمینانه . »

مجید دستی تکان داد و گفت : « خُب باشه ، دلیل نمیشه که این خانم این همه افاده داشته باشه و مقام و ثروت شوهرشو به رخ من بکشه . »

اما وقتی که کار سربازی مجید درست شد و او به صورت فرمالیته یکی دو ماه آموزشی را پشت سر گذاشت و به طور نیمه وقت هم استخدام شد تا شش ماهه اش به پایان برسد ، مجید تمام دلخوری و ناراحتی اش را از خانم ارجمند فراموش کرد و دیگر حرفها و حرکات او را به دل نمی گرفت . تابستان سپری شد و هر چه سحر انتظار کشید ، خبری از خواستگاری مجید نشد . بابک که اطمینان حاصل کرده بود مجید با سحر ازدواج می کند و هرگز زیر قولش نمی زند ، علت تأخیر او را موضوع سربازی قلمداد می کرد و مطمئن بود که او دیر یا زود دست به کار خواهد شد . بابک که تک فرزند پدرش بود و در ضمن پدرش بیش از شصت سال سن داشت ، توانست معافی خود را به طریق قانونی بگیرد . مجید که آرام آرام به پایان ماههای خدمت خود می رسید و از طرفی دامنه دوستی و صمیمیتش با سروین پیشرفت کرده و بسیار به یکدیگر نزدیک شده بودند ، صلاح دید هر چه زودتر تکلیف خود را با سحر روشن نماید . انجام این کار به هیچ وجه برایش آسان نبود . او هنوز از دیدن سحر احساس دگر گونه ای داشت و کاملاً می فهمید که قلباً او را دوست دارد . هنوز هر از گاهی دچار شک و تردید می شد و ارزو می کرد آنقدر شهامت داشت که راه رفته را برگردد و دوباره دست دوستی به سوی سحر دراز کند . اما هر چه فکر می کرد و هر چه سبک سنگین می کرد ، وزنه سروین را سنگینتر و مناسبتر تشخیص می داد . راحت طلبی و جاه طلبی اش به او اجازه نمی داد پای به میدانی بگذارد که حتی در صورت پیروزی باز هم نتواند به آرزوها و آمالش جامه عمل بپوشاند . سحر نیز این اواخر احساس کرده بود مجید با روزهای اول بسیار فرق کرده و سرد و بی مهر گشته است اما هرگز در این مورد نه چیزی به روی مجید می آورد و نه حرفی به بابک می زد . بالاخره یک روز که مجید با قیافه گرفته و ناراحت به دیدار او رفت ، سحر ناخودآگاه دل در سینه اش فرو ریخت و فهمید که دیگر مجید را نخواهد دید . احتیاجی نبود که مرد جوان آنقدر به خودش زحمت بدهد و آسمان و ریسمان ببافد ، اما بافت و دقایقی طولانی داد سخن داد . سحر سکوت کرده بود و با نگاه محزون او را می پائید . احتیاجی نبود که مجید با هزار دلیل موجه و غیر موجه بخواهد معبودش را قانع کند ، اما او این کار را کرد و با پروئی و گستاخی تمام در انتهای سخنانش به سحر گفت که علیرغم عشق شدیدی که به او دارد و با وجودی که هنوز و هنوز عشق و مهر او در قلبش پایدار مانده ، مجبور است دور او را برای همیشه خط بکشد و او را ترک کند .

سحر با چشمان زیبا و نمناکش در حالیکه لبهایش از شدت بغض و ناراحتی می لرزید ، از جا بلند شد و بدون گفتن کوچکترین سخنی ، برای همیشه او را ترک کرد . هنگامی که به حالت دو ، از مجید دور می شد ، مجید در کمال زبونی و وقاحت ، دنبالش روان شد و با صدای بلند گفت : « سحر ازت خواهش می کنم در این مورد چیزی به بابک نگو ! »

و سحر این چنین کرد . !

فصل چهاردهم

سروین دومین فرزند خانواده و تنها دختر تیمسار ارجمند محسوب می شد . سرلشکر ارجمند غیر از دخترش دو پسر دیگر داشت که هیچکدام در ایران نبودند . سروین را نیز بعد از گرفتن دیپلم نزد برادرهایش فرستاد ، اما دختر جوان بعد از گذشت دو سه سال در غربت و گذراندن یک ماجرای ناکام عشقی ، ترجیح داد به ایران برگردد و نزد پدر و مادرش زندگی کند . او بسیار مورد علاقه پدرش بود و کاملاً احساس کرده بود که پدرش بیش از دو برادرش به او عشق می ورزد و دوستش دارد . بازگشت او برای پدر و مادرش بسیار شادی آور و خوشحال کننده بود و آنها با آغوش باز و پر مهر پذیرای تنها دخترشان گشتند . ظاهراً سروین بعد از بازگشت به ایران جز اینکه شوهر کند و تشکیل خانواده دهد ، کار دیگری نداشت و درست چند ماه بعد از آمدنش بود که با مجید آشنا شد . او در نگاه اول از قیافه و ظاهر برادر دوستش ، خوشش آمد و بعد از چند دیدار ، عاشق و دلباخته اش شد . سروین از اینکه پسر بسیار خوش قیافه ای را پیدا کرده که تحصیلکرده و از خانواده ای خوب و با فرهنگ هم هست ، بسیار خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت . پدر و مادرش نیز در صدد یافتن داماد خوب و آبرومندی بودند که در وهله اول دل شکسته دخترشان را التیام دهد و دوم اینکه از نظر دوستان و فامیل قابل قبول و مورد پسند باشد ، به محض اینکه فهمیدند که مجید مورد علاقه شدید دخترشان واقع شده ، از کاری کوتاهی نکرد و هر چند دخترشان دستور می داد ، انجام می دادند . اما مادر سروین که دوست داشت داماد آینده اش از خانواده ای سرشناس و ثروتمند باشد که لیاقت دختری مثل سروین را داشته باشد ، قلباً از مجید راضی نبود و برای اینکه به او بفهماند که از نظر اجتماعی به پای دختر او نمی رسد ، دائم با گوشه و کنایه او را می رنجاند و حرفهای نیشداری می زد . اما او هم بعد از مدتی سکوت کرد ، چون سروین به مادرش اولتیماتوم داد اگر یک بار دیگر مرد مورد علاقه او را آزار دهد ، دست مجید را می گیرد و فرار می کند . خانم ارجمند در مقابل این تهدید دخترش لبخند زد و گفت : « سروین جان مطمئن باش که مجید با این پیشنهاد تو هرگز موافقت نمی کند ، چون اون تو را با ثروت و موقعیت اجتماعی پدرت می خواهد نه به تنهایی . » اما سروین هرگز نمی توانست این حرف را مادرش را باور کند و بدون توجه به سخنان او ، باور داشت که مجید او را به خاطر خودش دوست دارد و حاضر به ازدواج با او شده است . در هر حال شهلا ارجمند هم صلاح دید که کوتاه بیاید و بیش از آن دخترش را از خود نرنجاند . به خصوص که اکثر نزدیکان هم شاهد رفت و آمدهای پی در پی مجید و معاشرت او با سروین شده بودند و همه آنها در انتظار خوردن شیرینی عروسی بودند .

مجید تا چند روز بعد از آخرین دیدار با سحر ، حال و روز خوشی نداشت . قیافه دختر جوان در آخرین دقایق دیدارشان از یاد و خاطر او محو نمی شد و او را آزار می داد . اما کم کم ملاقاتهای پی در پی و رفت و آمدهای او به خانه سروین ، خاطره آخرین را هم از یاد او می زدود و پاک می کرد . سروین از شادی سر از پا نمی شناخت . با اینکه هنوز رسماً مراسم خواستگاری انجام نشده بود ، اما در پی خرید لباس و ملزومات عروسی برآمده بود . او دلش نمی خواست کوچکترین فشاری به خانواده شوهر آینده اش وارد بیاورد . آنقدر عاشق و شیفته مجید بود که دلش نمی خواست او را در مضیقه بگذارد و چیز زیادی از او طلب کند . بنابراین تا آنجا که می توانست خودش دست به کار می شد و آنچه را که دوست داشت فراهم می کرد و می خرید . بالاخره یک روز خانم و آقای خرسندی همراه مجید و ماهرخ راهی خانه تیمسار ارجمند شدند . هر چند از قبل تعریف خانه و زندگی عروس آینده شان را شنیده بودند ، اما باز هم تحت تأثیر ابهت آن قرار گرفتند و سکوت کردند . ظاهراً روی همه چیز از قبل توافق شده

بود ، خانوادهٔ عروس قسمت اعظم مخارج را بعهده گرفته بود ، فقط برای حفظ اعتبار و آبروی دخترشان پیش روی فامیل و دوستان مهریه قابل ملاحظه ای در نظر گرفته شد . آخر شب هر دو خانواده خوشحال و راضی از یکدیگر جدا شدند . روزهای شیرین و قشنگ زندگی سروین آغاز شده بود . از فردای آن روز همراه مجید برای خرید حلقه و انگشتر و آینه و شمعدان راهی بازار شد . مجید بر خلاف تصوّرش که فکر می کرد پدرش بودجه معینی را برای این کارکنار گذاشته ، از دست و دلبازی و ولخرجی او شگفت زده شده بود . پدر او هر چه در توان داشت انجام داد تا پسرش نزد خانواده عروس سرافکنده نگردد و بیش از این زیر بار منت مادر عروس خانم قرار نگیرد . یک شب مجید ضمن تشکر از پدرش به او گفت : « بابا جان من نمی دونستم وضع مالی شما به این خوبی است . » بعد چشمتکی زد و با خنده گفت : « مثل اینکه سیاست شما بوده که ما زیاد ولخرجی نکنیم . »

مادرش با عجله به میان حرف آنها دوید و گفت : « اما مجید جان باید بدونی ما در مورد عروسی مثل سروین دست و دلبازی به خرج دادیم ، نه هر دختر دیگه ای ! »

مجید کاملاً کنایه مادرش را درک کرد . لبخند از لبهایش دور شد و بعد از مدتی دوباره به فکر سحر افتاد . با خود فکر کرد بدون شک سحر حرفی از جدائی شان به بابک نزده است ، وگرنه سرو کله او تا به حال پیدا شده بود . مجید بهتر دید هر چه زودتر مراسم ازدواجش را جلو بیندازد که تا قبل از اینکه بابک در دسری فراهم سازد ، دست همسرش را بگیرد و به ماه غسل برود . بعد که آب ها از آسیاب افتاد ، بدون شک بابک هم از شور و حال اولیه می افتند و دیگر به سراغ او نمی آید . از سوی دیگر بابک هم مدتها بود دیگر به سراغ مجید نرفته و از او خبری نداشت . هر بار هم که از سحر در مورد او سؤال می کرد خواهرش به او می گفت که حالش خوب است . کم کم بابک هم احساس کرد مجید خیلی این دست و آن دست می کند و تاریخ عروسی را به تعویق می اندازد . بنابراین یک روز به در دانشکده سحر رفت . هنگام تعطیل شدن کلاسش خود را به او رساند . به وضوح سحر را رنگ پریده و لاغر تر از دفعه پیش مشاهده کرد . دلش به شور افتاد . احساسی ناشناخته به او گفته بود که پشت پرده خبرهایی است که او بی اطلاع است . و احساس کرد که سحر از دیدن او هول و دستپاچه شده و خود را باخته است . بیدرنگ جلو رفت و بعد از سلام کوتاهی پرسید : « سحر حالت خوبه ؟ چطور آنقدر قیافه ات نزار و رنجور شده ؟ آدمو یاد گربه های کتک خورده می اندازه . »

سحر نگاهش را دزدید و گفت : « هیچم اینطوری نیست ، حالم خیلی هم خوبه . »
شانه به شانه همدیگر راه افتادند . بابک نمی دانست چگونه موضوع را مطرح کند . وقتی که به خیابان رسیدند سحر پرسید : « پس ماشینت کو ، کجا پارکش کردی ؟ »

بابک لبخند قشنگی زد و گفت : « اونو فروختم ! به قیمت خوبی فروختم . »
رنگ سحر پرید و دوباره پرسید : « برای چی فروختی ؟ یعنی ... یعنی اونو عوضش کردی یا فروختی ؟ »
بابک با خوشحالی جواب داد : « نه ، دیگه احتیاج به ماشین ندارم ، فروختمش . » و بعد قیافهٔ جدی تری گرفت و ادامه داد : « می دونی سحر ، پدر و مادر مجید خیلی افاده ای و متکبر هستن . فکر می کنن پسرشون از دماغ فیل افتاده . من با فروش ماشین و سگه ها و چند تا خرت و پرت دیگه ، پول خوبی جور کردم که تو می تونی با اون جهاز آبرومندی برای خودت فراهم کنی ، فکرشو نکن ، اگه کم آوردیم از بابا قرض می کنم . »
سحر به شنیدن سخنان برادرش ، دیگر نتوانست اعصاب خود را کنترل کند ، ناگهان فریاد زد و سیل اشک از چشمهایش سرازیر شد و بدون ملاحظهٔ مردم و افرادی که در خیابان مشغول رفت و آمد بودند ، فریاد زد : « کی به

تو گفت همچین کاری رو بکنی ؟ من چه موقع به تو گفتم که می خوام عروسی کنم که تو ماشینتو فروختی ؟ تو ... تو ... قرار بود صبر کنی تا من وقتش رو بهت بگم ؛ نه اینکه سر خود بری و هست و نیستت را بفروشی . « بعد گریان شروع به فرار کرد . بابک به دنبالش رفت ، بازویش را گرفت و به آرامی در گوشش گفت : « سحر چته ؟ چرا اینجوری می کنی ؟ زشته ، مگه نمی بینی مردم دارن نگاهمون می کنن ؟ »

سحر چیزی نگفت و هق هق کنان همراه او به راه افتاد . بابک سحر را به اولین کافه تریای سر راه برد و به بهانه خوردن چای و کیک ، از تمام ماقع او و مجید خبردار شد . صورتش قرمز شده بود ، دلش می خواست مجید را پیدا کند و او را تکه تکه کند . سحر که از واکنش او ترسیده بود با ترس و لرز گفت : « بابک تو رو به خدا کاریش نداشته باش . باور کن اون تقصیر نداره ، همش تقصیر پدر و مادرشه . »

بابک که از شدت عصبانیت به او کارد می زدند خونس در نمی آمد جواب داد : « سحر تو دیگه خفه شو . لازم نیست از اون بیشرف دفاع کنی . اون لیاقت اینو نداره که خودتو به خاطر اون خراب کنی . اون یک ژینگولوی خوش آب و رنگه که تمام عمرش دخترهای مردمو گول زده و باهاشون خوش گذرونده . آخ ، ... اگه دستم بهش برسه ! »

سحر دوباره با التماس گفت : « نه بابک ، ازت خواهش می کنم بهش کاری نداشته باش . به خاطر من ، اگه منو دوست داری به خاطر من نرو سراغش و حرفی بهش نزن . »

بابک بدون توجه به حرفهای خواهرش گفت : « می دونستم ، می دونستم که اون خیلی نامرده ، باید از اولش حدس می زدم که اون چقدر پولکی و ظاهر بییه ، از اولش نباید می گذاشتم دوستیتون ادامه پیدا کنه . » با عجله از جایش بلند شد ، پول میز را داد و همراه سحر به راه افتاد . خواهرش را به منزل رساند و موقع خداحافظی از او پرسید : « آخرین باری که مجید را دیدی و اون مزخرفات رو بهت گفت کی بود ؟ »

سحر با صدای محزونی گفت : « یک ماه و بیست روز پیش بود . روز یکشنبه ساعت شش عصر ! »

بابک بغضش را قورت داد و از او جدا شد .

خدا می داند که بابک چه در سر داشت . دلش ##### و حالت تهوع داشت . بغض گلایش را می فشرد . هیچ چیز ، حتی چهره غمگین و شکست خورده خواهرش قلب او را نمی لرزاند ، مگر نامردی و ناجوانمردی مجید . آری از نامردی و عهد شکنی مجید دگرگون شده بود . نمی دانست که دوست چندین ساله اش تا این حد زبون و ترسو است . کاش در همان برخورد اول رودرروی او می ایستاد و مرد مردانه می گفت که حاضر به ازدواج با سحر نیست . کاش آنقدر شهامت و جرأت داشت که با بابک گلاویز شود حتی کتک بخورد اما آنطور زبون و ضعیف دروغ نگوید و بی جهت شعله امید و عشق را در قلب دختر جوان روشن تر نکند . اشکها و گریه های سحر آتش به جانش می زد . بابک نفهمید چگونه و با چه وسیله ای خودش را به در خانه مجید رساند . وقتی به خود آمد که در باز شد و قیافه متعجب و هراسان مهوش ، خواهر کوچک مجید در چهارچوب در نمایان شد . مهوش سلام کرد و بابک بدون اینکه جواب او را بدهد پرسید : « مجید خونه است ؟ »

مهوش حالت تدافعی به خود گرفت و کمی در را پیش کرد و گفت : « نه ، نه خونه نیست . »

بابک با عصبانیت پرسید : « کجاست ؟ کدام گوری رفته ؟ »

مهوش اخم کرد و گفت : « اِوا ، این چه طرز حرف زدنه . »

بابک صدایش را بلند کرد و در را هول داد و دوباره پرسید : « گفتم کدوم گوری رفته ؟ »

مهوش بی اختیار جواب داد : « رفته اروپا ، برای ماه عسل با همسرش رفتن اروپا ! »

گویی آب سردی به روی بابک ریخته شد ، یخ زد و ایستاد . قدرت حرکت نداشت . مهوش هم از فرصت استفاده کرد و به سرعت در را به روی او بست .

سفر ماه عسل مجید و سروین نزدیک به دو ماه طول کشید . پدر عروس خانم با دست و دلبازی زیاد مخارج این سفر طولانی را تقبل کرده بود . هر چند زمستان و هوای سرد اروپا سرد و یخبندان بود ، اما برای مجید بسیار جالب و دیدنی به شمار می رفت . سروین مثل یک راهنمای خوب ، تمام نقاط دیدنی و جالب شهرهای مختلف را به او نشان می داد و از همراهی شوهرش لذت می برد . وقتی به ایران برگشتند نزدیک عید بود . عروس و داماد جوان هر دو آبی به زیر پوستشان رفته و کمی چاق شده بودند ، به خصوص سروین که همه به محض دیدن او در فرودگاه اذعان داشتند که به طور حتم سفر ماه عسل به او خیلی خوش گذشته است . هر چند مجید توانسته بود به راحتی به این مسافرت برود اما هنوز کارت پایان خدمتش به دستش نرسیده بود و او مجبور بود باقیمانده روزهای شش ماهه اش را به خدمت برود . آنها بعد از چند روز اقامت در منزل پدر سروین به خانه خودشان رفتند . آپارتمان شیک و قشنگی داشتند که مادر سروین با سلیقه هر چه تمام آن را دکور کرده بود و جهاز دخترش را در آن جای داده بود . پدر و مادر مجید از دیدن خانه جدید پسرشان نفس راحتی کشیدند و خوشحال شدند . می دانستند که مجید حتی با سالها کار و تلاش نمی توانست چنین آپارتمانی خریداری کند . روزهای قشنگ و شیرین زندگی سروین و مجید شروع شده بود . تیمسار درصدد پیدا کردن شغل مناسبی برای دامادش بود و مجید هم که بالاخره سربازیش تمام شده و می توانست شغلی برای خودش دست و پا کند ، راضی و خوشحال به نظر می رسید . او از آمدن بابک و حالت خصمانه او خبر دار شده بود و بفهمی نفهمی از رویارویی با او هراس داشت و می ترسید . خوشحال بود که نه بابک و نه سحر از محل اقامت جدید او خبر ندارند . خاطره سحر همانند رؤیایی دور هر از گاه آزارش می داد . خاطره روزهای دوستی و لحظات کوتاه تنهائیشان بی اختیار قلب او را می لرزاند . ناخودآگاه همسرش را با او مقایسه می کرد و برتریهای بیشمار سحر پی می برد . سروین با وجود خلق و خوی آرام و مهربانی که داشت و با وجود عشق و علاقه شدیدی که نثار شوهرش می کرد ، باز هم نتوانسته بود تمامی قلب مجید را تسخیر کند و افکار مغشوش و درهم و برهم او را سامان بخشد . بالاخره بعد از مدتی مجید به سفارش پدر زنش در یکی از ادارات دولتی استخدام شد . نسبت به جوانی و سابقه کاریش که هیچ بود ، پست و مقامی خوب با حقوق و مزایای عالی در اختیارش قرار گرفت . ظاهراً مجید دیگر کم و کسری نداشت . بعد از یکی دوماه که از بازگشتش از اروپا سپری شد ، مجید یقین حاصل کرد که دیگر بابک برای او مزاحمتی فراهم نمی کند . دیگر خیالش از هر جهت راحت شده بود . تفریحات شبانه و میهمانیهای آنچنانی ، همچنان پا بر جا بود و مجید را سخت به خود مشغول کرده بود . یکی از سرگرمیهایی که قبلاً با آن کم و بیش آشنایی داشت ، بازی با کارت بود که هر چه می گذشت به آن علاقه بیشتری پیدا می کرد . البته خود تیمسار و خانمش از اینگونه دوره ها داشتند ، هفته ای یک شب جمع می شدند و تا دمدمه های صبح کارت بازی می کردند . مجید اوایل همراه آنان و بعد با دوستان جدیدی که پیدا کرده بود و همگی همسن و سال او بودند ، دوره های خصوصی تر برپا می کرد . به طوری که هفته ای یک شب به دوش و بعد سه شب و یا بیشتر حریصانه دنبال سرگرمی و عادت جدیدش می رفت و تا نیمه های شب وقت خود را سر میز قمار سپری می کرد . سروین اوایل با او همراه بود . هر چند بازی نمی کرد اما کنار دست او می نشست و شاهد برد و باخت شوهرش می گشت . اما کم کم از اینکه هر شب را تا دیر وقت در خانه این و آن سپری کند و فردای آن روز تا ظهر در رختخواب بماند و کسل و مگ از خواب بیدار شود ، احساس خستگی و نگرانی می کرد . او دیگر نگران شوهرش شده بود ، نگران

اینکه مبادا این عادت زشت پایه و بنیاد زندگی خانوادگی آنها را از هم پاشد . به خصوص که هر روز صبح مجبور بود با هزار زحمت و کوشش مجید را از خواب بیدار کند تا سر وقت در محل کارش حاضر باشد . اما اکثر اوقات باز هم موفق نمی شد و مجید با یکی دو ساعت تأخیر سر کار حضور می یافت و تمام روز را هم چرت می زد . سروین تصمیم گرفت به طور جدی با شوهرش در این مورد صحبت کند . به خصوص که رقم باختهای مجید هر شب بیشتر می شد و او پول زیادتری از همسرش طلب می کرد . اما هرگز فرصت مناسبی به دستش نمی آمد چون مجید اگر برنامه قمار هم نداشت ، برنامه دیگری جور می کرد و به هزاران بهانه از خانه بیرون می زد .

بالاخره یک روز سروین تصمیم خود را گرفت ، بدون اینکه شوهرش اطلاعی داشته باشد به دوستانش تلفن زد و برنامه آن شب او را کنسل کرد . بعد از ظهر هم که مجید خسته و کوفته به خانه آمد و به رختخواب پناه برد ، باز هم در این مورد به او حرفی نزد و عصر که با عجله وارد حمام شد تا دوشی بگیرد و راهی خانه دوستان گردد ، باز هم سروین سکوت کرد و در انتها که ریش تراشیده و آماده ، قصد داشت لباس بپوشد ، بالاخره همسرش با ملایمت به او گفت : « مجید جان ، باید بهت بگم که امشب برنامه ای در کار نیست ، بازی به هم خورده . »

مجید مثل اینکه حرف او را درست نفهمیده باشد با خشونت گفت : « چی ؟ چی گفتی ؟ بازی به هم خورده ؟ تو از کجا می دونی ؟ » سروین ترسید که واقعیت را بر زبان بیاورد و گفت : « راستش ، راستش زن کیومرث زنگ زد و گفت امشب خونه نیستن و باید برن عیادت پدرش و از طرفی یکی دو تا از بچه ها هم نمی تونن بیان ، بنابراین جلسه بازی افتاده پس فردا شب . »

گویی سروین خبر فوت یکی از عزیزان را به مجید داده بود ، او اخمهایش درهم رفت و ناراحت و عصبی گفت : « چرا زودتر نگفتی ؟ بی خود بی جهت دوش گرفتم و حاضر شدم که ... »

سروین با تمسخر گفت : « بی خود و بی جهت ؟ یعنی تو فقط برای اینکه قمار کنی ، میری حمام و نظافت می کنی ؟ » مجید که اوقاتش تلخ شده بود جواب داد : « بس کن سروین ، تو را به خدا معلم اخلاق نشو . »

سروین که مدتها بود که از بی توجهی و سردی شوهرش رنج می برد با عصبانیت گفت : « معلم اخلاق نمی شم مجید ، اما تو هم دیگه گندشو درآوردی . این چه برنامه ایه که برای خودت درست کردی ، خجالت نمی کشی ؟ »

مجید حق به جانب جواب داد : « مگه چکار کردم ؟ چه برنامه ای ؟ حق تفریح هم ندارم ؟ »

سروین با ملایمت بیشتری گفت : « ببین مجید ، ما نزدیک یکساله که عروسی کردیم ، تو با من دیگه غریبه نیستی ، ما زن و شوهریم ، باید به همدیگه برسیم ، به فکر آینده مون باشیم . تو با این رویه ای که پیش گرفتی ، می ترسم به زودی کارت رو از دست بدی و ... »

مجید با پرخاش به میان حرفش دوید و گفت : « نترس ، بی جهت حرص و جوش نزن ، من آدم بی دست و پایی نیستم که نتونم برای خودم کاری پیدا کنم . »

سروین که لجش گرفته بود جواب داد : « والا تا حالا هر جای دیگه بودی بیرون کرده بودن ، فقط به خاطر گل روی باباجان بوده که تا به حال بهت جیزی نگفتن . »

مجید که این حرف همسرش برای او گران آمده بود با عصبانیت به سوی او برگشت و می خواست واکنش سختی نشان دهد که زنگ تلفن به صدا در آمد ، قبل از اینکه سروین حرکتی کند ، مجید با همان حالت یورش و عصبانیت به سوی تلفن رفت و گوشی را برداشت . کیومرث بود . به محض شنیدن صدای او گل از گلش شکفت و گفت : « سلام کیومرث جان ، چطوری ؟ خدا بد نده ، حال پدر خانم چطوره ؟ »

کیومرث هاج و واج و بی خبر از همه جا پاسخ داد: « حال پدرخانم؟ چی میگی مجید نکنه اشتباه گرفتی، من کیومرثم، زنگ زدم بهت بگم چرا دیر کردی؟ تو آخه زودتر از همه می رسیدی، طوری شده؟ »

مجید لحظه ای مکث کرد و به مجرد دیدن چهره سروین، به خود آمد و گفت: « آره، راستش یک کاری برام پیش آمد، کمی دیر میام. بینم بازی که برقراره؛ آره؟ »

کیومرث با خنده بلندی جواب داد: « آره بابا، برقراره، همه هم آمدن، فقط جای تو خالیه. »

مجید خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. سروین که دروغش برملا شده بود، قبل از اینکه مجید حرفی بزند گفت: « خودم حقیقت رو بهت می گفتم. فقط می خواستم امشب رو توی خونه باشی و حرفهامو بهت بزنم. »

مجید با قیافه خصمانه ای گفت: « چطور جرأت کردی بازی امشب منو بهم بزنی و دروغ به این بزرگی بگی؟ » و فریاد زد: « چطور؟ بهتره که بار آخرت باشه وگرنه ... »

و سروین گفت: « وگرنه چی؟ دیگه چکار می خواهی بکنی؟ »

و مجید جواب داد: « هیچی، دیگه هیچوقت توی خونه پیدام نمیشه که قیافه نحس و ماتم زده تو رو بینم! »

سروین لبخند تلخی زد و گفت: « حالا دیگه قیافه من نحس و ماتم زده شده آره؟ »

مجید دیگر جوابی به او نداد، با عجله لباس پوشید و خانه را ترک کرد.

بعد از آن دعوایشان تکرار شد. به طوری که کم کم پای پدر و مادر سروین هم به میان کشیده شد. خانم ارجمند همیشه با تحقیر و سکوت با مجید رو به رو می شد و این حالت او مجید را به مرز جنون می کشاند. دیگر حقوق ماهانه و حتی کمکهای سروین هم کفاف برد و باختهای مجید را نمی داد. هرگاه که می برد تا مدتها شنگول و راضی بود و روابطش با همسرش خوب بود، اما باختهای پی در پی و کلان، زندگی را بر او تلخ می کردند و او تلافیش را سر سروین در می آورد و با او ناسازگاری می کرد. اما سروین هر طور بود با او کنار می آمد. او عاشق شوهرش بود و حتی نصیحتها و سفارشهای مادرش هم در او اثر نمی کرد.

یک روز طی یک دعوای سخت مجید رو به همسرش کرد و گفت: « تو و مادرت دائم ثروت و موقعیت خانوادگی تون رو به رخ من می کشین، تو اصلاً می دونی من با چه دخترهایی دوست بودم، تو اصلاً می دونی اونها چه شکل و هیکلهایی داشتن و چقدر چشمگیر و خوشگل بودن؟ همشون هم به اشاره ای حاضر بودن زن من بشن. اما شماها انگار نوبرشو آوردین، و دائم این کار لعنتی و این خونه و ماشین رو به رخ من می کشین، خجالت داره، واقعاً خجالت داره. »

سروین که دیگر به این غرولندها و ژست و پُزهای شوهرش عادت کرده بود گفت: « آره می دونم، به خصوص که اوایل ازدواجمون برادر یکی از اونها آمده بود یک کتک حسابی بهت بزنه، اگه التماسهای من و ماهرخ نبود، یک جای سالم توی بدنت نبود، فهمیدی؟ باید بدونی مجید من همه چیز رو در مورد تو می دونم، بی جهت غلو نکن. »

مجید سکوت کرد. بدنش سرد شد. مدتها بود که از بابک خبری نداشت. خیلی دلش می خواست بداند که او چه موقع و چگونه او را پیدا کرده و قصد تلافی داشته، اما در برابر سروین خودش را بی اعتنا نشان داد و بعد از سکوتی طولانی گفت: « غلط کرده، مگه کسی جرأت داره منو بزنه، چه حرفها. »

سروین خنده بلندی سر داد و گفت: « بی خودی لاف نزن، از قیافه ات معلومه که ترسیدی. دیگه برای من یکی فیلم بازی نکن. »

اما مجید پرروتر از آن بود که همسرش فکر می کرد و به کَلّی وجود چنین شخصی را انکار کرد . هر وقت با همسرش اختلافی پیدا می کرد به یاد سحر می افتاد . با خودش فکر می کرد که اگر با سحر ازدواج کرده بود ، آیا از او سیر و متنفر می شد با نه ؟ و در دل با خودش فکر می کرد که نه ، چون او عاشق سحر بود و او را دوست داشت ، در حالیکه هرگز عاشق سروین نبوده و نیست و بعد ها از ماهرخ ، خواهرش شنید که بابک بارها و بارها برای تسویه حساب به آنها مراجعه کرده و یک روز به طور اتفاقی سروین هم آنجا بوده است ، با لحن مؤدبانه ای از او خواهش می کند که دیگر به آنجا نیاید و دور مجید را خط بکشد . سروین خود را معرفی می کند و می گوید که همسر مجید است و از کاری که او در حق خواهر بابک انجام داده ، بسیار متأسف و ناراحت است .

بالاخره یک روز سروین متوجه شد که شوهرش را از اداره اخراج کرده اند و مجید چیزی به همسرش بروز نداده بود . خانم ارجمند مادر سروین که از این موضوع با خبر شده بود دائم می گفت : « حُب معلومه ، پسرۀ لأبالی تا لنگ ظهر توی رختخوابه ، ببین توی اداره چه کرده که با وجود سفارشات ارجمند ، بیرونش کردن ، خدا به داد ما برسه . » وقتی موضوع به گوش پدر مجید رسید ، او صلاح دید به طور جدی با پسرش صحبت کند . سروین خوشحال بود که لااقل تا به حال برخوردی ، بین پدرش و مجید به وجود نیامده ، وگرنه اگر تیمسار عصبانی می شد ، کار جبران ناپذیری انجام می داد .

آقای خرسندی بعد از صحبت با مجید و کلی خط و نشان کشیدن ، به او قول داد اگر دست از عادت زشتش بردارد ، سرمایه ای در اختیارش بگذارد تا بتواند یک مجتمع فرهنگی احداث کند . سروین از این موضوع استقبال کرد و او هم مقداری از سرمایه گذاری را تقبل کرد . اما ترک عادت برای مجید مشکل و ناگوار بود . هر چند به پدرش قول داده بود و از طرفی دیگر آه در بساط نداشت که پای میز قمار بیازد و سروین هم دیگر روی خوش به او نشان نمی داد ، اما در آتش رفتن به پای میز بازی می سوخت و آه می کشید . با وجود این مجبور بود شبها در خانه بنشیند و جلوی تلویزیون خودش را سرگرم کند .

حدوداً یکی دو ماه طول کشید تا پدر مجید با کمک دو سه نفر از دبیران مجرب ، توانست جواز احداث یک دبستان و دبیرستان ملّی را کسب کند . برای پیدا کردن جا و محل مناسب ، باز هم سروین دست به دامان پدرش شد و بالاخره بعد از دو سه ماه که مصادف با شروع سال تحصیلی جدید بود ، مجتمع فرهنگی جدید به اسم گروه فرهنگی دانش ، شروع به کار کرد . سهامداران اصلی مجید و دو نفر از دبیران با سابقه بودند . مجید که در واقع در این کار کوچکترین تجربه ای نداشت مجبور بود به خاطر حفظ آبروی پدرش هم که شده و حفظ ته ماندهٔ سرمایۀ او که به ناچار در اختیار مجید گذاشته شود ، کمی به خود بجنبد و تلاش کند . او تدریس ریاضی سیکل اوّل را به عهده گرفته بود . کمابیش چیزهایی در این مورد می دانست . بعد از مدتی متوجه شد که تمام دبیران دیگر ، چه پیر و چه جوان ، تدریس خصوصی هم انجام می دهند . به خصوص که یکی از آنها ضمن گفتگو با مجید گفته بود که بیشتر درآمد او از راه تدریس خصوصی می گذرد تا در مدرسه و آموزشگاه . مجید هر چند تازه کار بود اما بهتر دید شانس خود را در این مورد آزمایش کند . مجید هنوز در بین دبیران نام و نشانی نداشت . خودش می دانست چند سالی طول خواهد کشید تا هم تجربه کسب کند و کار یاد بگیرد و به قول معروف اسم در کند . از طرفی دل به کار نمی داد و همچنان تن پرور و خوشگذران باقی مانده بود . هر چند از تعداد میهمانیها و جشنها کم شده بود و این سیاست سروین بود که شوهرش را به خانه و زندگی پایبند کند ، اما مجید هر از گاهی باز هم سری به دوره های بازی می زد و خود را سرگرم می کرد .

سال چهارم ازدواجشان بود که مجید خبر دار شد ، پدر شده است . سروین خیلی تلاش کرد که زودتر صاحب بچه ای شوند ، اما هم مجید مخالف بود و هم مدتی بارداری خودش را به تعویق افتاد و به آسانی نمی توانست صاحب کودکی شود . بالاخره بعد از چهار سال که اوضاع زندگیشان کم و بیش سرو سامانی گرفته بود ، سروین امیدوار بود که شوهرش با وجود بچه ای که در راه است ، سر به راه شود و برای همیشه دور عادت زشت خود را خط بکشد . یک روز که مجید همراه همسرش برای معاینه ماهانه می رفتند ، جلوی مطب ، هنگامی که مجید مشغول پارک اتومبیل بود ، زن جوان و بسیار زیبایی را دید که دست کودک دو سه ساله ای را گرفته و از ساختمان پزشکان خارج می شوند . مجید بی توجه به سروین جلو رفت ، او این صورت زیبا و جذاب را می شناخت و با او آشنا بود . زن جوان دو پيس بسیار شیک و خوش دوختی پوشیده بود که به اندام بلند و باریکش برازنده بود . گیسوان بلند و روشنش را به طرز زیبایی پشت سر جمع کرده بود . به محض دیدن مجید ، صورتش شکفت ، لبخند زد و بی اختیار گفت : « سلام مجید ، آه تویی ؟ »

و مجید که مبهوت زیبایی او قرار گرفته بود به آرامی جواب داد ک « سلام سحر ، چطوری ؟ چقدر عوض شدی ؟ » گوئی کوچکترین لکه سیاه یا کینه ای در قلب زن جوان وجود نداشت ، او شادان و بشاش چشم به مجید دوخته بود و از دیدن دوباره او خوشحال بود . در این لحظه سروین به آنها رسید و سحر به مجرد دیدن او سلام کرد و به مجید گفت : « این خانم حتماً همسرته ، نه ؟ »

مجید سری تکان داد و سروین هم با او خوش و بش کرد . سروین انتظار داشت که شوهرش آنها را به هم معرفی کند اما مجید بدون توجه به او گفت : « سحر تو ازدواج کردی ؟ »

سحر با خوشحالی خندید و در حالیکه به پسرش اشاره می کرد گفت : « خُب معلومه ، من با یکی از استادام عروسی کردم . یک کمی اختلاف سن داریم ، اما خیلی خوشبختیم ، خیلی . این هم پسر مونه ، آورده بودمش دکتر . آخه یک کمی سرما خورده . »

سروین جلو آمد و گونه پسرک را نوازش کرد و با لبخند گفت : « به به چه پسر قشنگی ، اسمت چیه ؟ »

پسرک خودش را به مادرش چسباند و جوابی نداد و سحر جواب داد : « مجید ، اسمش مجیده . »

نگاهی به مجید انداخت و خداحافظی کرد و رفت .

شش ماه بعد دختر کوچولو و قشنگ سروین به دنیا آمد . شهلا برای تولد اولین نوه اش خیلی بی تابي می کرد . او برای تهیه سیسمونی و حتی تزئین اتاق نوه اش خیلی زحمت کشید و با جان و دل هر چه را که به فکرش می رسید ، فراهم کرد . با وجود سردی روابط بین مادر زن و داماد ، او بی توجه به مجید به خانه دخترش رفت و آمد می کرد و وجود دامادش را نادیده می گرفت . بعد از زایمان سروین ، همه از اینکه کودک صحیح و سالم است و حال مادرش هم خوب است ، اظهار خوشحالی می کردند و سیل شادباش و تبریک به سوی آنان سرازیر شد . سروین از

خوشحالی در پوست نمی گنجید . مجید هم از اینکه پدر شده بود و دختر کوچولوش می توانست اوقات تنهایی او را پر کند ، شاد بود . اسم دخترشان را سپیده گذاشتند . سپیده دو ساله بود که پای مجید خرسندی به خانه دکتر پدر شقایق باز شد . او از طریق یکی از شاگردانش به فرزانه معرفی شد و تدریش خصوصی ریاضی دختر آنها را قبول کرد . روز اولی که مجید به خانه آنها رفت و با شقایق روبرو شد ، هرگز از خاطرش محو نگردید . مجید از شباهت عجیبی که شقایق با سحر داشت جا خورد و لحظاتی مبهوت صورت زیبای دختر جوان گردید . بعد از آن مجید با شوق و ذوق بیشتری راهی خانه شاگرد جدیدش می شد و شقایق ناخودآگاه علاقه بیشتری به دروس ریاضی اش

پیدا کرده بود. آرام آرام روابط معلم و شاگرد درون اتاق در بسته نزدیکتر و صمیمی تر شد و حرفها از اتحاد ایکس و ایگرگ، به حرفهای دیگری کشیده شد. مجید بدون کوچکترین فکری بی محابا در پهنه عشق به جلو می رفت و با حرکات و ژستهای عاشقانه اش، دل دختر جوان را می لرزاند. مجید خودش هم می دانست که عاقبت این عشق و عاشقی به کجا می انجامد و شقایق فارغ از تمام موانع و مشکلاتی که در راه این عشق وجود داشت هر روز بیشتر و بیشتر شیفته معلم ریاضی اش می شد و به او دل می باخت. مجید هرگز در مورد همسر و فرزندش صحبتی نمی کرد و چون هیچوقت حلقه ای در دستش دیده نمی شد برای شقایق مسلم بود که مجرد و تنهاست. با وجودی که مجید هرگز در مورد ازدواج حرفی نزده بود، اما برای شقایق این موضوع محرز بود که مجید با او ازدواج خواهد کرد. حالت عاشقانه و شیفته مرد جوان، نمی توانست بیانگر چیز دیگری باشد. حتی تا زمانی که فرزانه از روابط آنها اطلاع حاصل کرد و شقایق را تحت بازجوئی قرار داد، مجید هنوز هیچ پیشنهادی به شقایق مبنی بر ازدواج آنها باشد بر زبان نیاورده بود.

سروین که چندی بود متوجه تغییر و دگرگونی دیگری در اخلاق و رفتار شوهرش شده بود، بدون اینکه چیزی بر زبان آورد، تصمیم گرفت هر طور شده بفهمد موضوع از کجا آب می خورد. مجید به طرز بی سابقه ای به خودش می رسید و نیز رفتارش خشن تر و بی ادب تر شده بود، مثل خیلی مواقع دیگر که سر موضوعات مختلف با سروین اختلاف پیدا می کرد و تغییر شخصیت می داد. سروین بعد از مدتی احساس کرد شوهرش کاملاً حالت آدمهای عاشق و شیدا را پیدا کرده است. مجید بیشتر اوقات در خودش غرق می شد و متوجه دنیای بیرونش نبود. چیزی که سروین را بیشتر آزار می داد این بود که او حتی به فرزندشان هم بی توجه شده بود. می دانست که زن دیگری در زندگی شوهرش پیدا شده اما نمی دانست چه کسی است و نمی توانست به آسانی او را پیدا کند. باید وقت زیادی می گذاشت و شوهرش را زیر نظر می گرفت و در ضمن نباید کاری می کرد که سوء ظن او را جلب کند. از طرفی دلش نمی خواست مادر و پدرش از این موضوع اطلاعی حاصل کنند. اما قبل از اینکه سروین دست به انجام کاری بزند، گویی خداوند فرشته نجاتی را برای او فرستاد که او بتواند بدون کوچکترین زحمتی، دختری را که فکر و ذکر شوهرش را به خود مشغول داشته بود، بشناسد و دقیقاً بداند که او کیست و کجاست. یکی از دوستان خانوادگی سروین که مردی همسن و سال مجید بود و همدیگر را در دوره های بازی می دیدند و مجید خیلی با او اظهار صمیمیت و دوستی می کرد، یک روز به سروین تلفن زد و تمام آنچه را که مجید در مستی و بی خبری و به عنوان درد دل و رازی سر به مهر برای او تعریف کرده بود به همسرش اطلاع داد. او به سروین گفت که مجید عاشق این دختر جوان شده و حاضر است به خاطر او پا روی تمام هست و نیستش بگذارد. و در پایان نشانی کامل شقایق و خانه پدری او را به سروین داد. سروین از او تشکر کرد و در ضمن از او خواهش کرد این موضوع را جایی بازگو نکند. برای سروین خیلی خرد کننده و تحقیر آمیز بود که بلند شود و به خانه پدر شقایق برود. هر چه با خود کلنجار می رفت نمی توانست این بار گران را تحمل کند. از طرفی می دانست با تلفن هم نمی تواند کاملاً مجید را رسوا کند. پس تصمیم گرفت علیرغم خواست قلبی اش، به ملاقات آنها برود و شوهرش را کاملاً به آنها بشناساند. کودکش را در آغوش گرفت و در حالیکه خون گریه می کرد، به سوی آدرسی که در دستش بود، رهسپار شد. وقتی زنگ در را می فشرد، قلبش پتک آسا می کوبید. دیگر گریه نمی کرد، دوست نداشت کسی اشک ماتم و درماندگی او را ببیند. دخترکش نگران و ساکت به چهره غمگین و پر تلاطم مادرش نگاه می کرد و لب و ور می چید. وقتی در باز شد، سروین داخا نشد، دلش نمی خواست وارد خانه ای شود که مأمن و مأوای عشق و امید شوهرش

می باشد . همانطور که حدس می زد بعد از دقایقی سرو کله خانم خانه که سروین حدس زد باید مادر دختر مورد نظر باشد ، پیدا شد .

سروین وقتی مطمئن شد که خانه را درست آمده و فرزانه مادر شقایق است ، فقط در یک جمله گفت : « من خانم خرسندی هستم . همسر دبیر ریاضی دخترتون . »

و بعد در حالیکه از شدت ناراحتی می لرزید به کودکش اشاره کرد و گفت : « این هم دخترمونه . فرزند من و مجید . » و بدون کوچکترین سخنی برگشت و سوار ماشینش شد و آنجا را ترک کرد . فرزانه تا دقایقی بعد مات و مبهوت چشم به جای خالی سروین دوخته بود .

فصل پانزدهم

شقایق باورش نمی شد که مادرش چه می گوید . دختر جوان گوشه‌هایش را گرفته و فریاد می زد : « دروغه ، مامان به خدا همه این حرفها دروغه ، مجید اگر زن داشت به من می گفت . » حالتی عصبی و خشمگین داشت . دلش می خواست با دستهایش جلوی دهان فرزانه را بگیرد تا او نتواند بیش از این با سخنان تلخش او را زجر دهد . اما هیچکس جلودار فرزانه نبود . حال او چندان فرقی با اوضاع دخترش نداشت . هر دو به شدت از این موضوع شوکه شده بودند و بر سر یکدیگر فریاد می زدند . شقایق نمی توانست به خود بقبولاند که مجید به مدت چند ماه آزرگار او را گول زده و فریب داده است . ظاهر عاشق و قیافه حق به جانب و سخنان صادقانه او فقط و فقط گواه بر عشق شدید و پرشور وی بود و نه چیز دیگر .

چند روز نگذشته بود که کذب سخنان آقای خرسندی آشکار شد . فرزانه با وجود ضربه شدیدی که خورده بود نفسی به راحتی کشید و شقایق که برایش این حادثه و این ضربه هولناک تر و باور نکردنی تر بود ، در بستر بیماری افتاد . تنها کسی که از موضوع خبر داشت و بسیار نگران به نظر می رسید پرستو بود . او حتی به شوهر و دخترش راجع به جریانی که برای شقایق پیش آمده بود ، سخنی نگفت و مرتب فرزانه را دلداری می داد و می گفت که مرور زمان ناراحتی شقایق را التیام خواهد بخشید .

پرستو درست می گفت ، بالاخره بعد از چند هفته شقایق توانست بر روحیه و اعصابش مسلط شود و زندگی عادی و روزمره خود را از سر بگیرد . دختر جوان تا مدتها رنگ پریده و افسرده به نظر می رسید . اما به تدریج توانست بر غم و دوری که وجود او را فرا گرفته بود ، چیره شود و آن را از خود دور کند . بعد از آن دیگر رفت و آمدهای شقایق تحت کنترل قرار گرفت . احتیاجی به این کار نبود ، او خودش بر اثر ضربه ای که خورده بود ، کمی به خود آمده و عاقل تر شده بود . دیگر نمی خواست بی گذار به آب بزند . سعی کرد تا حدالامکان سر خود را به درس و دانشکده اش گرم کند و جبران روزهای از دست رفته را بنماید . شاهین هم سعی می کرد کمتر سر به سر خواهرش بگذارد ، و کاری نکند که او دوباره عصبی و متشنج شود ، اما قلباً از شقایق دلخور بود و او را به خاطر عملی که انجام داده بود نمی توانست ببخشد .

شاهین ناخودآگاه شقایق را با پرواز مقایسه می کرد . آرزو داشت که خواهرش هم می توانست همانند پرواز متین و مغرور باشد . آرزو داشت که شقایق هم نسبت به محیط اطرافش بی اعتنا و بیشتر سرش به کار خودش مشغول باشد ، دلش می خواست او هم آنقدر در پی جلب توجه این و آن و دلبری از همه ، نباشد . اما بی فایده بود . خواست او با آنچه که شقایق می خواست و عمل می کرد زمین تا آسمان فاصله داشت .

بعد از مدتی فرزانه به سر کارش برگشت و ظاهراً زندگیشان آرامش گذشته را به دست آورد . به خصوص نزدیک شدن بهار و فرا رسیدن نوروز ، می توانست مشغولیات ذهنی قشنگتری را برای آنها به ارمغان آورد . فرزانه با خودش فکر می کرد هر چند دخترش تجربه بسیار تلخی را پشت سر گذاشته بود ، اما می توانست درس خوبی برای آینده اش باشد و از طرفی هم امیدوار بود که در فرصتهای بهتری شقایق بتواند مرد دلخواهش را پیدا کند و گذشته را از یاد ببرد . فرزانه ضمن صحبت با پرستو از او خواسته بود که هر طور شده کاری کند روابط بین دخترهایشان مثل دوران کودکی گرم و صمیمانه شود ، چه بسا این دوستی دوباره تأثیر پذیر باشد و شقایق بتواند با دید مثبت تری به زندگیش نگاه کند . پرستو با اینکه می دانست پرواز کوچکترین استقبالی از این پیشنهاد نخواهد کرد اما با روی باز به فرزانه قول داد که حتماً در این مورد پیش قدم خواهد شد . به هر ترتیب بعد از آن ملاقاتهای دو خانواده بیشتر شد . شقایق و پرواز که گویی بر اثر گذشت زمان عاقل تر شده بودند ، چندان حساسیتی نسبت به یکدیگر نشان نمی دادند . و سعی می کردند ساعاتی را که با یکدیگر هستند با مسالمت و مدارا بگذرانند . اما چیزی که هیچکس گمان آن را نمی کرد و نداشت این بود که این دیدارها به جای اینکه دو دختر جوان را به یکدیگر نزدیک کند ، باعث نزدیکی و صمیمیت شاهین و پرواز شده باشد . فرزانه هنگامی از خواب بیدار شد که خیلی دیر بود و پسرش تا گریبان در عشق گرفتار شده بود .

شاهین سال آخر فوق لیسانسش را می گذراند . پسری بود بسیار ساعی و درسخوان و از نظر ظاهر نیز خوش قیافه و جذاب می نمود .

هر چند پرواز هنوز در تردید و دودلی به سر می برد ، اما چیزی که مسلم بود این بود که او در شاهین هیچ نقطه ضعفی نمی دید و نمی توانست محاسن او را انکار کند . با وجود این حسی ناشناخته به او می گفت بهتر است کمی در تشخیص کامل احساسش تأمل کند و عجلانه تصمیمی نگیرد . اما شاهین کاملاً از احساس خود مطمئن بود . او مدتها بود شخصیت و صفات پرواز را تحسین می کرد و تحت تأثیر او قرار گرفته بود . در چند ماهه اخیر که موفق شده بود او را بیشتر ببیند و از نزدیک بشناسد ، چشمان سیاه و جادویی دختر جوان و لبخند زیبایش که بسیار کم در صورت مهتابی و ساکتش نمایان می شد ، او را بیش از پیش شیفته و پایبند کرده بود . آنچه را که می خواست یافته بود و می توانست به آن دسترسی پیدا کند . دنیایش عوض شده بود . گوهر نایابی پیدا کرده بود که از پاکی و شفافیت برق می زد و خالص و ناب بود . کوچکترین لکه سیاهی در آن نمی دید و حاضر بود آن را به هر قیمتی و با هزار تلاش و مشقت به دست آورد .

اولین کسی که متوجه حالت و دگرگونی مرد جوان شده بود ، خواهرش شقایق بود . او که از نظر پرواز دختری خشک و بی احساس می نمود ، باورش نمی شد که شاهین اینگونه در بند حال و هوای او باشد . شقایق که همیشه پرواز را نمونه سردی و عبوسی می دانست ، باورش نمی شد که در دنیا مردی پیدا شود که از او خوشش بیاید و حتی عاشق او گردد . در دل حسادت می کرد و آرزو داشت که در قضاوت خود دچار اشتباه شده باشد ، به خصوص که صد در صد مطمئن بود که چون پرواز همیشه مورد تأیید پدر و مادرش بوده و همیشه او را به عنوان سمبل پاکی و زیبایی مثال می آوردند ، بنابراین بدون چون و چرا با ازدواج او با شاهین موافقت خواهند کرد . با وجود این تصمیم گرفت تا کاملاً از این موضوع اطمینان حاصل نکرده ، چیزی به مادرش بروز ندهد . اما شاهین به او مجال پیگیری و جستجوی بیشتر را نداد ، و یک شب که از دانشکده برگشت ، مستقیم به اتاق مادرش رفت و به او گفت که پرواز را دوست دارد و می خواهد بلافاصله بعد از پایان تحصیلاتش با او ازدواج کند . فرزانه که مشغول جمع آوری لباسهای

کمد شده بود ، چند ثانیه دست از کار کشید و با حیرت چشم به پسرش دوخت . به هیچ وجه نمی توانست و یا در واقع نمی خواست بشنود که شاهین چه می گوید . به طوری که بعد از سکوتی کوتاه احساس کرد چیزی نشنیده و یا چیزی اشتباه و عوضی شنیده است . شاهین که حالت عجیب مادرش او را متعجب و عصبی کرده بود پرسید : « ماما حالت خوبه ؟ چرا اینطوری به من نگاه می کنی . اگر اینجا نبودم ، فکر می کردم ضربه ای به سرت خورده ! »

فرزانه به خود آمد و با لبخند کمرنگی گفت : « تو ... تو چه گفتی ؟ گفتی چه کسی را دوست داری ؟ »

و شاهین که بعد از کلی مقدمه چینی و بازی با کلمات ، توانسته بود به مادرش بگوید که عاشق پرواز شده و می خواهد با او عروسی کند ، با بیحوصلگی جواب داد : « هیچی بابا ، گفتم پرواز را دوست دارم و می خواهم بگیرمش ، همین . »

فرزانه ناگهان رنگ باخت ، به طوری که لبهایش بیرنگ شد . نگاهش مات و مستأصل به پسرش دوخته شده بود و قدرت تکلم نداشت . خاطرات هیجده نوزده سال پیش ناگهان به سرش هجوم آورد . خاطره تولد پرواز ، خاطره مرگ دختر پرستو و به یاد آوردن صورت مادر بزرگ و مادر واقعی پرواز و از همه مهمتر خاطره مسیحی بودن آنها و دروغ بزرگی که به آنها گفته بود و کاری که در حق آنها کرده بود ، تمام این خاطرات در یک ثانیه سراسر وجود او را فرار گرفت . تکه لباسی که در دستش بود به زمین افتاد و از شدت بیچارگی و استیصال ، به سرگیجه شدیدی مبتلا شد و از حال رفت . شاهین هر گونه واکنشی را از مادرش انتظار داشت به جز این یکی را .

وقتی فرزانه به خود آمد ، صورت نگران پسر و دخترش را با لیوانی آب در دست بالای سرش دید . نه ، دیگر تحمل این یکی را نداشت . وقتی چشمش به شاهین افتاد ، فاجعه ای که او را زمین گیر کرده بود ، به یادش آمد و دوباره لب ورچید . همانطور که چشم به پسرش دوخته بود زیر لب زمزمه کرد : « نه ، باورم نمیشه ، باورم نمیشه که گریبان خودم رو بگیره . نه ، امکان نداره . دروغه . شایعه است . »

شاهین و شقایق که مادرشان را در حالتی بین جنون و بی خبری می دیدند که با خودش نجوا می کند ، با هراس نگاهی به یکدیگر کردند و دوباره با نگرانی به مادرشان چشم دوختند . شقایق که اوضاع را اینطور دید رو به برادرش کرد و گفت : « چرا معطلی ؟ بدو برو به بابا زنگ بزن ، بدو ، بهش بگو هر چه زودتر بیاد خونه . »

شاهین اطاعت کرد و فرزانه مات و مبهوت ، تسلیم وار سر به شانه دخترش گذاشت و های های گریست .

حتی آمدن حمید به خانه حال فرزانه را بهبود نبخشید . هر چه شوهرش از او سؤال می کرد که چه چیز باعث ناراحتی او شده ، با سکوت یا نگاه ماتم زده همسرش رو به رو می شد . شاهین از ترس زبانش بند آمده بود ، می ترسید ، هراس داشت که به پدرش بگوید بین او و مادرش چه گذشته که او به این حال دچار شده است . اما هر چه فکر می کرد باز هم نمی توانست بپذیرد که مادرش کوچکترین مخالفتی با پرواز داشته باشد . اما ، بالاخره آخر شب ، وقتی حمید ، فرزانه را با هزار زحمت و تجویز چندین قرص آرامبخش مجبور به خواب کرد ، نزد شاهین آمد تا با او صحبت کند و بفهمد که به چه علت ناگهان همسرش دچار شوک عصبی شده و کنترل خود را از دست داده است و شاهین بدون کم و کاست حقیقت را برای پدرش تعریف کرد . حمید اول تعجب کرد و پرسید : « راستی ؟ تو از پرواز خوشت می آید ؟ »

شاهین سری به علامت مثبت تکان داد و حمید دوباره پرسید : « یعنی این قدر علاقه زیاده که می خواهی با اون ازدواج کنی ؟ »

شاهین احم کرد و گفت: « البته، مگر از نظر شما اشکالی داره؟ » و حمید بلافاصله پاسخ داد: « نه، به هیچ وجه، اون دختر باعث افتخار منه، چه اشکالی می تونه وجود داشته باشه؟ فقط ... فقط چیزی که فکر منو ناراحت می کنه اینه که فرزانه نباید از این حرف تو ناراحت شده باشه، بلکه باید خیلی هم خوشحال و راضی باشه، پس علت ناراحتیش چیه؟ تو مطمئن که حرف دیگه ای به اون نزدی؟ »

شاهین بلافاصله جواب داد: « البته بابا، کاملاً مطمئنم. اصلاً وقتی من وارد اتاق شدم مامان حالش کاملاً خوب بود و با من کلی خوش و بش کرد، اما به محض شنیدن حرفهای من، رنگش عوض شد و حالش به هم خورد. » حمید به فکر فرو رفت و گفت: « خیلی عجیبه، خیلی. در هر حال باید تا فردا صبر کنیم که من با مامانت صحبت کنم و حقیقت موضوع دستم بیاد. »

هنگامی که شاهین به پدرش شب بخیر می گفت که به اتاقش پناه ببرد و بخوابد، حمید او را در آغوش گرفت و انتخاب او را تبریک گفت و نیز به پسرش امید داد که به زودی حال فرزانه خوب خواهد شد و هر دو برای جشن ازدواج و عروسی او دست به کار می شوند. شاهین از سخنان پدرش قوت قلبی گرفت و با لبخند او را ترک گفت. فردا صبح که فرزانه از خواب بیدار شد، شاهین از خانه خارج شده بود. علیرغم آنکه همه فکر می کردند او بر اثر قرصهای آرام بخش تا صبح خوابیده، اما گویی بیدار مانده و نقشه کشیده بود. صبح هیچگونه فرصتی برای گفتگو و یا پرس و جو به شوهرش نداد و به بهانه سردرد از جواب دادن طفره رفت. باید خودش را آماده می کرد. باید نقش خود را تمام و کمال ایفا می کرد. هر چند پرواز را از جان و دل دوست داشت، اما نه آنقدر که اجازه دهد پسرش با او ازدواج کند. سالها بود از کاری که به ناحق انجام داده بود خاطره ای به ذهنش راه نیافته بود. با وجود دیدن مکرر دختر جوان، آن را از یاد برده بود و حالا با به وجود آمدن این مسئله دوباره تعویض کودک مرده پرستو با دختر آنت او را رنج می داد و ناراحتش می کرد. تمام آن روز را راه رفت و فکر کرد. در هر حال باید خودش را برای جوابگوئی و اتخاذ تصمیم آماده می کرد. هر آن امکان داشت پسرش از راه برسد و با او مواجه گردد.

بالاخره عصر شد و شاهین سر ساعت مقرر حتی کمی زودتر خود را به خانه رساند. او هم دست کمی از مادرش نداشت و دلش می خواست هر چه زودتر جواب مثبت فرزانه را بشنود و او را برای خواستگاری روانه سازد. خوشبختانه شقایق در منزل نبود و شاهین می توانست به دور از فضولها و مزاحمتهای او با مادرش صحبت کند. فرزانه بر خلاف روز قبل که هیچگونه آمادگی نداشت، کاملاً آراسته و با لبخند خود را آماده کرده بود که به هر قیمت شده پسرش را از این ازدواج منصرف کند. شاهین از دیدن قیافه آرام و متبسم مادرش خوشحال شد و بعد از احوالپرسی گفت: « مامان خوشحالم که حالت خوبه، راستش دیروز منو شوکه کردی، داشتم دیوونه می شدم. » فرزانه صورت پسرش را بوسید و گفت: « متشکرم پسر، اما خوشبختانه مثل اینکه چیزی نبود و فعلاً که روبه روی تو نشستم کاملاً خوب و رو به راهم. » و بعد منتظر و نگران چشم به پسرش دوخت. اما شاهین صلاح ندید که زود حرف پرواز را به میان بکشد و برای دلجویی مادرش صحبتهای متفرقه را پیش کشید و در ضمن به او گفت که باید بیشتر مواظب سلامتی اش باشد. اما فرزانه عجل تر از آن بود که بتواند صبر کند و آسمان و ریسمان بافیهای پسرش را گوش دهد، بنابراین خودش موضوع را پیش کشید و پرسید: « راستی شاهین جان دیروز راجع به پرواز با من صحبت کردی ف درسته؟ »

شاهین خوشحال شد و از اینکه مادرش به کمک او آمده بود از او ممنون بود ، بنابراین با نگاهی قدر شناس گفت : « آره مامان جان ، راستش بهش علاقه دارم و می خواهم باهاش ازدواج کنم . »

فرزانه آب دهانش را قورت داد و با لبخندی ساختگی گفت : « شاهین تو کاملاً در مورد احساسات مطمئنی ؟ یعنی فکر می کنی که پرواز از هر نظر برای تو مناسبه ؟ »

شاهین با اطمینان جواب داد : « البته مامان ، معلومه ، من از کوچکی اونو می شناسم ، البته سالهایی بود که هیچ ازش خوشم نمی آمد و حتی به خاطر دارم با شقایق اونو مسخره می کردیم ، اما حالا با اون موقعها خیلی فرق کرده ، هم من و هم اون . در ثانی مامان خودت می دونی که اون از هر لحاظ دختر خوبیه و تو و بابا همیشه از اون تعریف می کردین ... »

فرزانه دیگر طاقت نیاورد و با تندی جواب داد : « آره ، درسته ، اما ما نمی دونستیم که تو عاشق اون میشی و به این زودی می خواهی باهاش ازدواج کنی . »

شاهین جا خورد و با تعجب به مادرش نگاه کرد و حرفی نتوانست بزند . چشمهایش گرد شده بود و از واکنش فرزانه حیران مانده بود . بالاخره به خود آمد و پرسید : « منظورت چیه مامان ، چرا باز عصبانی شدی ؟ یعنی ... یعنی تو با اون مخالفی ؟ » و فرزانه بلافاصله پاسخ داد : « مخالف که نه ، اما آخه شاهین شما دو تا از کوچکی با همدیگه همبازی بودین و با هم بزرگ شدین ، من همیشه فکر می کردم تو نسبت به پرواز حالت خواهر برادری داری ، نه اینکه عاشقش بشی و بخوای باهاش عروسی کنی . »

شاهین که بسیار عصبی و ناراحت به نظر می رسید با تندی پاسخ داد : « عجب دلیل مسخره ای ، مامان لااقل حرفی بزنین که قابل قبول باشه ، من که بچه نیستم ، در ثانی اصلاً علت مخالفت شما رو درک نمی کنم . »

فرزانه بلافاصله گفت : « ببین شاهین تو هنوز بچه ای ، اصلاً وقت زن گرفتنت نیست ، من مطمئنم بعد از مدتی پشیمون میشی ، تو باید به حرف بزرگترها گوش کنی . »

شاهین که دیگر از دست مادرش کلافه شده بود گفت : « مامان خواهش می کنم بس کن . باید بدونی تا دلیل مخالفتت رو به من نگوی من مجاب نمی شم و حرفهای تو رو نمی تونم قبول کنم . »

فرزانه به پسرش نزدیک شد ، سر و روی او را بوسید و با لحن آرامی گفت : « میشه ازت خواهش کنم دور این دختر رو خط بکشی ؟ باور کن هر کس دیگه ای رو که بخوای برات می گیرم و ... »

شاهین چشمهایش اشک آلود شد ، با خشونت خودش را از دستهای مادرش رها کرد و با صدای بلند فریاد زد : « بسه دیگه مامان ، مگه دکان بقالیه که اینطور با من حرف می زنی ؟ باید بدونی عشق پرواز تا رگ و پوست من رخته کرده ، من دوستش دارم و هر روز و هر شبم به یاد صورت قشنگ و معصوم اون می گذره ، هرگز هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم . حتی اگر تو هم مخالف باشی ، من باهاش ازدواج می کنم و از اینجا میرم . »

خون به چهره فرزانه دوید و با ناباوری به صورت پسرش خیره شد و ناگهان گفت : « حتی اگر اون مرد دیگه ای رو دوست داشته باشه ؟ حتی اگر پرواز خانم عاشق کس دیگه ای باشه ، باز هم دوستش داری و می خواهی باهاش ازدواج کنی ؟ »

رنگ از چهره مرد جوان پرید ، دهانش از تعجب باز ماند و با درماندگی نگاهی به مادرش کرد و نالید : « نه مامان ، نه ، اینو دیگه نمی تونم باور کنم . نه ، امکان نداره . »

فرزانه به تندی گفت : « ببینم مگه اونم به تو اظهار علاقه کرده ؟ » و شاهین بلافاصله جواب داد : « نه ، هرگز ... »

فرزانه قیافه پیروزمندانه ای به خود گرفت و گفت: « خُب، پس از کجا اینقدر با اطمینان حرف می زنی که می خواهی باهاش عروسی کنی؟ اصلاً پرواز مدتهاست عاشق یکی از استاداشون شده و می خواد با اون ازدواج کنه. اون دختر عجیبیه، بارها و بارها به من گفته که از پسره های جوان خوشش نیامد و مردهای با تجربه را ترجیح میده، فهمیدی؟ »

شاهین لال شده بود و حرفی نمی زد. صورتش افسرده و غمگین می نمود و با خشم به مادرش نگاه می کرد. فرزانه کم کم طعم پیروزی را می چشید ادامه داد: « وگرنه پسر من چرا با ازدواج شما مخالف باشم؟ من نمی خواستم ناراحت کنم، فکر می کردم شاید بتونم تو رو به هر ترتیبی شده منصرف کنم، امیدوارم منو ببخشی که باعث ناراحتی تو شدم. »

شاهین همچنان لجوجانه به مادرش نگاه می کرد. بعد از سکوتی کوتاه، بدون کوچکترین حرفی فرزانه را ترک کرد و به اتاقش پناه برد. فرزانه با وجودی که قیافه غمگین و ماتم زده پسرش آتش به دلش زده بود، ته دل خوشحال بود. خوشحال بود از اینکه تا حدودی حقه اش کاری بوده و اثر خود را کرده است. خودش هم نمی دانست که این بدیهه سرایش چگونه آغاز شد و اوج گرفت. فقط باید کاری می کرد که مبادا پرواز بند را به آب دهد و دروغ او را برملا سازد. برای فرزانه مسلم بود که پرواز تقاضای ازدواج پسر او را با کمال میل می پذیرد و اگر تا به حال واکنشی که دال بر علاقه اش به شاهین باشد از خود نشان نداده است، به دلیل شرم ذاتی و متانتی است که در وجود دختر جوان نهفته و او را آنطور بار آورده و بزرگ کرده است. باید دست به کار می شد. باید هر طور شده تا انتها پیش می رفت و به هدف می رسید. ترجیح داد بیش از این تأمل نکند و اقدام لازم را به عمل آورد. به ساعتش نگاه کرد. شش و نیم بعد از ظهر بود. در این موقع معمولاً پرواز راهی خانه می شد و گاهی شبها در کتابخانه می ماند و درس می خواند. با خودش فکر کرد باید هر چه زودتر پرواز را ببیند. می دانست که دختر جوان تا چه حد مغرور و در ضمن فرمانبردار مادرش است، فرزانه می دانست که حتی اگر خودش با پرواز روبه رو شود و با او صحبت کند، دختر جوان برای همیشه دور شاهین را خط می کشد، ناگهان از فکری که کرده بود بدنش لرزید. اگر آنقدر عاشق باشد که زیر بار نرود چه؟ اگر مثل شاهین انقدر دلباخته و شیفته شده که حاضر باشد دور تمام دنیا را به خاطر مرد مورد علاقه اش خط بکشد، آن وقت تکلیف او چه خواهد بود؟ دچار تردید و دودلی شد. نمی دانست چه کند. در هر حال مطمئن بود که شاهین بیکار نمی نشیند و با دختر جوان تماس می گیرد. مطمئن بود که پسرش آنقدر دلباخته است که تا مطمئن نشود پرواز مرد دیگری را دوست دارد، دست از او بر نمی دارد. نمی دانست با پرستو صحبت کند یا با پرواز؟ به پرستو چه بگوید؟ بگوید به چه دلیل حاضر نیست که دختر او با پسرش ازدواج کند؟ آنگاه بدون شک موجب دلخوری دوست دیرینه اش هم خواهد شد. هر چه فکر می کرد بیشتر خود را در تنگنا می دید. بالاخره تصمیم گرفت که مطلع شود پرواز به منزل آمده یا نه. به بهانه درد دل و صحبت تلفنی به پرستو کرد. پرستو خودش گوشی را برداشت و از شنیدن صدای فرزانه خوشحال شد. دو نفری کمی با هم صحبت کردند و فرزانه از بین کلام او فهمید که پرواز دیر به منزل می آید و در کتابخانه می ماند چون فردا صبح امتحان مهمی دارد که حتماً باید نمره خوبی از آن بگیرد. فرزانه با خودش فکر کرد که به طور حتم امشب شاهین نمی تواند با پرواز تماسی داشته باشد. بنابراین فردا قبل از اینکه پسرش دست به کار شود، هر طور شده باید با دختر جوان ملاقاتی داشته باشد تا خیالش از هر لحاظ راحت شود.

آن شب هم به هر ترتیب بود ، سپری شد . حتی هنگام شام هم که حمید موضوع علاقه شاهین را به پرواز به میان کشید ، فرزانه اخم کرد و گفت : « حمید جان من و شاهین در این مورد صحبت‌هایمان را کرده ایم . »

شقایق که از این موضوع به هیجان آمده بود علیرغم اینکه می دانست مادرش دوست ندارد در این مورد حرف دیگری زده شود پرسید : « آره شاهین ؟ چرا به من نگفته بودی ؟ البته من خودم حدسهایی می زدم . »

شاهین که از اوّل شام تا آن موقع لب به غذا نزده بود ، بدون کوچکترین حرفی از سر میز غذا بلند شد و به اتاقش رفت . حمید کنجکاوانه فرزانه را نگاه کرد . فرزانه با تشر به دخترش گفت : « بی خود حدسهایی می زدی ، خبری نیست که حدسی بزنی . موضوع کوچکی بود و تموم شد ، همین . دیگه هم حق نداری در این مورد کنجکاوی کنی . »

شقایق لب ورچید و گفت : « واه واه ، اصلاً به من چه ، من آنقدر از این دختره لوس و از خودراضی بدم میاد که حاضر نیستم باهاش یک کلمه حرف بزنم ، چه برسه به اینکه زن برادر من هم بشه . »

فرزانه بعد از شام دروغهایی را که تحویل پسرش داده بود به حمید هم گفت و موضوع را فیصله داد .

بعد از ظهر فردای آن روز شال و کلاه کرد و عازم منزل پرستو شد . اما به خانه آنها نرفت و چند متری مانده به منزل آنها ، ماشین را کناری پارک کرد و منتظر نشست . می دانست که پرواز معمولاً بعدازظهرها خودش به منزل می آید و پدرش او را نمی رساند . حدسش درست بود ، با اینکه بیش از یک ساعت در اتومبیل به انتظار نشسته بود ، از اینکه بالاخره پرواز را به تنهایی ملاقات کرد خوشحال بود . به محض دیدن او از ماشین پیاده شد ، جلو رفت و با خوشروئی شروع به سلام وعلیک کرد . پرواز از دیدن او خوشحال شد و سلام کرد و گفت : « چه تصادفی خاله فرزانه ، با همدیگه رسیدیم ، بفرمایید تو . »

اما فرزانه سد راه او شد و با لحنی جدی گفت : « نه پرواز جان نیام تو ، باهات کاری داشتم ، یک کار خصوصی . »

پرواز ابروانش را به حالت تعجب بالا رفت و پرسید : « با من خاله ؟ کار خصوصی ؟ »

همان دم دختر جوان دل در سینه اش فرو ریخت . با خودش فکر کرد اگر فرزانه از جانب پسرش می خواهد حرفی به او بزند ، چرا آن را با مادرش پرستو در میان نمی گذارد . رنگش قرمز شد و با اطمینان به اینکه فرزانه می خواهد از او خواستگاری کند تقاضای او را قبول کرد و سوار ماشین شد . فرزانه با عجله پشت رل نشست و ماشین را از خانه آنها دور کرد . گوشه ای خلوت و دنج پارک کرد و رو به پرواز نمود و گفت : « پرواز جان تو خودت می دونی من به اندازه مادرت دوستت دارم . »

پرواز لبخند دلنشینی زد و گفت : « آره خاله فرزانه ، می دونم . خیلی ممنون . من هم شما رو مثل مامان دوست دارم . باور کنین . »

فرزانه که عجله داشت هر چه زودتر حرفهایش را بزند . لبخند کوتاهی زد و گفت : « الهی قربونت برم خاله جون ، می دونم . اما تو باید قبل از هر چیزی به من قول بدی که حرفهای امروزمون بین من و تو می مونه و به هیچ کس حرفی نمی زنی . »

پرواز با تعجب پرسید : « حتی به مامانم ؟ »

فرزانه که کاملاً از روابط آنها خبر داشت و می دانست که پرواز بدون اجازه مادرش آب نمی خورد گفت : « ببین عزیزم ، این موضوعی نیست که فهمیدن آن برای مادرت خیلی مهم باشه ، لااقل حالا بهش نگو ، وقتی آب ها از آسیاب افتاد اگر دلت خواست ، بهش بگو ، باشه ؟ »

پرواز پرسید: «آبها از آسیاب افتاد؟» و فرزانه ادامه داد: «آره عزیزم، الآن همه چیز رو برات می گم، راستش پرواز جان موضوع راجع به شاهینه، شاهین پسر من.»

پرواز گلوی خشک شده بود و هزاران سؤال در مغزش او را رنج می داد دوست داشت هر چه زودتر بفهمد فرزانه چه می خواهد بگوید. با دقت چشم به دهان فرزانه دوخته بود و سراپا گوش بود.

بالاخره فرزانه گفت: «بین دخترم، شاهین دو سه ساله که با یک دختر همشاگردی اش دوست شده و قصد داشت با اون ازدواج کنه.»

پرواز وا رفت و احساس کرد بدنش سرد شده است اما هیچ واکنشی از خود نشان نداد و در سکوت چشم به دهان فرزانه دوخت و او ادامه داد: «اما پرواز جان چندی است که عقیده اش عوض شده و میخواد دختره بیچاره رو ول کنه به امان خدا. البته من فکر می کنم که توی این یکی دو ماهه اخیر که تو رو دیده، دل به تو بسته و ... راستش پرواز جان وجدانم قبول نمی کنه که پسر من چنین کاری رو در حق یک دختر دیگه بکنه، آخه من خودم دختر دارم و ...»

پرواز همانطور مات و مبهوت او را نگاه کرد و حرفی نمی زد. فرزانه که از شدت ناراحتی عرق کرده بود و از طرفی نمی توانست از ظاهر دختر جوان چیزی حدس بزند، سکوت کرد و دیگر نتوانست ادامه دهد. پرواز که سکوت او را طولانی دید، احساس کرد فرزانه واقعاً از این موضوع ناراحت است و زجر می کشد برای اینکه او را از این درد و غم رهایی بخشد گفت: «خاله فرزانه، همه چیز رو فهمیدم دیگه نمیخواد بیشتر از این به خودتون زحمت بدین. حالا می فهمم که چرا می خاستین مامانم چیزی از این موضوع ندونه. نه، خاطر جمع باشین، مامان تا حالا نفهمیده که ممکنه شاهین از من خوشش آمده باشه، و بعد از این هم هیچ چیز دیگه ای نمی فهمه.»

بعد از آن با عجله در ماشین را باز کرد و قبل از آنکه فرزانه حرفی بزند، او را ترک کرد و رفت.

فاصله ای را که تا خانه بود، به حالت دو طی کرد. قلبش می زد، نمی دانست غمگین باشد یا خوشحال؟ از طرفی احساس قدرشناسی از فرزانه وجودش را فرا گرفته بود و از طرف دیگر رفتار شاهین به او گران آمده و از اینکه نتوانسته بود او را به درستی بشناسد، احساس پوچی و سردرگمی می کرد. با تمام این ها، بغض کرده بود. دلش می خواست گوشه تنهایی را پیدا کند و دقایقی طولانی اشک بریزد. دلش می خواست گریه کند، هر چند چیزی از دست نداده بود اما باز هم احساس می کرد که باخته است. احساس می کرد ساعات گرانبهائی را بیهوده و به فکر شاهین از دست داده و وقتش را باخته است. حیف از وجودش و حیف از اوقات گرانبهائش می آمد که در فکر مردی هوسباز و دمدمی مزاج سپری شده بود. همان بهتر که مادرش بویی از ماجرا نبرد. چقدر خوشحال بود که کوچکترین واکنش مثبتی به او نشان نداده بود. چقدر خوشحال بود که بیشتر از این در عشق او غرق نگشته و خودش را از دست نداده است.

وقتی به خانه رسید مادرش را منتظر و نگران دو در ایستاده دید. پرستو که چشمش به پرواز افتاد، صورتش شکفت و گفت: «خدا را شکر که به سلامت رسیدی. دلم خیلی شور می زد، چرا اینقدر دیر آمدی؟ امتحانت چطور شد؟»

پرواز که خودش حال درستی نداشت، از سؤالهای پی در پی و سیل آسای مادرش گیج شده بود و نمی دانست چه بگوید. پرستو که احساس کرده بود دخترش خسته و کلافه شده و حرفی نمی زند، دیگر دنبال سؤالهایش را نگرفت. او را به خانه برد و فنجان چای برایش ریخت و در سکوت به او خیره شد. پرواز بعد از دقایقی، آرامش خود را به دست آورد. وقتی چایش را می نوشید، سنگینی نگاه مادرش را احساس کرد و خنده اش گرفت. چقدر

خوب مادرش را می شناخت . و پرستو چه شناسائی خوبی از او داشت . چقدر خوب همدیگر را درک می کردند و در مواقع بحرانی عقب می نشستند و سکوت می کردند . پرواز در همان دقایق کوتاه از اینکه موضوعی به نام شاهین از زندگیش رخت بر بسته و او را رها کرده ، احساس سبکی و رهایی کرد . وقتی خوب به دلش مراجعه می کرد هنوز نوعی شک و دودلی نسبت به او احساس می کرد ، با وجودی که زا بودن دختر دیگری در زندگی شاهین اطلاعی نداشت ، باز هم احساس می کرد برای قبول تعهد و پیمان آمادگی لازم را ندارد . دوست نداشت به آن زودی ترک خانواده اش را بکند و مسئولیت خانواده ای دیگر را قبول کند . احساس کرد یک نوع راحتی و سبکی به وجودش بازگشته است . احساس کرد نزد مادرش خوشبخت تر و بهتر زندگی می کند . و ناگهان از جا بلند شد ، خودش را در آغوش مادرش انداخت و گفت : « آه مامان ، چقدر خوشحالم به خونه رسیدم و تو رو دیدم . خیلی خسته شده بودم . خیلی . »

همانطور که فرزانه حدس می زد شاهین تصمیم گرفت خودش به تنهایی با پرواز صحبت کند و از حقیقت ماجرا باخبر گردد . آن روز عصر فرزانه بعد از ملاقات با پرواز ، وقتی به خانه رسید ، از شدت هیجان و ناراحتی خیس عرق شده بود . به محض ورودش به منزل شاهین را دید که لباس پوشیده و آماده خروج از منزل است . صورتش پریده رنگ و زیر چشمهایش حلقه ای سیاه نمودار شده بود . وقتی که مادرش را دید گفت : « مامان من صلاح دیدم که بالاخره خودم با پرواز صحبت کنم . من باید در این مورد مطمئن بشم . نمی شه به حرفهای این و آن اعتماد کرد ، شاید تمام این حرفها دروغ باشه . »

فرزانه با دلخوری گفت : « یعنی به من اعتماد نداری ؟ »

شاهین گفت : « نه نه اصلاً منظورم شما نیستید ، مقصودم اینه که شاید به شما هم دروغ گفتن و یا چیزی مثل شایعه به گوش شما رسیده . »

فرزانه جواب داد : « نه مامان جان ، پرستو خودش به من گفت که پرواز به یکی از استاداش علاقه پیدا کرده و قراره با هم ازدواج کنن ، در هر حال خودت می دونی . اگه فکر می کنی کار درستیه برو باهاش صحبت کن . اما من صلاح می بینم که این کار را نکنی . می ترسم بیشتر ناراحت بشی . »

شاهین مردد شد و ایستاد . نمی دانست چکار کند . هر چند به مادرش اعتماد کامل نداشت ، اما حرفهای او باورش شده بود و هرگز گمان نمی برد که ممکن است موضوع از ابتدا تا انتها دروغ باشد . هر چه فکر می کرد نمی توانست رو در روی پرواز قرار گیرد و از دهان او بشنود که شخص دیگری را دوست دارد . نه ، هرگز . اگر می مرد بهتر بود که این منظره را به چشم ببیند . از طرفی چون تا آن موقع حرکتی و یا حرفی که دلیل علاقه به خصوصی از طرف پرواز باشد از او ندیده بود ، حتم کرد که حرفهای مادرش از روی صداقت بوده و شکی در آن نیست . بدون کوچکترین حرفی خانه را ترک کرد . دیگر به سراغ پرواز نرفت .

فصل شانزدهم

از ماجرای عشق و علاقه شاهین به پرواز و بعد از اینکه فرزانه موفق شد پسرش را از این ازدواج منصرف کند ، یک سال گذشت . یک سالی که برای فرزانه توأم با آرامش و سکوتی نسبی در زندگیش بود . هر چند به معنای واقعی پسرش را از خود دور کرده و در واقع او را از دست داده بود ، اما باز از نتیجه کار راضی بود .

شاهین به طور کلی تصمیم گرفته بود بعد از خدمت سربازیش وطنش را ترک کند و به بهانه گرفتن دکترا ، راهی دیار بیگانه گردد . از آنجا که شاگردی خوب و ممتازی بود توانست با دادن تعهد به بازگشت و خدمت در ایران ف

با یک بورس دولتی به خارج برود و ادامه تحصیل بدهد. هر چند که تعهد داده بود که برگردد، اما قلباً دوست نداشت خاطرات گذشته اش در ایران او را دوباره افسرده و ناراحت سازد و تصمیم داشت هر طور شده در خارج بماند و هرگز به وطن برنگردد.

در مدت یک سالی که در ایران بود، هر آن منتظر شنیدن خبر عروسی پرواز و ازدواج او با مرد مورد علاقه اش بود. اما هرگز این خبر به گوشش نرسید. موقع رفتن هم با تلفن خداحافظی کوتاهی از آنها کرد و با خانواده اش نیز بدرود گفت. در طول یک سالی که نزد خانواده اش بود، فرزانه بارها و بارها شاهد صورت غمگین و متفکر پسرش بود. او به وسایل مختلف سعی می کرد که غم دیرینه را از دل پسرش بزدايد، آرزو داشت دوباره صورت شاداب و پر امید او را ببیند، دلش می خواست صدای خنده ها و شوخیهای او را دوباره بشنود. هر چند هنگام رفتنش روحیه بهتری داشت و امید روزهای قشنگتری در چشمهایش دیده می شد، اما افسوس که فرزانه را ترک می کرد و خانواده اش را تنها می گذاشت.

فرزانه بعد از رفتن پسرش با فراغ بال بیشتری با پرستو رفت و آمد و معاشرت می کرد. او قلباً پرستو و شوهر و دوختر او را دوست داشت و ترک دوستی آنها برایش مشکل و شاید غیر ممکن بود. از طرفی وقتی با خودش فکر می کرد می دید کوچکترین نقطه ضعفی در آنها نمی تواند پیدا کند و آنقدر انصاف داشت که هرگز خویبها و مهربانیهای پرستو را فراموش نکند و آنها را پاس داشته باشد. هر از گاهی در خلوت خود فکر می کرد شبی که دختر آنت را با فرزند از دست رفته پرستو عوض می کرد، باورش نمی شد که مشکلی برای خودش به وجود بیاید. هرگز فکر نمی کرد در آینده ماجرائی پیش آید که اینطور او را تکان دهد و باعث دوری پسرش از او گردد. با خود فکر می کرد تا چه موقع می تواند این راز را در سینه پنهان کند و بلافاصله به خودش جواب می داد: تا ابد، تا لحظه مرگ. از اینکه روزی سرنی که بیست سال تمام در سینه حفظ کرده بود، برملا شود، موی بر بدنش راست می شد و پشتش عرق می کرد. او نمی بايست هرگز و هرگز حرفی در این مورد بر زبان می آورد. اگر پرستو و سهراب می فهمیدند دخترشان کودک یک خانواده ارمنی است که به طور نامشروع به وجود آمده، بدون شک شیرازه زندگیشان از هم می پاشید. اگر خانواده های آنها می فهمیدند، به خصوص مادر شوهر پرستو که زنی مؤمن و پایبند به دین و مذهب است، و نماز و روزه اش هرگز ترک نمی شد، اگر بویی از این ماجرا ببرد، خدا می داند که چه خواهد کرد و چه خواهد گفت. نه، هرگز، هرگز نباید این راز آشکار شود. فرزانه در اینگونه مواقع با حالتی عصبی از جا بلند می شد و شروع به راه رفتن می کرد و به خود قول می داد که دیگر در این مورد فکر نکند.

بعد از رفتن شاهین، فرزانه اوقات تنهائی اش را با شقایق می گذراند. شقایق چندان از دوری شاهین ناراحت نبود. اما با وجود این هر از گاهی جای خالی شاهین در خانه او را هم غمگین و افسرده می کرد. به تازگی چندین خواستگار خوب و پرو پا قرص برایش پیدا شده بود که هیچکدام چندان چنگی به دلش نمی زدند و مرد ایده آل او محسوب نمی شدند. مدتی بود که شقایق دوباره فیلس یاد هندوستان کرده بود و کمتر در خانه پیدایش می شد. فرزانه می دانست که او به صورت گروهی با پسران و دخترهای زیادی دوست است و به طور مرتب جایی جمع می شوند و همدیگر را می بینند و یا برای شام و سینما بیرون می روند. می ترسید که خدای ناکرده شقایق دوباره انتخاب نا مناسبی کند و مشکلی دیگر به وجود بیاورد. از این رو آرزو می کرد که هر چه زودتر مرد مناسبی که مورد تأیید شقایق هم باشد، پیدا شود و دخترش را به سر خانه و زندگی خوبی بفرستد تا اینقدر نگرانی و اضطراب نکشد. بارها و بارها به پرستو گفته بود که قدر دخترش را بداند که اینطور آرام و مطیع راه خانه و دانشگاه را می

پیماید و بزرگترین دلخوشی اش درسهای دانشگاهی و گرفتن نمرات خوب است . پرستو خودش می دانست که چقدر باید از این لحاظ خداوند را شاکر باشد . البته او هرگز به فرزانه نمی گفت که اوقاتی را صرف دخترش کرده و روابطی که او سعی کرده بین خودش و پرواز به وجود بیاورد ، در این امر بسیار مهم بوده است . در هر حال فرزانه زن زحمتکشی بود که توانسته بود به نحو احسن شانه به شانه شوهرش کار کند و چرخ زندگیش را بگرداند . او در ضمن بچه هایش را بزرگ کرده و هر دو را به دانشگاه فرستاده بود . از طرفی پرستو فکر می کرد انسانها همگی دارای خلق و خوی یکسانی نیستند و اگر قرار بود تمام جوانها درسخوان و سر به راه باشند ، دیگر مشکلی وجود نداشت و دنیا به بهشتی پاک و ### تبدیل می شد .

پرستو می دانست که تا چند هفته دیگر تولد شقایق است . آنها هر سال برای تولد او به کمک یکدیگر انواع غذاهای مختلف را می پختند . آن سال پرستو قصد داشت کیک شقایق را خودش طبخ کند و تصمیم داشت که آن را به شکل زیبایی ارائه دهد . فرزانه هر سال یکی دو هفته قبل از تاریخ تولد دخترش ، نزد پرستو می آمد و با کمک او لیست غذاها و مهمانها را تهیه می کرد . شقایق بیست و دو ساله می شد و فرزانه دوست داشت که مثل هر سال برای تولد او سنگ تمام بگذارد . عده میهمانها به نسبت سالهای قبل بیشتر بود و شقایق لباس بسیار زیبایی برای آن شب سفارش داده بود . او آنقدر زیبا و چشمگیر بود که تمام نگاهها را بی اختیار به سوی خودش جلب می کرد . حمید برای اینکه دخترش را خوشحال کند و او را به زندگی خانوادگی و درسهایش بیشتر علاقمند سازد برای تولد او هدیه گرانبهای خرید و پنهان کرده بود و می خواست او را در آن شب به خصوص شگفت زده و متعجب سازد . او بارها به شقایق گفته بود که اگر درسهایش را خوب بخواند برایش اتومبیل کوچکی خواهند خرید که به راحتی با آن به دانشکده برود و بیاید . شقایق مدتها بود که گواهینامه رانندگی گرفته بود و برای دریافت اتومبیل اهدایی روزشماری می کرد . پرستو به سلیقه خودش کیک شقایق را به صورت قلب بسیار زیبایی درست کرده و روی آن را با گلهای کوچک قرمز رنگ تزئین کرده بود .

فرزانه از دیدن کیک اهدایی پرستو فریادی از شادی کشید و او را در آغوش گرفت و گفت : « من شکل این کیک را به فال نیک می گیرم و می دانم که شقایق امسال به خوشبختی و آبرومندی شوهر می کنه و به خون . بخت میره . » و بعد مثل اینکه رازی را با پرستو در میان می گذاشت گفت : « راستش پرستو جان ، موضوعی هست که دلم میخواد فعلاً پیش خودت بمونه ، خانم دکتر توکل رو که می شناسی ؟ » پرستو به علامت مثبت سری تکان داد و فرزانه افزود : « خودت می دونی که از چه خونواده با نام و نشانی هستن . » باز هم پرستو با خوشحالی سری تکان داد و فرزانه گفت : « از تو چه پنهان پرستو جون ، خواهرزاده خانم دکتر به تازگی از خارج آمده و میخواد زن بگیره . پسره دکنتره . درست مثل حمید . تخصص هم گرفته ، درست مثل حمید . پسر یکی یک دونه فامیل هم هست . اونطور که خانم دکتر می گفت خیلی هم خوشگل و خوش قد و بالاست . خونه و زندگی و خلاصه همه چی داره . » در این هنگام فرزانه آب دهانش را قورت داد و با شادی زاید الوصفی ادامه داد : « خانم دکتر می گفت که مادر و پدر پسره ، در به در دنبال یک دختر خوشگل و نجیب می گردن . مادر پسره گویا یک دفعه شقایق رو دیده ، یعنی در واقع خانم دکتر خواهرشو برده دم در دانشکده و شقایق رو نشونش داده . مادرش گفته که پسرش سالهاست دنبال یک دختر عینهو شقایق می گرده . خانم دکتر می گفت که خواهرش یک دل نه صد دل عاشق شکل و شمایل شقایق شده و گفته که مطمئنه پیمان ، یعنی همون پسرش ، آخه اسمش پیمان ، آره ، مطمئنه که پیمان صد در صد شقایق رو می پسند و به خواستگاریش میاد . »

پرستو چشمهایش از شادی درخشید و گفت: «آه، خدا را شکر فرزانه جون، خدا را شکر. انشاءالله دست من خوبه، و بتونم کیک عروسیش را هم پیزم. الهی دخترت خوشبخت بشه، فرزانه جون، باور کن، این آرزوی قلبی منه.»

فرزانه که اشک به چشم آورده بود از شدت هیجان پرستو را محکم در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «الهی قربونت برم پرستو، من می دونم تو از خواهر برای من مهربونتتری. خلاصه باید بدونی شب تولد شقایق، خانم دکتر توکل با خواهرزاده اش هم دعوت هستن. البته اون شب پدر و مادر پسره نمیان، گفتن انشاءالله بعداً به خدمت می رسیم.» بعد از گفتن این جمله فرزانه خنده شیرینی کرد و با صدای بلند تکرار کرد: «بعداً به خدمت می رسیم!»

دو نفری زدند زیر خنده.

آن شب فرا رسید. شبی صاف و پر ستاره بود. شقایق در لباس بلند و نارنجی رنگش زیبایی شگفت انگیزی را در مقابل دیدگان مشتاق و تحسین آمیز همگان به نمایش گذارده بود. خرمن موج و طلائی رنگ گیسوان را به روی شانه ها رها کرده بود و چشمهای درشت و #### رنگش از شدت شادی و هیجان می درخشید. فرزانه و حمید مسحور و مبهور زیبایی دخترشان بودند و با دیدگان مغرور او را نگاه می کردند. هر کس که وارد منزل می شد بی اختیار از دیدن شقایق لب به تحسین می گشود. گوشه و کنار خانه را با گلهای رنگارنگ رز که درون گلدانهای زیبایی قرار داشتند، تزئین کرده بودند. میوه ها به طرز زیبایی چیده شده بودند. میز اردور به برکت زحمت و سلیقه خاص خاله پرستو در نوع خود بی نظیر می نمود. همه چیز حاضر و آماده بود. قلب شقایق می تپید. می دانست که به زودی مرد آینده زندگیش را ملاقات خواهد کرد. نه تنها برای او بلکه برای همه مسلم بود که شقایق بدون هیچ شک و تردیدی مورد پسند و حتی مورد تحسین هر مرد جوانی قرار می گیرد. فقط در دل آرزو می کرد تعریفهایی که از جوان مورد نظر شنیده، واقعیت داشته و مورد تأیید شقایق باشد.

کم کم میهمانان یکی یکی از راه رسیدند. بالاخره خانم و آقای دکتر توکل هم همراه با خواهر زاده خانم، زنگ در را فشردند و وارد شدند. سبد گل بسیار زیبایی در دست مرد جوان بلند قامتی که عینکی ذره بینی بر چشم داشت، در مقابل دیدگان شقایق نمودار شد. بعد از آن خانم و آقای توکل وارد شدند. شقایق در نگاه اول از تیپ و ظاهر پیمان خوشش آمد و موجی از شادی و هیجان وجودش را در برگرفت. به همدیگر معرفی شدند. به مجرد ورود پیمان، فرزانه و پرستو نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و سری به علامت تأیید به یکدیگر تکان دادند. دیگر برای فرزانه مهم نبود که میهمان دیگری در راه است یا نه. او از سر شب در انتظار کشنده ای به سر می برد که هر چه زودتر خواستگار دخترش زنگ در را به صدا در آورد. ترسی ناشناخته وجود او را فرا گرفته بود که مبادا پیمان نیاید و او را سنگ روی یخ کند. اما بعد از ورود آنها، گویی خداوند دنیا را به او عطا کرده بود، نمی دانست راه برود یا پرواز کند.

پرواز با پدرش در گوشه ای از مجلس نشسته بودند و گپ می زدند. او برای هدیه تولد دوستش یک دستبند نقره خریداری کرده بود و می دانست که مورد توجه شقایق قرار خواهد گرفت. پرواز لباس مشکی ساده ای پوشیده بود که بدن باریک و بلندش را به زیبایی در برگرفته و نمودار می ساخت. موهای صاف و مشکی اش را بر خلاف همیشه که جمع می کرد، رها کرده بود. گیسوانش درخشش عجیبی داشت. او کمتر کسی را در آن میهمانی می شناخت. غیر از یکی دو نفر از دوستان مشترکشان با بقیه بیگانه بود. حتی هیچکدام از دوستان هم دانشکده ای شقایق را هم نمی شناخت. برایش مهم نبود اگر حتی تمام شب را گوشه ای تنها بنشیند و با کسی حرف نزنند. او هم آن شب محو زیبایی شقایق شده بود و در دل او را تحسین می کرد.

گرچه دختر حسودی نبود و آنقدر اعتماد به نفس داشت که به کسی حسادت نکند، اما آن شب احساس کرد نمی تواند چشم از شقایق بردارد و زیبایی و جذابیت او بی اختیار چشمهای پرواز را به سوی خود می کشید. بعد از مدتی که همه مهمان ها آمدند و مجلس گرم شد، شقایق تا توانست رقصید و خودنمایی کرد. خودش می دانست که چقدر مورد توجه و تحسین همه قرار گرفته است. هنگام شام خانم توکل به بهانه ای خواهرزاده اش پیمان را به سوی شقایق برد و باب صحبت را با او باز کرد. بعد از آن تا آخر شب پیمان و شقایق با یکدیگر صحبت کردند و فرزانه و حمید با خوشحالی شاهد گفتگوی آنها بودند. شقایق ناخودآگاه او را با مجید مقایسه کرد. هر چند از جذابیت و قدرت بیان مجید بی بهره بود، اما از نظرهای دیگر بدون شک او برتری داشت. در ضمن شقایق احساس کرد که پیمان بسیار جدی و خشک است و به طور کلی از آن دسته جوانهایی نیست که مورد توجه شقایق بودند. به هر ترتیب بود آن شب گذشت و بعد از رفتن میهمانان فرزانه نظر دخترش را راجع به پیمان پرسید. شقایق جواب داد: «مaman، روی هم رفته خوبه، خیلی هم خوبه، فقط کمی جدی و مقرراتیه که من زیاد حوصله این جور عاداتها و اخلاق را ندارم.»

فرزانه رو ترش کرد و گفت: «بسه دیگه، خودتو لوس نکن. جوون بیست ساله که نیست سر به هوا و عاشق پیشه باشه، باید بدونی اون بیست و هفت هشت سال از عمرش گذشته و حوصله بچه بازی نداره. یک دختر خوب و عاقل میخواد که باهاش یک عمر زندگی کنه، فهمیدی؟»

شقایق که خوابش گرفته بود خمیازه ای کشید و گفت: «آره بابا، فهمیدم.»

اما فرزانه دست بردار نبود و دوباره پرسید: «راجع به چی حرف می زدین؟ چی بهت گفت؟»

شقایق جواب داد: «هیچی بابا، هیچی، راجع به درس و دانشکده و این جور چیزها.»

فرزانه که کمی مأیوس شده بود گفت: «دیگه چی گفت؟ فقط راجع به درس و دانشکده که همیشه حرف زده باشه.»

شقایق که دیگر حوصله اش سر رفته بود گفت: «آخه جلسه اول مaman جان انتظار داری چی بگه؟ بگه عاشقت شدم و میخوام باهات عروسی کنم؟»

فرزانه با ترشوئی گفت: «خُب خُب، برو خودت رو مسخره کن. بهتره کمی عاقل باشی. شانس فقط یک بار در خونه آدمو میزنه، فهمیدی؟»

شقایق دیگر جوابی نداد. خودش بیشتر در شور و التهاب بود. می دانست که پیمان پسر خوب و مناسبی است و دوست داشت هر چه زودتر بتواند با او آشنا گردد و از زندگی مجردیش خداحافظی کند.

آن شب شقایق با وجود خستگی نتوانست به راحتی بخوابد و تا صبح با فکر و یاد پیمان بیدار می شد و فکر می کرد. فردا صبح با اینکه جمعه بود و شقایق معمولاً تا نزدیک ظهر می خوابید، صبح زود از خواب بیدار شد. با کمال تعجب مادرش را در آشپزخانه دید که مشغول جمع آوری ظروف بود. سلام کرد و پرسید: «Maman چرا نخوابیدی؟ مثل اینکه امروز جمعه است؟»

فرزانه حرکتی به دستش داد و گفت: «راستش دلم شور این ظرفها را می زد. خودت می دونی که این زیور خانم این بشقابها را چه جوری جا به جا می کنه. همش لب پر شده! گفتم بهتره خودم این کارو بکنم تا دیگه اون همه حرص و جوش نخورم.»

فرزانه از دیدن شقایق در آن هنگام صبح جمعه بیشتر تعجب کرده بود ، اما چیزی به رویش نیاورد . می دانست که دخترش از شدت هیجان خوابش نبرده و به او پناهنده شده است . فرزانه تمام روز جمعه را به انتظار تلفن خانم توکل گذراند ، اما از او خبری نشد . با خودش فکر کرد که انتظار بیهوده ای می کشد ، لاقلاً باید یکی دو روز صبر کند تا آنها حرفهایشان را بزنند و بعد به او تلفن کنند . شقایق هم دست کمی از او نداشت . فرزانه امیدوار بود خانم توکل به خاطر داشته باشد که اکثر صبح ها کسی در خانه نیست و بی جهت تلفن نزند . روز شنبه هم گذشت و یکشنبه رسید و باز هم فرزانه از خواستگاران احتمالی دخترش خبری نشنید . شقایق کم کم دلسرد و عصبانی می شد . باورش نمی شد که خانواده . پیمان هنوز خبری نداده و وقتی را تعیین نکرده باشند . با خودش فکر می کرد که اگر هم آنها تلفن نزنند ، چیزی را از دست نداده ، از پسری آنقدر خشک و مقرراتی بیش از این انتظار نمی رود . اما باز هم نتوانست آرام بگیرد و بیصبرانه منتظر شنیدن خبری از سوی آنان بود . بعد از سپری شدن دو سه روز دیگر فرزانه که بی تاب شده بود مدام از دخترش می پرسید که پیمان آن شب چه حرفهای دیگری به او زده است . آیا هیچ اشاره و کنایه ای دال بر دوستی و محبت و یا عشق و ازدواج باشد به او زده یا خیر ؟ و هر بار جواب شقایق منفی بود . فرزانه با فکر می کرد که لاقلاً برای تشکر هم که شده این خانم باید تلفنی کند و رسم همیشگی و متداول را به جا آورد . اما یک هفته هم گذشت و باز هم خبری از خانم توکل نشد . بالاخره روز هشتم یا نهم بود که یک شب زنگ تلفن به صدا در آمد .

فرزانه که در مدت یک هفته گذشته به هر زنگ تلفنی مثل برق از جا می جهید ، این بار با بی اعتنایی به سوی آن رفت و گوشی را برداشت . به مجرد شنیدن صدای خانم توکل هیجان زده شد اما به روی خودش نیاورد . سعی کرد خیلی عادی مثل همیشه با او برخورد کند . او هم بعد از کلی خوش و بش و صحبت و عذرخواهی توضیح داد : « راستش فرزانه جون من بعد از آن شب سرمای شدیدی خوردم و توی رختخواب افتادم ، و گرنه زودتر بهت زنگ می زدم . از طرفی یک مسافرت فوری هم برای خواهرم اینها پیش آمد و همگی مجبور شدن به یک سفر کوتاهی برن و کارهایشونو انجام بدن ... و ... »

فرزانه مکث کرد و حرفی نزد ، دلش می خواست خانم توکل هر چه در دل دارد و به طور کلی حقیقت را برزبان آورد و او را خلاص کند . اما خانم توکل حرف دیگری نزد و بلافاصله خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . فرزانه بسیار عصبانی شده بود ، تصمیم گرفت تا مدتی سراغی از آنها نگیرد ، اما نمی دانست موضوع را چگونه برای شقایق بازگو کند تا او ناراحت نشود . از آن سو ، ناراحتی خانم توکل هم کمتر از فرزانه نبود . او که خودش آن شب محو زیبایی و جذابیت شقایق قرار گرفته بود و فکر می کرد بدون هیچ تردیدی پیمان یک دل نه بلکه صد دل عاشق او خواهد شد ، بعد از میهمانی آن شب هر آن منتظر بود که پیمان یا خواهرش تاریخ گفتگو و خواستگاری را تعیین کنند . هر چند او با خواهرش شهره هیچگونه رودربایستی نداشت و می توانست صریحاً راجع به موضوع خواستگاری وارد گفتگو شود ، اما صلاح دید که کمی صبر کند تا پیمان به طور جدی تصمیم خود را بگیرد و آن را اعلام کند . پیمان جوانی بسیار منطقی بود . او فرزند اوّل خانواده بود . غیر از او دو دختر دیگر به دنیا آمده بودند . پدرشان مهندس نامدار مردی جدی و خانواده دوست بود . او علاقه داشت که بچه هایش همگی درس خوانده و تحصیلکرده شوند و پیمان را بعد از اتمام پزشکی عمومی در ایران ، راهی خارج کرد تا در رشته مورد علاقه اش تخصص بگیرد . پیمان به تازگی به ایران آمده بود و ضمن خدمت زیر پرچم ، در بیمارستانی هم مشغول کار شده بود . پیمان از کودکی بسیار درسخوان و ساعی بود . در بین بچه های فامیل همیشه زبانزد هوش و استعداد بود و پدرش به او

افتخار می کرد . پیمان می دانست که به قول مادرش دست روی هر دختری بگذارد ، حاضر به ازدواج با او خواهد بود ، اما خودش هرگز غرور و تکبری نداشت و بسیار ساده و بی آلایش می نمود . از آنجا که مادرش ، خانم شهره نامدار زنی بسیار مؤمن و پایبند نماز و روزه اش بود ، بچه های او از جمله پیمان ، نماز خوان و مبادی آداب و اصول دینی بار آمده بودند . پیمان حتی بعد از اتمام دانشکده پزشکی در تهران قصد ازدواج داشت و بعد از آن هم بدش نمی آمد که اگر دختر دلخواهش پیدا شود هر چه زودتر ازدواج کند و خانواده ای تشکیل دهد . اما گویی هر چه بیشتر می گشت کمتر موفق می شد شریک زندگی را پیدا کند ، و وقتی که خاله اش با آب و تاب فراوان تعریف شقایق را کرد و مادرش هم روی حرفهای او صحّه گذاشت ، بدش نیامد یک بار دیگر شانس خود را آزمایش کند . آن شب بعد از اینکه شقایق را ملاقات کرد ، مادر و به خصوص خاله اش انتظار داشتند او بلافاصله موافقت خود را برای تعیین تاریخ خواستگاری تعیین کنند ، اما انتظارشان بی ثمر بود . بالاخره بعد از چند روز صبر و انتظار و با اینکه مادر پیمان چند بار از او سؤال کرده و جوابی نشنیده بود ، خانم توکل به طور جدی با خواهر زاده اش وارد صحبت شد و گفت : « پیمان جان ، آخه زشته ، خوب نیست بیشتر از این اونها رو در انتظار بگذاریم . بالاخره جوابت یا آره است یا نه ، که من البته حتم دارم جواب تو مثبت هست ، چون خودت می دونی کمتر دختری مثل شقایق پیدا میشه . »

پیمان نگاهی به خاله اش کرد و گفت : « خاله جون حقش نبود از اوّل موضوع را برای اونها روشن می کردین حالا من می ترسم که دختره ناراحت بشه و بهش بربخوره . »

خانم توکل که دهانش خشک شده بود با تعجب و نگرانی گفت : « یعنی چه ؟ منظورت چیه ؟ یعنی تو اونو نپسندیدی ؟ »

پیمان جواب داد : « نه خاله جون ، اصلاً موضوع پسندیدن در میان نیست . شقایق دختری نیست که کسی اونو نپسنده ، اما شما خودتون می دونین که من دنبال چی هستم و چه کسی را جستجو می کنم ؟ »

خانم توکل که حوصله اش سر رفته بود با عصبانیت گفت : « پیمان جان بهتره حرفت رو واضح بزنی ، چرا الکی آسمون و ریسمون می بافی ؟ »

پیمان با آرامی پاسخ داد : « خاله جون بهتره عصبانی نشین . اما من کسی رو میخوام که یک عمر باهاش زندگی کنم و مهمتر از زیباییش ، اخلاق و مرام اونه که به من بخوره ، نه چیز دیگه . »

خاله اش جواب داد : « تو چطوری توی چند ساعت اخلاق و مرام اونو شناختی ؟ »

و پیمان گفت : « من چنین ادعایی نکردم ، اما در هر حال شقایق دختری نیست که به درد زندگی با من بخوره ، ما از هیچ نظر نمی تونیم با هم توافق داشته باشیم . »

خانم توکل به حالت قهر بلند شد و گفت : « پس پیمان جان واضح بگو که اصلاً قصد ازدواج نداری و نمی خواهی زن بگیری . فکر می کنم دختر یرو که می خواهی باید توی آسمونها پیدا کنی نه روی زمین . » و در حال ترک اتاق بود

که پیمان گفت : « نه خاله جون اشتباه می کنین . من اونو پیدا کردم . همین جا ، روی زمین . »

خانم توکل ایستاد و با کنجکاوی پرسید : « پیدا کردی ؟ کی ؟ کجا ؟ »

و پیمان جواب داد : « همان شب میهمانی و توی همون مجلس میهمانی . »

خاله بیچاره که دیگر صبرش لبریز شده بود گفت : « ای وای پیمان ، تو الان منو می کشی ، کدوم دختر رو میگی ؟ » و پیمان گفت : « راستش نمی دونم اسمش چیه ، چون اون شب اصلاً فرصت نشد باهاش صحبت کنم . همون دختری

که لباس مشکی پوشیده بود و چشمهای سیاه و درشتی داشت. همون که از اول تا آخر مهمونی گوشه ای نشسته بود و با ... با مرد مسنی که فکر می کنم پدرش بود حرف می زد. اره خاله جون من از اون خوشم آمده، سکوت کوتاهی کرد و بدون توجه به حالت درمانده خاله اش گفت: « راستی خاله جان، شما اون دختره رو می شناسین؟ اسمش چیه یا اینکه چه کاره اس و چند سالشه؟ » و چون با سکوت مخاطبش مواجه شد با تعجب پرسید: « حرف بدی زدم؟ و یا شاید شما اونو به خاطر نمیارین؟ »

خانم توکل به خود آمد و گفت: « آه پیمان اون دختر صمیمی ترین دوست فرزانه است، من با چه رویی می تونم به فرزانه این حرف را بزنم؟ »

پیمان شانه هایش را بالا انداخت و گفت: « عجب حرفی می زنین خاله جون؟ مگه چه اشکالی داره؟ ما که تعهد ندادیم برای ازدواج به آنجا می ریم. » و بدون توجه به ناراحتی خاله اش دوباره پرسید: « راستی خاله جون گفتین اسمش چیه؟ »

خانم توکل در حالیکه به نقطه ای خیره شده بود به آرامی گفت: « پرواز، پرواز. پرواز کمالی دختر پرستو و مهندس سهراب کمالی! »

فصل هفدهم

علیرغم التماسهای خانم توکل، خواهرش به هر ترتیب بود، تلفن مهندس کمالی را پیدا کرد و با پرستو تاریخ ملاقات و قرار خواستگاری از پرواز را برای پسرش تعیین نمود. اما از آنجا که می دانست پرستو دوست صمیمی فرزانه است و ممکن است به خاطر حرمت و برقراری دوستیش با او، خواستگاران را قبول نکند، هیچ حرفی از اینکه پسرش کیست و در کجا پرواز را دیده به میان نیاورد. حتی موقع معرفی فامیل شوهرش را بر زبان نیاورد و با نام خانوادگی خودش، خود را معرفی کرد. هر چند پرستو می دانست که پرواز به اینگونه خواستگاریها چندان روی خوشی نشان نمی دهد اما به خاطر رعایت ادب، قبول کرد. پرستو روحش هم خبر نداشت که خواستگار مورد نظر کیست و وقتی موضوع را با شوهرش در میان گذاشت، سهراب از او پرسید: « نمی دونی اینها از کجا پرواز را دیدن؟ » و وقتی پرستو اظهار بی اطلاعی کرد، سهراب هم تسلیم شد و به همسرش گفت که بهتر است هر چه زودتر پرواز را از این موضوع مطلع سازد. خانم توکل به طور کلی خود را کنار کشید و ترجیح داد در این کار دخالتی نکند. از طرفی امیدوار بود که شاید به خواست خداوند به هر ترتیبی شده این خواستگاری با موفقیت انجام نشود و عروسی سر نگیرد. او در هر حال احساس می کرد که باید موضوع را صادقانه با فرزانه در میان بگذارد و امیدوار بود که فرزانه هم واکنش عاقلانه ای نشان دهد و غائله ختم شود. اما بهتر دید که تا پایان نتیجه خواستگاری صبر کند و بعد اقدامی می نماید.

از آن طرف پرستو بلافاصله موضوع پیدا شدن خواستگار را برای پرواز، به اطلاع فرزانه رساند. فرزانه که درگیر مشکلات و افکار خودش بود از شنیدن نام خانوادگی جهانگیری که فامیل مادر پیمان و در ضمن خانم توکل بود، هیچگونه تعجبی نکرد و آن را به خاطر نیاورد و ضمن آرزوی خوشبختی برای پرواز به پرستو گفت که هنوز خواستگار آن شب شقایق هیچ حرفی نزده و هیچ تمایلی نشان نداده است.

پرستو هم در کمال حسن نیت گفت: « عیبی نداره فرزانه جون، هر چی که خیر باشه پیش میاد. شقایق که کم خواستگار نداره. » و بعد از کلی دلداری و خوشامدگویی، با فرزانه خداحافظی کرد. اما ناخودآگاه دلش شور می زد. نمی دانست خوشحال باشد یا غمگین. لحن صحبت خانم جهانگیری بسیار مؤدبانه و مصر بود و هیچ بهانه ای برای

پرستو نگذاشت که خواستگاری را لااقل به تعویق بیندازد . تا آمدن آنها یکی دو روز فرصت بود . پرستو در موقعیتی که دخترش خوب و شنگول بود ، موضوع را به او گفت . پرواز اخم کرد و گفت : « مامان جان می دونین که من چندان اعتقادی به ازدواج های اینطوری ندارم . اصلاً اونها کی هستن ، کجا منو دیدن ؟ »

پرستو با ناچاری جواب داد : « والا پرواز جان من هم نمی دونم . مادر پسره آنقدر مؤدب بود که جای اما برای من نگذاشت . هر چه که خواستم بدونم کی هستن و از کجا ما را می شناسن گفت : انشاء الله وقتی خدمت رسیدیم همه چیز روشن میشه . »

ناگهان پرستو سکوت کرد و به یاد جمله « خدمت می رسیم » فرزانه افتاد که با آب و تاب و خوشحالی آن را بیان می کرد . پرواز که سکوت مادرش را دید پرسید : « چی شده مامان ؟ چیزی به یادتون آمد ؟ »

پرستو سری تکان داد و گفت : « نه نه ، هیچی به یادم نیامد . او بنا به سفارش فرزانه ، به شوهر و دخترش نگفته بود که شب تولد شقایق قرار است مرد جوانی به او معرفی شود و در صورت توافق دوجانبه با یکدیگر ازدواج کنند . »

پرواز که احساس کرد مادرش دوست ندارد توضیح بیشتری بدهد گفت : « در هر حال مامان جان ، من تا کسی رو خوب نشناسم ، هرگز باهاش ازدواج نمی کنم . »

پرستو بلافاصله جواب داد : « البته ، البته دخترم . به نظر من هم راه عاقلانه اینه . در هر حال تو باید شناخت کاملی از اون داشته باشی . »

پرواز کمی فکر کرد و پرسید : « راستی مامان نگفت که پسرش چکاره است ؟ »

پرستو دوباره اظهار بی اطلاعی کرد و گفت : « راستش دخترم ، اصلاً اجازه نمی داد من سؤالی کنم . همش می گفت بعد از اینکه خدمت رسیدیم همه چیز معلوم میشه . »

پرواز لبخند تمسخر آمیزی زد و از مادرش خداحافظی کرد و راهی دانشگاه شد .

عصر روز موعود ، پیمان با یک بغل گل رز همراه پدر و مادرش راه خانه دختری را که در طول چند ساعت توانسته بود هوش و حواس او را نزد خود بخواند ، در پیش گرفت و با هیجان و شادی به آنجا رفت . او آن شب به محض دیدن پرواز ، گویی دختری را پیدا کرده بود که سالها قبل او را گم کرده و اکنون او را با شناسائی کامل ، دوباره باز یافته است . احساس می کرد هیچ احتیاجی به تحقیق و بازپرسی و یا کند و کاو در روحيات و اخلاق او ندارد . خوشحال بود بعد از اینکه او را یافته است . بیش از همه از بی اعتنائی و سکوت و سکون او خوشش آمده بود . دلش می خواست دوباره او را ببیند . آرزو داشت چند کلمه ای با او صحبت کند و آهنگ و طنین صدایش را بشنود . جرأت نمی کرد بگوید عاشق شده است . چگونگی پدید آمدن این عشق از نظرش مسخره می نمود ، بنابراین در باورش به خود اجازه نمی داد که روی احساسش اسم عشق بگذارد . هر چه بود ، پرواز کنان به سوی پرواز ، پرواز کرد و رفت .

همانطور که خانم نامدار مادر پیمان حدس می زد ، پرستو به محض اینکه چشمش به پیمان افتاد ، اخمهایش در هم رفت و حالتی از نگرانی و اضطراب بر وجودش مستولی شد . اما سهراب در نظر او را به جا نیاورد و مدام به خود فشار می آورد که به خاطر بیاورد قبلاً این مرد جوان را کجا دیده است . از طرفی غیر از پرستو ، نه پرواز و نه پدرش ، هیچکدام از موضوع خواستگاری آن شب پیمان اطلاعی نداشتند . پرواز به محض دیدن پیمان ، او را به جا آورد و قلبش شروع به تپیدن کرد . در ضمن به خاطر آورد که آن شب بخصوص پیمان دقایق طولانی مشغول صحبت با شقایق بود . پس معلوم شد که این مرد جوان ، پرواز را کجا دیده و به خواستگاری آمده است . علیرغم سکوت و

حالت حیران پرستو، پیمان مدت مدیدی با پرواز صحبت کرد و او را بیشتر شناخت. پرواز که در نظر اول از پیمان بدش نیامده بود، حدس زد او یکی از آشنایان خاله فرزانه است و حتی آنها در جریان این خواستگاری نیز قرار دارند. مجلس بسیار خودمانی و ساده برگزار شد. مادر پیمان سعی می کرد به هر ترتیب شده، یخ سکوت و بهت پرستو را بشکند. پدرها مشغول صحبت بودند و پرواز و پیمان گویی سالها بود همدیگر را می شناختند. چیزی نمانده بود پرستو به گریه بیفتد. به فرزانه چه بگوید؟ چگونه موضوع را برای او تعریف کند؟ شقایق چه می شود؟ اصلاً این مرد جوان چگونه توانسته پرواز را بر شقایق ترجیح دهد؟ آخر و عاقبت کار چه خواهد شد؟ از ظاهر این طور معلوم بود که پرواز از مرد جوان خوشش آمده است. پرستو هرگز دخترش را اینگونه شاد و هیجان زده، ندیده بود. بالاخره آنها رفتند و پرستو با حالت تب و بیماری به رختخواب پناه برد.

همه چیز به خوبی و قشنگی تمام شد. در همان برخورد کوتاه همه چیز بین پیمان و پرواز مشخص و معلوم گردید. مشخص شد که چقدر به یکدیگر نزدیک اند و چقدر افکار همدیگر را می خوانند. پرواز بعد از ملاقات آن شب، به سبکی و شادی به اتاقش رفت و ساعتی مدید فکر کرد. باورش نمی شد به این راحتی، مردی را که سالها در پی اش بود، پیدا کند. حالا می فهمید که احساسش نسبت به پیمان چقدر قوی و محکم بوده که تنها در یک جلسه، توانسته بود برای آینده ای دور و طولانی تصمیم خود را بگیرد. آن ترید ودولی را که راجع به شاهین داشت، به هیچ وجه در مورد پیمان در خود نمی دید، برعکس، عجله داشت که باز هم او را ببیند و پیوندی همیشگی و جاودانه با او ببندد. پیمان دست کمی از او نداشت. با اشتیاق چشمان سیاه و ابروان مشکی و کشیده دختر جوان را به خاطر می آورد و او را می ستود. ناخودآگاه لحن و کلام و طنین صدای او را که زنگ به خصوصی از آن به گوش می رسید، در خاطرش مرور می کرد و لذت می برد. یافته بود. آن را که از سالها قبل به دنبالش بود، یافته بود و تصمیم داشت هر چه زودتر به چنگ آورد. سهراب نیز بسیار پیمان را پسندیده بود و او را لایق دخترش می دید. از اینکه دختر و دامادش هم شغل و هم حرفه هستند و اینگونه به یکدیگر برانزده اند، لذت می برد. در این میان تنها پرستو بود که خون می خورد و حرفی نمی زد. او که قبلاً از داشتن دامادی مثل پیمان، راضی و شاکر بود، نمی توانست او را قبول کند. می ترسید آه و نفرین فرزانه دامن دخترش را بگیرد. می ترسید چشمهای منتظر و آرزومند شقایق، به روی زندگی دخترش، اثر شومی داشته باشد. نمی دانست چه کند. و یا در واقع می دانست اما نمی توانست اقدامی کند. باید هر چه زودتر حقیقت را به دختر و شوهرش بگوید و بعد از آن راه خانه فرزانه را در پیش بگیرد و واقعیت را به او نیز بگوید. باید هر طور شده سرو سامانی به افکارش بدهد و دست به کار شود. اما چگونه؟ چطور؟ سهراب که از سکوت و واکنش غیر عادی همسرش متعجب شده بود، بالاخره طاقت نیاورد و فردای آن روز به محض رسیدن به خانه، علت را جویا شد. پرستو که منتظر جرقه ای بود تا منفجر شود، ناگهان بغضش ترکید و تمام ماجرا را برای شوهرش تعریف کرد. سهراب سکوت کرد و به فکر فرو رفت و بالاخره به سخن آمد و گفت: «البته پرستو جان تو حق داری ناراحت شوی، اما هیچکدام از ما در این میان گناهی نداریم. حتی پیمان. او آن شب برای بار اول شقایق را دیده، درسته؟»

پرستو با سر جواب مثبت داد و سهراب افزود: «بنابراین هیچگونه قول و قراری بین آنها وجود نداشته، درسته؟»

پرستو جواب مثبت داد و سهراب گفت: «بنابراین باید اجازه بدیم که کار، جریان عادی خودش طی کنه و این دو تا جوون در صورت علاقه و توافق، به همدیگه برسن. راه دیگری وجود نداره.» و بعد از کمی مکث گفت: «حالا

گیرم ما جواب منفی بدیم ، فکر نمی کنم پسری مثل پیمان ، آنقدر دمدمی مزاج و بی اراده باشه که بره سراغ شقایق
« .

پرستو جواب داد : « آره ، همینطوره . اما سهراب آخه تو نمی دونی فرزانه و شقایق چقدر چشم به راه این پسره
بودن . من از آخر و عاقبت این ماجرا می ترسم . »
سهراب که خودش از این پیش آمد خوشش نیامده بود گفت : « بین پرستو جان ، دیگه من و تو مطرح نیستیم ، اگر
پرواز به پسره دل بسته ، ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم . الحق که پسر بسیار خوبی هم هست و به نظر من پرواز به
هیچ وجه نباید این شانس را از دست بده . تو هم بهتره زانوی غم بغل نگیری و هر چه زودتر موضوع رو به فرزانه
بگی . همین . »

درست در همان لحظه زنگ تلفن به صدا آمد . پرستو گوشی را برداشت و صدای خانم نامدار را شنید که سلام و
علیک می کرد . پرستو جواب داد و خانم نامدار گفت : « غرض از مزاحمت ، می خواستم بدونم که توی این هفته چه
وقت می تونیم خدمت برسیم و گفتگو کنیم ؟ راستش مثل اینکه جوانهامون به توافق رسیدن . » پرستو آب دهانش
را قورت داد و گفت : « بله ، خانم نامدار ، من هم اینطور فکر می کنم . فقط موضوعی است که بسیار باعث ناراحتی
من شده . حتماً خودتون اطلاع دارین که ... »

خانم نامدار به میان حرف پرستو دوید و گفت : « بله ، بله ، می دونم . موضوع خانم دکتر و دخترشون را می گین .
راستش طفلی خواهر من هم بسیار از این موضوع دلخور شده ، اما خُب ، چیکار میشه کرد . کار دل است دیگه . من
هم خودم شقایق خانم را که دیدم ، بسیار پسندیدم . راستش مثل پنجه آفتاب می مونه ، برای من هم عجیب بود که
پیمان ... »

پرستو جواب داد : « حالا شما می گین من چکار کنم ؟ من روی این را ندارم که به فرزانه حرفی بزنم . از طرفی
موضوعی هم نیست که بشه اونو پنهون کرد . »

در اینجا مادر پیمان به کمک پرستو آمد و گفت : « من به شما کاملاً حق میدم که ناراحت باشین . هیچ احتیاجی نیست
که شما در این مورد اقدامی بکنین . همه کارها را به من واگذار کنین . من همین الان با خواهرم صحبت می کنم و
این مأموریت خطیر را به گردن او می اندازم . در ضمن بهش یادآوری می کنم که حتماً به خانم دکتر بگه که شما
هیچ اطلاعی نداشتین که ما کی هستیم و خودتون از این موضوع بسیار ناراحتین ، خوب شد ؟ و بدون اینکه منتظر
جواب پرستو باشد ، با خوشحالی ادامه داد : « خُب ، حالا کی خدمت برسیم ؟! »

فرزانه به مجرد شنیدن حرفهای خانم توکل حالت دیوانه ها را به خود گرفت . چشمهایش گرد شد ، گویی از کاسه
بیرون آمده باشد . به نقطه ای مبهوت و مات خیره شد و زیر لب گفت : « نه ، این امکان نداره . نه ، امکان نداره . »
خانم توکل که روبه رویش نشسته بود ، از واکنش عجیب او به وحشت افتاد و گفت : « فرزانه جون ، الهی قربونت برم
مرد که قحط نیست ، اونم برای دختری مثل دختر تو . حالا این یکی نشد ، یکی دیگه . این چه قیافه ای که به
خودت گرفتی . »

اما فرزانه که گویی در دنیای دیگری سیر می کرد ، ناگهان از جایش بلند شد و فریاد زد : « نه ، دیگه بسه . دیگه
بس . غلط کردم ... خودم که خواستم خوبی کنم . آخه من مگه چه گناهی کردم که تا آخر عمر باید چوب این کارو
بخورم . ای خدا جون کمکم کن . دیگه بسه . دیگه بسه . »

به صدای بلند فریادهای او شقایق سراسیمه از اتاقش بیرون دوید و از دیدن حال و روز مادرش متعجب و نگران به سوی او رفت و در آغوشش گرفت و پرسید: «چی شده مامان؟ الهی بمیرم آخه مگه چی شده؟» و نگاه پرسش آمیزی به خانم توکل انداخت. زن بیچاره که از واکنش عجیب فرزانه هر آن بیشتر دچار وحشت می شد با التماس و زاری گفت: «والا چی بگم شقایق جان، برای خودم هم عجیبه که مامانت اینطوری می کنه. آخه موضوعی نیست که ارزش داشته باشه مادرت اینقدر خودشو ناراحت کنه!»

شقایق به طرف آشپزخانه دوید و با لیوانی آب به سوی مادرش دوید. فرزانه که خودش از واکنش خود، شرمنده بود، کمی آب نوشید. سعی کرد بر اعصابش مسلط شود. نگاهی به دوستش کرد و گفت: «راستش موضوع سر خواستگار و این حرفها نیست. چیز دیگه ای منو اینقدر دگرگون کرد. یک چیز دیگه.» خانم توکل با کنجکاوای پرسید: «چی مثلاً؟ چیزی شده که من خبر ندارم؟» فرزانه برای اینکه موضوع جلوی شقایق خاتمه پیدا کند و او فعلاً راجع به آن چیزی نفهمد، دستی تکان داد و گفت: «هیچی، هیچی. بعداً بعداً راجع بهش صحبت می کنیم.» و سر را به سینه دخترش فشار داد و چشمهایش را بست. خانم توکل بهتر دید که آنجا را ترک کند.

بعد از رفتن او شقایق کنجکاو شده بود به ارامی پرسید: «مامان، خانم دکتر چیزی راجع به پیمان گفت که تو اینقدر ناراحت شدی؟»

فرزانه سکوت کرد و جوابی نداد و شقایق افزود: «جهنم. اصلاً از نظر من مهم نیست که اون چه عقیده ای راجع به من داشته باشه. خودش هم همچی تحفه ای نیست، با اون اخلاق گندش.» فرزانه باز سکوت کرد و حرفی نزد. با خودش فکر می کرد که هر چه سکوت کند بی فایده است. موضوع به زودی به گوش شقایق می رسد و او را دیوانه می کند. خودش می دانست که شقایق قلباً از مرد جوان خوشش آمده بود و هر چه می گوید از دق دلی و ناراحتی اش است. بدتر از همه اینکه، پیمان نه تنها او را قبول نداشته، بلکه به سوی پرواز رفته و دست دوستی و عشق به سوی او دراز کرده بود. فرزانه احساس کرد که شقایق هر چه موضوع را زودتر بفهمد بهتر است. بنابراین با نگاه درمانده و مستأصل رو به دخترش کرد و گفت: «شقایق جان، موضوعی هست که باید بهت بگم، باید به من قول بدی که مثل یک خانم رفتار کنی و هیچ واکنش تندی از خودت نشون نمی دهی، باشه؟»

شقایق که بسیار کنجکاو شده بود با عجله گفت: «باشه، باشه مامان. قول میدم. فقط میشه زودتر بگی چی شده؟» فرزانه بعد از کمی تأمل و این دست و آن دست کردن گفت: «راستش ... راستش شقایق جان این اتفاق به هیچ وجه نباید روی تو اثر بدی بگذاره، توی زندگی هر کسی آنقدر فراز و نشیب و مشکلات به وجود میاد که غیر قابل پیش بینی است، فهمیدی؟»

شقایق که هر لحظه بیشتر نگران می شد با بی صبری گفت: «مامان میگی چی شده یا نه؟ دیگه حوصله شنیدن نصیحت های تو رو ندارم.»

فرزانه که خودش حال چندان خوشی نداشت پاسخ داد: «باشه، میگم. شقایق جان، دخترم، همانطور که خودت فهمیدی پیمان نامدار دیگه هیچ سراغی از ما نگرفت و حرفی از خواستگاری نزد.» شقایق پشت چشمی نازک کرد و گفت: «جهنم حالا از کجا معلوم ما اونو قبول می کردیم و جواب مثبت بهش می دادیم. یعنی تو از اینکه اونها از خواستگاری منصرف شدن انقدر حالت بد شد؟»

فرزانه سکوت کرد . می دانست اگر بقیه ماجرا را بگوید شقایق واکنش دیگری نشان می دهد . اما تا نیمه راه آمده بود و نمی توانست برگردد . در ثانی در هر حال باید حقیقت را بازگو می کرد . بنابراین ادامه داد : « آره ، سراغ دختر دیگه ای رفتن . »

شقایق تکان خورد و سکوت کرد . چشمهای کنجکاوش را به مادرش دوخت و نومیدانه به او نگاه کرد . فرزانه به آرامی گفت : « امیدوارم ناراحت نشده باشی . در هر حال هر کس برای خودش معیارهایی داره ، اون پسره لیاقت تو رو نداشت . خودش این را فهمیده که دیگه به سراغت نیامده . همین . »

شقایق همچنان سکوت کرده بود . دلش می خواست بداند که پیمان چه دختری را بر او ترجیح داده است . احساس کرد مادرش این موضوع را می داند و گویا اطلاع از همین موضوع است که او را اینگونه دگرگون کرده بود . به ناچار پرسید : « ماما می دونی اون دختر کیه ؟ یعنی همون که پیمان میخواد باهاش عروسی کنه . اون کیه ؟ اونو می شناسی ؟ »

چشمهای فرزانه به ناگهان پر اشک شد و گفت : « آره ، آره مادر جون می شناسمش . » فرزانه خودش می دانست که هر چه بیشتر ناراحتی نشان دهد اثر بدی به روی دخترش می گذارد اما دست خودش نبود . به کلی اعصابش به هم ریخته بود و هیچگونه کنترلی روی حرکاتش نداشت . و در همان حال ادامه داد : « خُب ، اون ، اون دختر پروازه ، دختر خاله پرستو . »

شقایق به شنیدن اسم پرواز چشمهایش گرد شد ، گویی دنیا را بر سرش خراب کردند . با ناباوری به مادرش چشم دوخت و فریاد زد : « دروغه ، تو داری دروغ می گی ، نه ، این غیر ممکنه . غیر ممکنه . من از اون دختر بیزارم ، متنفرم چشم دیدنش رو ندارم ، آخه چرا ؟ چطوری ؟ ای وای ماما قلبم داره آتیش میگیره ، ماما کمکم کن . دارم دیوونه میشم . »

فرزانه که از عکس العمل دخترش حالت جنون پیدا کرده بود گفت : « شقایق جان ، زشته ، این کارها چیه که می کنی ؟ این پسر نشد یکی دیگه . بالاخره حتماً از نظر اخلاقی پرواز بیشتر بهش می خوره . دیگه این کارها رو که نداره . »

اما شقایق آرام نمی شد . آتش حسادت سراسر وجود او را می سوزاند و همچنان داد و فریاد می کرد . فرزانه هر کار می کرد نمی توانست او را آرام سازد . سرانجام فرزانه به شدت او را در آغوش گرفت و گفت : « شقایق جان ، الهی قربونت برم ، مادر جون ، تو را به خدا این کارها رو نکن . هر کس ما رو ببینه فکر می کنه دیوونه شدیم . کمی عاقل باش . » اما شقایق آرام شدنی نبود و در بین حرفهایش عاقبت گفت : « ماما اگه پیمان ، پرواز رو بگیره ، من خودمو می کشم . فهمیدی خودمو می کشم . هر طور شده باید این عروسی به هم بخوره . من طاقت ندارم این دختره لاغر و ایکبیری زن پیمان بشه . » او بعد در حالیکه صدایش اوج می گرفت تکرار کرد : « من خودمو می کشم . خودمو می کشم ... ! » فرزانه چشمهایش برق زد . رد یک لحظه فکری به خاطرش رسید و در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت : « باشه ، شقایق جان ، فکرشو نکن . من این عروسی رو به هم می زنم . من این عروسی رو بهم می زنم . مرگ یک بار ، شیون یک بار ! »

فصل هجدهم

یک هفته بعد قرار شد پیمان با خانواده اش برای گفتگوی نهایی به منزل مهندس کمالی بروند . در طول این یک هفته ، پیمان به بهانه های مختلف تلفنی و یا حضوری چندین بار پرواز را ملاقات و با او صحبت کرده بود . در ضمن

فرزانه که از خانم توکل شنیده بود پرستو چقدر دچار ناراحتی وجدان شده و در ضمن کاری هم از دستش ساخته نیست ، تلفنی به پرستو زد و بعد از احوالپرسی گفت : « پرستو جان ، خانم توکل تمام ماجرا را برای من تعریف کرد . در هر حال هر کسی سرنوشتی دارد . جالب اینجاست که فردای همان روز شقایق به من گفت که اخلاق این پسر خیلی خشک و جدیه و اصلاً به من نمی خوره . اما من چون می دونستم که پسر خوب و خونواده داریه بدم نمی آمد که دخترمو بگیره . حالا فرقی نداره ، پرواز هم مثل دختر منه . انشاء الله به پای هم پیر بشن . »

پرستو که بغض گلویش را می فشرد جواب داد : « آه فرزانه ، الهی قربونت برم ، تو خیلی ماه و خانمی . البته می دونم که تو هم می دونی من در این مورد گناهی ندارم ، اما به قول خودت هر کسی سرنوشتی داره . من هم دعا می کنم هر چه زودتر شقایق هم سرو سامانی بگیره و خیال تو را راحت کنه . »

فرزانه با عجله جواب داد : « خیلی ممنون . البته شقایق احتیاجی به دعا و ثنا نداره ، خودت می دونی که چقدر خواستگار داره . منتها خودش سخت گیری می کنه و هیچکس رو قبول نداره . »

پرستو که احساس کرده بود حرفهای فرزانه با نیش و کنایه همراه است ، چیزی به رویش نیاورد و جواب داد : « البته ، البته من می دونم شقایق جون چقدر خواهان داره . در این مورد شکی نیست . » و فرزانه پرسید : « خُب ، حالا ما چه موقع باید شیرینی عروسی رو بخوریم ؟ »

پرستو با سادگی پاسخ داد : « راستش روز چهارشنبه قراره بیان گفتگو تا بعد تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنیم . البته فرزانه جون خوشحال میشم تو و حمید هم بیاین . »

فرزانه به تندگی گفت : « نه نه ، خیلی ممنون . گفתי چهارشنبه ؟ بینم شام هم نگهشون میداری ؟ »

پرستو گفت : « آره فرزانه جون ، شام هم هستن ، حالا تو اگه دوست نداری از اول شب بیائی ، تو رو به خدا شام بیائین دور هم باشیم . »

فرزانه گفت : « حالا تا چهارشنبه . اگر حمید برنامه ای نداشت مزاحم می شیم . » و بعد از کمی گفتگو از یکدیگر خداحافظی کردند .

پرواز روز چهارشنبه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . در چند جلسه ای که پیمان را دیده بود ، بیشتر شیفته او شده و او را مرد ایده آل زندگیش تشخیص داده بود . البته پیمان به او گفته بود که در شب تولد شقایق همراه خاله اش به آنجا آمده بود تا اگر در بین دختران آنجا از شقایق گرفته تا دوستان او ، کسی نظرش را جلب کرد در صورت توافق هر چه زودتر تصمیم خود را برای آینده اش بگیرد . پرواز هرگز تصور نمی کرد که شقایق تا چه حد از این موضوع ناراحت است ، اما هر از گاهی راجع به آن فکر می کرد و در هر حال می فهمید که این موضوع نباید چندان خوشایند شقایق باشد که پیمان پرواز را انتخاب کرده و اینگونه با همدیگه توافق اخلاقی دارند . آن روز به خصوص کلاسهای دانشکده اش را تعطیل کرد و با دلهره و شادی خود را برای عصر آماده نمود . همه چیز آماده و مهیا بود . پرستو برای شام چند نوع غذا درست کرده و تمام خانه را برق انداخته بود . از اینکه دلخوری فرزانه به خوبی و خوشی برطرف شده بود ، خوشحال بود و دوست داشت که آنها حتماً برای شام او را سرافراز کنند .

عصر شد . اوایل زمستان بود . تا چند هفته دیگر پرواز پای به سن بیست و یک سالگی اش می گذاشت . خدا می داند که در آن روز او چقدر خوشحال و هیجان زده بود . چشم از ساعت بر نمی داشت . بلوز و دامن ساده ای پوشیده و گیسوانش را با گیره پشت سرش جمع کرده بود . پدرش با غرور و تحسین او را نگاه می کرد . وقتی که زنگ در به صدا در آمد ف قلب دختر جوان در سینه اش شروع به کوفتن کرد . چشمهای سیاه و براقش از خوشحالی می

درخشید . وقتی که چشمش به پیمان افتاد بی اختیار لبخند بازی زد و سلام کرد . پیمان باز هم برای او گل آورده بود . کنار همدیگر نشستند و بدون توجه به حضور بزرگترها شروع به گفتگو نمودند . گفتگوی بزرگترها چندان به طول نیانجامید . شرایط هر دو طرف بسیار ساده و قابل قبول بود . فقط در مورد تعیین تایخ عقد ، کمی صحبت و گفتگوها طول کشید . با وجودی که عروس و داماد هر دو خواستار آن بودند که هر چه زودتر مراسم عقد برگزار شود ، تاریخ آن را به یکماه و نیم بعد افتاد . و هر دو خانواده خوشحال بودند که در فرصت نسبتاً خوبی می توانند تمام مقدمات عروسی را به نحو احسن فراهم کنند . پرستو به آرامی از جا بلند شد و به خدمتکار خانه اشاره کرد که وسایل شام را حاضر کند . میز غذا از قبل چیده شده بود و همه چیز آماده بود . پرستو برای گرم کردن خوراکیهایی که قبلاً پخته بود وارد آشپزخانه شد . ناگهان صدای در خانه به صدا در آمد . پرستو با خوشحالی بیرون دوید و به میهمانان گفت : « آه چه خوب ، فرزانه است . به من گفته بود که شاید برای شام با شوهرش بیایند . »

خانم توکل که او هم با شوهرش همراه آمده بود ، لبخندی زد و گفت : « خدا را شکر . من هم خوشحالم که فرزانه جون رو امشب اینجا می بینم . »

در باز شد و فرزانه تنها داخل پذیرایی منزل گردید . پرستو او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : « اوا ، پس آقای دکتر چرا نیامدن ؟ »

فرزانه مشغول سلام و علیک با بقیه میهمانان شد و بالاخره گفت : « راستش حمید توی بیمارستان یک کاری براش پیش آمد و نتونست بیاد . »

صورتش رنگ پریده و بدون آرایش بود . لبهایش بیرنگ شده بود . کاملاً معلوم بود که حال و روز درستی ندارد . بعد از اینکه از خوشامدگویی فارغ شد ، بدون اینکه پالتویش را از تن در آورد ، گوشه ای ایستاد . سهراب با عجله به سوی او رفت که پالتویش را بگیرد و آویزان کند و گفت : « فرزانه خانم ، بفرمایید بنشینید ، من پالتوی شما را آویزان می کنم . » و پرستو که عجله داشت به آشپزخانه برگردد پرسید : « فرزانه جان ، چای حاضره ، قبل از شام میل داری یک فنجان چای برات بیارم ؟ »

فرزانه بدون اینکه به سهراب و یا پرستو نگاهی کند با صدای بلند گفت : « من اینجا برای مهمون بازی نیامدم . »

سکوتی مرگبار بر سراسر خانه مستولی شد . پرواز و پیمان نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و حرفی نزدند . بقیه نیز حالتی متعجب و حیران داشتند . فرزانه همه را ساکت دید دوباره با همان صدای بلند گفت : « حالا همه تون خوب گوش کنین ! سرّی را که بیست سال تمام در سینه حبس کردم ، الآن برای همه تون بازگو می کنم . »

بی اختیار نگاهش به صورت مات و نگران پرستو افتاد . زنی که آنطور بلا تکلیف ایستاده بود و او را نگاه می کرد ، دوست قدیمی و فداکارش بود که در بدترین شرایط زندگی کمکش کرده بود . او آن شب آمده بود که زندگی و آینده او و دخترش را تیره و تار کند . فرزانه آن شب قصد داشت زندگی آرام و شیرین دوست قدیمیش را متلاطم و طوفانی سازد . یک آن در تصمیمیش متزلزل شد . اما ناگهان چشمان اشک آلود دخترش در نظرش مجسم شد و خط بطلان به روی تمام افکار قبلی اش کشید و ادامه داد : « بیست سال پیش در یک شب سرد و برفی زمستان ، پرستو دختری به دنیا آورد . اون دختر سومین فرزند پرستو بود . »

همه سکوت کرده بودند و چشم به دهان فرزانه دوخته بودند . هرگز نمی توانستند تصور کنند که او چه می خواهد بگوید . فرزانه ادامه داد : « رازی را که من امشب بعد از بیست سال فاش می کنم این است که سومین فرزند پرستو ، درست مثل دو تای قبلی ، همان شب در بیمارستان تلف شد . » پرستو آه بلندی از سینه اش بر آمد و به شوهرش

تکیه داد. و فرزانه گفت: « من هرگز نه تنها به پرستو و شوهرش بلکه به هیچ کس نگفتم که دخترش در آن شب مُرد و از دنیا رفت. من به خاطر انسانیت و فداکاری، به خاطر اینکه زندگی اون و شوهرش از هم نپاشه و خراب نشه، دستبند دختر اونو با دستبند نوزاد یک دختر ارمنی که بچه اش حرامزاده و نامشروع بود، عوض کردم. اون دختری که همین الان پهلوی شما نشسته و فخر می فروشه، همون بچه حرومزاده ارمنیه که شماها می خواهین برای پسرتون بگیرین، فهمیدین؟ فهمیدین یا نه؟ این همون دختریه که شما به دختر من ترجیحش دادین. این دختر خونش، رگ و پی اش، با شماها فرق داره. با شما، شما خانم نامدار که نماز خوان و مؤمن هستین.»

فرزانه بعد از گفتن حرفهایش اضافه کرد: « برای اینکه فکر نکنین دروغ میگم آدرس و شماره تلفن پدر و مادر بزرگ واقعی پرواز را براتون آوردم. من همین دیروز با آنها تماس گرفتم و مطمئن شدم که هنوز آدرس خود را عوض نکردن. در ضمن پدر بزرگ این دختر مکانیکی داره و من هر بار اونو دیدم، دهنش بوی الکل می داد.»

فرزانه پیروز مندانه نگاهی به همه کرد، تکه کاغذی از کیفش درآورد و آن را روی میز پرت کرد و رفت. پرستو در یک لحظه دچار سرگیجه شد و خودش را در دستهای شوهرش رها کرد و از حال رفت. بقیه میهمانان از جا بلند شدند و نمی دانستند چه کنند. پیمان مثل کسی که سیلی سختی خورده باشد ناباورانه به پرواز نگاه کرد و گفت: « نه، این غیر ممکنه.» نگاهش غریبانه و دور از مهر بود. پرواز که ضربه روحی بسیار بدی خورده بود، با چشملهای وحشت زده به اتاقش رفت و خود را پنهان کرد. خانواده نامدار و بقیه میهمانان ناگهان تصمیم به ترک خانه گرفتند. هنگام رفتن، پیمان گویی لال شده بود و حرفی نمی زد و آقای نامدار رو به سهراب کرد و گفت: « ببخشید آقای کمالی. موضوع احتیاج به تفکر و تعمق بیشتری داره. بعداً مزاحم میشیم. فعلاً خداحافظ.»

همه رفتند. سکوتی مرگبار بر خانه حکمفرما شد. پرواز به آرامی در اتاقش را باز کرد و بیرون آمد. میز شام همچنان مرتب و دست نخورده خودنمایی می کرد. پرواز پدر و مادرش را دید که روی کاناپه هال نشسته بودند و حیران او را نگاه می کردند. قطعه کاغذی که فرزانه به جای گذاشته بود در دستهای سهراب خودنمایی می کرد. پرستو به محض دیدن پرواز چشملهایش پر اشک شد، دستهایش را از هم گشود و گفت: « پرواز جان بیا، بیا تو بغلم. تو هر که باشی جان منی. برای من فرق نمی کنه پدر و مادر واقعی تو چه کسانی هستن. من وجود تو رو، روح تو رو، موجودیت تو رو دوست دارم و می پرستم. من بدون تو می میرم. بدون تو می میرم.»

پرواز نگاه نامطمئنی به سهراب کرد و گفت: « تو چی پدر؟ تو هنوز مرا دوست داری؟»

سهراب اشک در چشملهایش حلقه زد و از جایش بلند شد و به سوی او رفت و گفت: « این چه حرفیه که می زنی؟ تو وجود منی، زندگی منی ...»

پرواز که حرفهای فرزانه به او گران آمده بود گفت: « اما من باید بدونم چی هستم و کی هستم. امشب این خانم دکتر محترم هر چی از دهنش در آمد به من گفت.» بغض کرد و ادامه داد: « آه مامان، اون حق نداشت اینطوری صحبت کنه. اون حق نداشت با اون کلمات و الفاظ راجع به من حرف بزنه.»

پرستو که حال و روزش بدتر از همه بود، نگاه در مانده ای به شوهرش کرد و سهراب بلافاصله پاسخ داد: « بهتره راجع به اون فکر نکنی. کاملاً مشخص بود که فرزانه در حالت عادی نیست. من تا به امشب اونو به این شکل و حال ندیده بودم.»

پرواز گفت: « بابا ممکنه اون آدرسو به من بدین؟» سهراب آن را در جیبش گذاشت و گفت: « نه عزیزم. باید اول خودم تحقیق کنم و مطمئن بشم که حرفهای فرزانه درسته یا نه؟»

پرواز ناگهان به یاد پیمان افتاد و قلبش لرزید . گوئی از درون تهی شد . واکنشی که پیمان در قبال حرفهای فرزانه از خود نشان داده بود برای پرواز باور نکردنی بود . پرواز نمی دانست کدام ضربه را تحمل کند ، از فکر از دست دادن پیمان دیوانه می شد اما قلباً از او رنجیده بود و نمی توانست بی اعتنائی و سردی او را ببخشد و نادیده بگیرد .

سهراب بدون کوچکترین حرفی بلند شد و به سوی تلفن رفت . قلب پرستو بسان کبوتری که در بند افتاده باشد ، می تپید . پرواز کنار مادرش نشست و دستهای او را در دست گرفت . هر دو نگران و مضطرب چشم به سهراب دوخته بودند . سهراب بعد از دو سه بار شماره گرفتن گفت : « خط مشغوله . چقدر حرف میزن ! »

دقایق به کندی می گذشت . سهراب دوباره شروع به شماره گرفتن کرد . بالاخره بعد از دقایقی ارتباط برقرار شد . هاسمیک بی خبر از همه جا گوشی را برداشت . او قبل از تلفن سهراب ، با دخترش صدا صحبت می کرد . صدا صاحب یک دختر و یک پسر شده بود که هر دو بزرگ شده و از آب و گل در آمده بودند . سهراب به محض اینکه صدای هاسمیک را شنید گفت : « سلام خانم . من ... من کمالی هستم و ... » سکوت کرد ، نمی دانست چه بگوید و از کجا شروع کند . پرواز حال بدی داشت . باورش نمی شد که روزی دچار این دگرگونی روحی شود . هاسمیک که احساس کرد طرف مقابل را نمی شناسد با تردید و دودلی پرسید : « کمالی ؟ من ... ببخشید آقا ، من شما را به جا نمی آورم . » سهراب بلافاصله گفت : « بله بله ، می دونم . اما می خواستم مطمئن بشم که شما خانم هاسمیک آبراهامیان هستید ؟ خانم هوویک آبراهامیان ، درسته ؟ »

هاسمیک جواب داد : « بله ، درسته . چطور مگر ؟ »

سهراب گفت : ببخشید خانم ممکنه من یک سؤالی از شما بکنم ؟ البته باید بدونین که این موضوع برای من خیلی مهمه و من خیلی ممنون میشم اگر شما جواب مرا به درستی بدهید . «

هاسمیک به سادگی پرسید : « چه سؤالی آقا ؟ »

سهراب ادامه داد : « راستش خانم آبراهامیان ، باید برگردیم به بیست سال پیش . زمانی که دختر شما در بیمارستان تهران وضع حمل کرد . »

هاسمیک رنگش قرمز شد و فوراً با عجله گفت : « حُب ، که چی ؟ مگه چیزی شده ؟ »

سهراب به آرامی پرسید : « خانم آبراهامیان آیا نوه شما زنده ماند یا فوت شد ؟ »

هاسمیک بی اختیار جواب داد : « فوت کرد آقا . فوت کرد . چطور مگه ؟ »

سهراب صلاح دید که بقیه سؤالات را ادامه ندهد و پرسید : « ببخشید من و خانمم میشه شما را ملاقات کنیم ؟ موضوع از نظر ما خیلی مهمه . اگر شما اجازه بدین ما به ملاقات شما بیاییم خیلی ممنون میشم . »

هاسمیک با دودلی جواب داد : « راستش نمی دونم چی بگم . بینم موضوع چیه ؟ اصلاً شما شماره تلفن ما را از کجا آوردین ؟ »

سهراب بلافاصله گفت : « از خانم اتابکی . فرزانه اتابکی . »

و هاسمیک مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت : « آهان ، فهمیدم . همون خانم پرستاری که به ما خیلی کمک کرد عجب زن نازنینی بود . »

سهراب پرسید : « حالا اجازه می دین به دیدنتون بیایم ؟ چون بقیه حرفها رو نمی شه تلفنی گفت . »

هاسمیک کنجکاو شده بود و گفت : « میشه بگین راجع به چه چیزی می خواهیم صحبت کنین ؟ و ... چه موقع می خواهید بیاین ؟ »

سهراب بلافاصله گفت: « همین الآن. اگر شما اجازه بدین همین الآن به دیدن شما بیاییم؟ »

هاسمیک کمی فکر کرد و چون خودش بیشتر تشنه دانستن موضوع بود گفت: « باشه. تشریف بیارین. راستی آدرس را بلدین؟ »

و سهراب گفت: « بله، بله، خانم اتابکی آدرس را به ما دادن. »

هاسمیک با عجله پرسید: « شما با خانومتون میائین؟ » و سهراب گفت: « بله، با خانم و دخترم! »

ساعت نه شب بود. هوویک هم در خانه جلوی تلویزیون لم داده و شاهد گفتگوی همسرش بود. وقتی هاسمیک گوشی را گذاشت از او پرسید: کی بود هاسمیک؟ این موقع شب مهمون دعوت کردی؟

هاسمیک متفکرانه پاسخ داد: « راستش هوویک، این مرد از ماجرای زایمان اول آنت خبر داشت و خیلی هم عجله داشت که زودتر بیاد اینجا و با من صحبت کنه، » و در حالیکه به سوی آشپزخانه می رفت ادامه داد: « تازه، ارمنی هم نیستن، مسلمونن. فکر کنم تا من براشون قهوه درست کنم، برسن. تو هم بلند شو این بیژانه را از پایت در آر، یک شلوار درست و حسابی بپوش. آخه بده. »

هوویک غر زد: « بابا من از صبح تا شب کار کردم، خسته ام. دلم میخواد توی خونه خودم راحت باشم. حالا نمیشد این وقت شب مهمون دعوت نکنی؟ »

هاسمیک سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت: « چرا نمی فهمی مرد، مثل اینکه موضوع مهمیه، وگرنه این موقع شب که چند تا مسلمون پا نمیشن بیان اینجا. هر چی هست به خانم اتابکی مربوط میشه چون اون شماره تلفن و آدرس ما را به اینها داده. »

هوویک به ناچار بلند شد. شلوارش را عوض کرد و دوباره جلوی تلویزیون نشست. از آن طرف سهراب همراه با پرستو و پرواز ف با عجله سوار ماشین شدند و راه خیابان بهار را در پیش گرفتند. نیم ساعت بعد به مقصد رسیدند. آپارتمان از نظر پرواز کوچک و محقر به نظر می رسید. زنگ طبقه دوم را زدند، در باز شد و وارد خانه شدند. راه پله ها باریک و نیمه تاریک اما تمیز بود. در طبقه دوم زنی سالمند و نسبتاً چاق را مشاهده کردند که جلوی در آپارتمان به انتظار ایستاده بود. بلوزی دستبافت با دامنی مشکی به تن داشت. پایش بی جوراب بود و دمپایی پوشیده بود. موهایش را که اکثراً به سفیدی می زد پشت سرش جمع کرده بود. به محض دیدن میهمانان ناشناس سلام کرد. پرستو قبل از همه جواب داد: « سلام از ما. حال شما چگونه مادام؟ »

سهراب و پرواز هم سلام کردند. هاسمیک آنها را به درون دعوت کرد. داخل خانه کوچک و دنج، و درست مثل بیست سال پیش تمیز و مرتب بود. همان راحتی ها، همان رومیزیهای کوچک و بزرگ قلاب بافی و همان قاب عکسها که البته تعدادشان بیشتر شده بود. هاسمیک به محض دیدن پرواز، به او خیره شد و حتی وقتی آنها را به داخل دعوت کرد، هنوز نگاهی مات و خیره به او داشت. سهراب و پرستو به محض ورود چشمشان به عکس بزرگ آنت که متعلق به دوران جوانی اش بود، افتاد و ناباورانه به یکدیگر نگاه کردند. آنها چشمهای پرواز را در صورتی دیگر و متعلق به سالهای دور مشاهده کردند و قلبشان لرزید. هوویک نیز به پا خاست و با آنها احوالپرسی کرد. او هم از نظر آنان به پیرمردی می مانست با موهای سفید و شکم بزرگ. پرواز چشم از آنها بر نمی داشت. هاسمیک برایشان قهوه آورد. آنها تشکر کردند و سهراب به سخن آمد و گفت: « خانم و آقای ابراهامیان، ما برای موضوع مهمی اینجا آمدیم. بنابراین اگر موافق باشید بدون مقدمه عرایضم را شروع کنم. »

هاسمیک که همچنان به پرواز چشم دوخته بود گفت: «بفرمائین . شما ما را هم نگران کردین که بفهمیم موضوع چیه .»

سهراب با عجله پرسید: «خانم ابراهامیان شما دختری دارین که بیست سال پیش در بیمارستانی به اسم تهران وضع حمل کرد و دختری به دنیا آورد و بعد فوت شد .» هاسمیک جواب مثبت داد و سهراب گفت: «اما شما باید بدونین که به ما اطلاع دادن فرزند دختر شما ، یعنی نوۀ شما فوت نشده و اونو با نوزاد دیگری که همان شب مرده ، عوض کردن .»

هاسمیک ناگهان از جا بلند شد و بر سینه اش صلیب کشید و گفت: «یا حضرت مریم خودت کمکم کن .» و بی اختیار به سوی پرواز رفت و پرسید: «این دختر شماست ؟»

پرستو با صدای لرزان گفت: «بله خانم . دختر منه .» و هاسمیک گفت: «نه خانم اشتباه می کنین ! این دختر

چشمهای آنت منو داره . من از لحظه ای که اونو دیدم از شباهتش به آنت پشتم لرزید .»

صدایش اوج گرفت و گریه کنان ادامه داد: «این نوۀ منه ، این دختر کوچولوی آنت ، آه خدای من .»

بی اختیار جلو رفت ، پرواز را همانند کاهی از روی مبل بلند کرد و در آغوش گرفت . پرواز بدون کوچکترین مقاومتی در آغوش او جا گرفت . مادر بزرگش کوتاه و چاق بود و او بی اختیار سر سفید و خوشبوی او را بوسه زد . نه ، این زن با او بیگانه نبود . گویی او را سالهای سال می شناخت و الفتی دیرینه با او داشت . هاسمیک گریه می کرد و پرواز لرزش بدن او را احساس می نمود . سهراب و پرستو و هوویک مات و مبهوت به این منظره عجیب نگاه می کردند . هوویک بی اختیار از جا بلند شد ، هاسمیک را از دختر جوان جدا کرد و گفت: «بینم دختر جان ، بگذار نگاهت کنم .»

پرواز با تردید دیده بر او دوخت و به غبغب آویزان و صورت قرمز پدر بزرگش خیره شد . به آرامی جلو رفت و هوویک صورت و پیشانی او را بوسید . نه ، این پیرمرد هم هیچگونه غربتی با او نداشت . پرواز با محبت نگاهش کرد و در حالیکه چشمهایش پر اشک شده بود رو به پرستو کرد و گفت: «مامان ، بابابزرگ بوی الکل نمیده !»

همه چیز روشن شد . هنگامی که سهراب و پرستو فهمیدند که فرزانه تا مدتها با این خانواده رابطه داشته و حتی برای مادر واقعی پرواز کار پیدا کرده است ، برایشان مسجل شد که حرفهای او واقعیت داشته . در آن جمع هیچ کس حال پرستو را نداشت و موقعیت او را درک نمی کرد . گوئی در برزخ قرار گرفته بود . آنچه را که در اطرافش می گذشت ناباورانه نگاه می کرد و آرزو می کرد که ای کاش این ماجرا خواب باشد و حقیقت نداشته باشد .

وجودش از فکر از دست دادن پرواز ، می لرزید . نمی دانست آینده چه چیزی برایش رقم زده است . بیگانه وار به هاسمیک و شوهرش نگاه می کرد و از انس و الفتی که پرواز به آنها نشان می داد زجر می کشید . نه ، هیچکس حق ندارد دخترش را از او جدا کند . هیچکس ، او این دختر را با شیرۀ جان و بند بند وجودش بزرگ کرده و به ثمر

رسانده بود . او این دختر را با تمام روح و قلبش ، موجودیت بخشیده و به انسانی کامل و در خور ستایش تبدیل کرده بود . هرگز ، هرگز اجازه نخواهد داد هیچ دستی ، حتی دست پدر و مادر واقعیش همچون مالکی روی او قرار بگیرد و تصاحبش کند . و ناگهان فکری تیز و برنده تمام وجودش را به لرزه انداخت . اگر پرواز بخواهد چه ؟ اگر او بخواهد که پرستو و سهراب را ترک کند و نزد پدر و مادر واقعی اش برگردد آن وقت تکلیف پرستو چه خواهد شد ؟ سهراب متوجه دگرگونی همسرش شد . او کاملاً آنچه را که در قلب و مغز همسرش می گذشت ، درک می کرد . رنگ پریده و کبودی زیر چشم او ، دلیل بر انقلابی بود که از درون او را تکان داده بود . بنابراین هنگامی که پرواز

مشغول گفتگو با هاسمیک و هوویک بود ، سهراب وقت را غنیمت دانسته ، نزد همسرش نشست و گفت : « پرستو ، می دونم چه حالی داری ، می دونم که چقدر منقلب و ناراحتی . اما من و تو باید واقعیت را بپذیریم . پرواز دیگه بچه نیست ، خودش باید تصمیم بگیره ، نه من و تو . » پرستو نگاه درمانده اش را از صورت شوهرش برگرفت و به پرواز چشم دوخت . او غرق تماشای عکسهای پدر و مادر واقعی اش بود . ناگهان به سوی سهراب برگشت و گفت : « باباجون من میخوام امشب اونها رو ببینم ... » یعنی نگاهی به پرستو کرد و با تردید ادامه داد : « یعنی منظورم پدر و مادر واقعی من هستن . من میخوام هر چه زودتر اونها رو ببینم . هنوز نمی تونم واقعیت رو قبول کنم . » پرستو بلافاصله گفت : « من هم همینطور . فقط روی حرف فرزانه که همیشه همه چیز رو به هم ریخت . اصلاً شاید این شباهت اتفاقی باشه . من تا مطمئن نشم نمی تونم این موضوع را باور کنم . »

هاسمیک نگاه پر محبتی به او کرد و گفت : « شما حق دارین نتونین باور کنین . من به شما حق میدم . من می دونم چه احساسی به این بچه دارین و چقدر براش زحمت کشیدین . اما دخترم ، من مطمئنم که اون دختر آنت و یا نوه منه . من در این مورد شکی ندارم . شما اگر شوهر آنت را ببینین بیشتر متقاعد می شین که این دختر جوان ، فرزند آونهاست نه شما ! »

قلب پرستو به درد آمد و صورتش را بین دستهایش پنهان کرد و آرام آرام شروع به گریه کرد . پرواز با عجله کنارش نشست ، او را بوسید و گفت : « ماما جون چرا گریه می کنی ، در هر حال حقیقت باید روشن بشه . این آتشی است که خاله فرزانه روشن کرده و همه ما را داره می سوزونه . » هاسمیک شال بزرگی بر سر انداخت و گفت : « بهتره عجله کنیم . آنت و ژان اگر موضوع رو بفهمن ممکنه دیوونه بشن . »

هنوز هیچکدام از آنها جرأت نکرده بود راجع به موضوعی که فرزانه با چنان الفاظی بیان کرده بود ، سؤالی بکند . کلمه نامشروع و حرامزاده ، همچون پتکی بر سر پرواز فرود آمده و او را گیج کرده بود . نمی دانست چگونه می تواند حقیقت را دریابد ؟ قلبش می تپید و شوق دیدار مادر و پدر واقعی اش او را هیجان زده و دستپاچه کرده بود . هوویک در منزل ماند و بقیه راهی منزل آنت شدند . در بین راه ناگهان پرستو مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد گفت : « آزمایش . آزمایش خون . تا آزمایش خون انجام نشه هیچ چیز معلوم نیست . » سهراب که از جدالی که پرستو با خود داشت و او را عذاب می داد ، ناراحت شده بود به آرامی گفت : « البته ، البته عزیزم . حق با توه . ما حتماً این کار را می کنیم . »

دست او را گرفت و فشرد و لبخند اطمینان بخشی به او زد . ردیف عقب ماشین هاسمیک کنار پرواز نشسته بود و او را با محبت و ناباوری نگاه می کرد . هزاران هزار سؤال از مغزش می گذشت . هاسمیک دلش می خواست فرزانه را ببیند و او را به خاطر این کارش سرزنش کند . او هرگز قصد شکایت و ایجاد دردسر برای او نداشت ، زیرا می دانست که فرزانه این کار را انجام داده زیرا فکر می کرده است که به صلاح هر دو خانواده است . بعد از دقایقی که برای پرواز طولانی می نمود ، به مقصد رسیدند . ساعت نزدیک یازده شب بود و آنت قصد خوابیدن داشت . پسرهایش هر دو بیدار بودند و درس می خواندند و ژان به خاطر خستگی زیاد دقایقی پیش به خواب رفته بود . آنت از شنیدن صدای زنگ در آن موقع شب تعجب کرد . وقتی گوشی را برداشت و صدای مادرش را تشخیص داد و با نگرانی پرسید : « ماما چیزی شده ؟ بیا تو . »

هاسمیک جواب داد: «نه، چیزی نشده. فقط دلم تنگ شده بود.» و بعد لبخندی زد و وارد شد. خانه آنها در یکی از خیابانهای شمال شهر واقع بود. خانه ای ویلائی که شامل دو واحد جداگانه بود. آنت و ژان در طبقه اول زندگی می کردند. حیاط نسبتاً بزرگ و باصفای خانه با درختان و چمنهای نیمه #### خودنمایی می کرد. هر چند زمستان بود اما گویی باغچه ها سرسبزی خود را حفظ کرده بودند. در ساختمان باز شد و آنت که رویدوشامبر به تن داشت از دیدن مادرش همراه با اشخاصی ناشناس تعجب کرد. سلام کرد و با تعجب به مادرش گفت: «ماما، می دونی ساعت چنده ؟ اینها ... اینها کی هستن ؟»

هاسمیک بدون اینکه جواب او را بدهد آنها را به درون خانه دعوت کرد. پسرهای آنت از روی کنجکاوی نیز از اتاقهایشان بیرون آمده و به آنها ملحق شدند. منزل بزرگ و دلباز و بسیار قشنگ و با سلیقه مبله شده بود. هاسمیک ضمن اینکه میهمانانش را به نشستن دعوت می کرد، نوه هایش را بوسید و پرسید: «پس باباتون کو؟» آنت مات و مبهوت به آنها نگاه می کرد. پرواز حیران و بلاتکلیف ایستاده بود و چشم از او بر نمی داشت. پرستو و سهراب با نگاه دقیق آنت را برانداز می کردند. همان چشمهای سیاه و ابروان کشیده، با همان گیسوان مشکی و پرپشت. هر چند اثر زمان به خوبی در چهره آنت خودنمایی می کرد، اما آنها نمی توانستند منکر شباهت بی حد این مادر و دختر شوند. آنت رو به پرواز کرد و گفت: «شما چرا نمی شنین؟» و قبل از اینکه او جوابی بدهد، هاسمیک به زبان ارمنی با عجله شروع به گفتن حرفهایی کرد که دقایقی طول کشید و بعد ناگهان چشمهای آنت پر اشک شد و به سوی پرواز برگشت. در یک لحظه فریادی کشید و به سوی دخترش دوید. پرواز همانطور ایستاده بود، مادرش را در آغوش گرفت. هر دو گریه می کردند. در یک آن تمام خاطرات بیست و یک سال پیش، تمام آن لحظات درد و رنج، تمام آن روزهای سرد و تنهایی به مغز آنت هجوم آورد. خاطره روزی که با تنهایی و بی کسی دست به گریبان بود و فرزندش در شکمش جست و خیز می کرد. خاطره آن شبی که در پنهان و پشیمانی به بیمارستان پناه برد تا نوزادش را از او بگیرند و دور کنند. گوئی سرنوشت دخترش این بود که دور از مادر بزرگ شود. آنها دقایقی طولانی در آغوش هم بودند و اشک می ریختند. ژان که بعد از زنگ در و حرفهای هاسمیک از خواب بیدار شده و شاهد ماجرا بود ف حیران و متعجب خودش را به آنها رساند و گفت: «نه، این امکان نداره. من نمی توئم باور کنم. آنت بیا کنار ببینم. این واقعاً همون دختریه که فکر می کردیم مرده؟ این دختر فرزند ماست؟»

پرواز از آنت جدا شد. برای اولین بار پدرش را می دید. ژان همچنان مثل دوران جوانی جذاب و ورزشکار می نمود. موهایش کم و بیش سفید شده و حالتی پخته و مهربان به صورتش داده بود. پرواز با غرور به پدرش نزدیک شد و گفت: «آه پدر، چقدر خوشحالم!»

ژان او را در آغوش کشید و به گیسوانش بوسه زد. بی اختیار گریه می کرد. او هم به یاد آورد که به خاطر از دست دادن دخترش چقدر غصه خورده و رنج کشیده و چقدر خود را ملامت کرده بود. پرستو و سهراب از دیدن صحنه هایی که جلوی چشمشان نمودار می شد قلبشان فشرده شده بود و سکوت کرده بودند. لحظه ای که پرواز، ژان را در آغوش گرفته بود و می بوسید سهراب احساس کرد که به هیچ وجه از دیدن این صحنه خوشش نمی آید و طاقت دیدن آن را ندارد. رویش را برگرداند و با عصبانیت به صورت پرستو خیره شد. اما دیگر برای پرستو رمقی باقی نمانده بود که حسادت کند و یا واکنشی نشان دهد. به مرده ای می مانست که گوشه ای نشسته و به نقطه ای خیره

گشته است . در این هنگام ژان به صدای بلند پسرهایش را صدا کرد و گفت : « بچه ها بیائین ، بیائین جلو و خواهرتون را ببوسید . »

ناگهان مثل اینکه رمقی به تن پرستو بازگشته باشد ، از جا بلند شد و با صدای بلند گفت : « بسه دیگه . چه خبره ؟ از کجا انقدر مطمئن هستین که دختر من ، مال شماست ؟ من بیست سال تمام اونو بزرگ کردم ، اون فرزند منه ، تا همه چیز مسلم نشه شما حق ندارین اونو از خودتون بدونین . »

پرواز که از واکنش پرستو تعجب کرده بود ، با عجله به سوی او برگشت ، کنارش نشست و دستهای او را در دست گرفت و با تعجب به چشمهای مهربانش نگاه کرد و گفت : « ولی ماما جان تو نباید ناراحت بشی . در هر حال من ... من ... » در این هنگام نگاه تردید آمیزی به آنت کرد و ادامه داد : « من تو رو مادر خودم می شناسم . من متعلق به تو و بابا سهراب هستم . من با شماها بزرگ شدم . »

سهراب نفس راحتی کشید و گفت : « البته البته که اینطوره ، غیر از این نمی تونه باشه . تو توی دامن این مادر بزرگ شدی . تو بعد از بیست سال نمی تونی یک دفعه زندگی و مذهب رو تغییر بدی . البته که تو دختر ما هستی و به ما تعلق داری . »

در این هنگام ژان روبه روی سهراب نشست و به آرامی گفت : « شما از کجا اینقدر مطمئن هستین که پرواز به شما تعلق داره ؟ اون دختر ماست و دوست شما با حقه و نیرنگ اون بچه را از ما گرفته و به شما سپرده . قانون باید در این مورد قضاوت کنه نه ما . »

در همین هنگام پرواز نگاهی به ژان کرد و گفت : « اما شما باید بدونین که من یک انسان بالغ و کامل هستم و خودم می تونم در مورد سرنوشت و آینده ام تصمیم بگیرم . »

آنت که هنوز چشمهایش از گریه خیس بود و می لرزید پاسخ داد : « درسته دخترم ، کاملاًدرسته . ولی تو باید بدونی که پدر و مادر واقعی ات ، حق دارن راجع به تو حرف بزنند و راهنمائیت کنند . آه پرواز جان ، تو نمی دونی هنگامی که تو رو توی شکم داشتم ، در تنهایی و سردی زندگیم چه می کشیدم . پرواز جان من تو رو در وجودم ، با خون و شیرۀ جونم بزرگ کردم . من نمی دونستم که به من دروغ گفتن و تو رو به کس دیگه ای دادن . من و پدرت سالها برای از دست دادن تو افسوس خوردیم و خودمون رو سرزنش کردیم . »

پرواز ناگهان جرقه ای در سرش پدید آمد و گفت : « تنهایی و سردی ؟ چرا ؟ مگه پدرم با شما نبود ؟ مگه شما با همدیگه زندگی نمی کردین ؟ »

آنت و ژان نگاهی به هم ردوبدل کردند و هاسمیک بی اختیار لب گزید . ژان نگاهی به پسرهایش کرد و گفت : « پرواز جان بعداً برایت توضیح می دهم . تو باید بدونی مادرت فقط شانزده سالش بود که با من آشنا شد و من خیلی جوان و بی تجربه بودم . »

ژان سکوت کرد و دیگر سخنی نگفت . پرستو و سهراب بی اختیار به یکدیگر نگاه معنی داری انداختند و سر تکان دادند که از چشم پرواز پنهان نماند .

ویی تمامی حرفهای فرزانه واقعیت داشت . سهراب فرصت را غنیمت شمرد و از جا بلند شد و گفت : « در هر حال دیر وقته و ما باید به خانه برگردیم . »

ژان که احساس کرد قافیه را باخته ، با عجله جلو دوید و گفت : « نه نه ، خواهش می کنم حالا نرین . ما باید با همدیگه صحبت کنیم . »

پرستو به تندی گفت: « باشه برای بعد . فردا صبح پرواز دانشگاه داره و باید هر چه زودتر بخوابه . » و بعد رو به دخترش کرد و گفت: « پرواز جان پالتویت را بپوش باید بریم . »

پرواز اطاعت کرد و به زودی آماده شد . آنت و ژان با حسرت به قامت بلند و رعناي دخترشان چشم دوخته بودند . آنت بار دیگر او را در آغوش فشرد و بوسید و گفت: « پرواز جان چه موقع می تونم دوباره تو رو ببینم ، فردا قول میدی بیایی و با همدیگه در تنهایی صحبت کنیم ؟ »

چشمهای پرستو از وحشت گرد شد و پرواز مردّد و دودل گفت: « نمی دونم ... راستش ... » و سهراب به میان حرفش دوید و پاسخ داد: « فردا نه ، نه ، خانم هوانسیان . باید تا شنبه صبر کنیم . بعد از انجام آزمایشات لارم در صورت مثبت بودن جواب آن ، می تونیم در این مورد تصمیم بگیریم . »

ژان از عصبانیت خون به صورتش دوید . مشت‌هایش را گره کرد و ترجیح داد فعلاً حرفی نزنند . پرستو دست پرواز را گرفت و او را همانند شیئی گرانبها به خود فشرد و بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد . ژان با حسرت ، رفتن دخترشان را همراه زن و مرد مسلمانی که ادعای مالکیت او را داشتند ، از پشت پنجره شاهد بودند .

فصل نوزدهم

حمید دست‌هایش را به روی شقیقه هایش گذاشت و شروع به راه رفتن کرد . عصبانی بود . گویی دیوانه شده بود . مدام راه می رفت و بد و بیراه می گفت . فرزانه روی مبل نشسته بود و با چشمهای فراخ و وحشت زده او رانگاه می کرد . حمید رو در روی او قرار گرفت: « چطوری ؟ آخه چطوری تونستی این کارو بکنی ؟ چه جوری این عمل غیر انسانی از تو سر زد ؟ تو و پرستو سالهای ساله که با هم دوست هستین . نون و نمک همدیگه رو خوردین . اون و شوهرش در بدترین شرایط زندگی به ما کمک کردن . من و تو تا خرخره مدیون محبت‌های اون‌ها هستیم . »

صدایش را بلندتر کرد و فریاد زد: « آخه زن ، تو چه جوری تونستی این معامله رو با اون‌ها بکنی ؟ من مات و حیرانم که تو رو نشناخته بودم و نمی دونستم زیر اون چهره به ظاهر قشنگ و مهربون چه دیوی خوابیده . وای بر من ! وای بر من ! »

فرزانه همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد . حمید ادامه داد: « گیرم دخترت تا آخر عمر بی شوهر بمونه ، جهنم ، بمونه . گناه اون‌ها چیه که خواب شیرین زندگیشون رو به هم زدی . چطور تونستی بیست سال تمام این موضوع رو به من نگي و پنهان کنی ؟ این موضوع مربوط به من میشه . من هم از تو دلخورم . حالا می فهمم که چرا پسرمن رو از ازدواج با پرواز منصرف کردی . تو چطور تونستی قیافه ماتم زده و چشمهای غمگین اونو ببینی و کاری نکنی ؟ چرا جواب نمیدی ؟ چرا لال شدی ؟ »

فرزانه همچنان با چشمان سرگردان و مات به شوهرش دیده دوخته بود و حرفی نمی زد . حمید گویی در آتش می سوخت . هر کار می کرد نمی توانست آرام بگیرد و حرفی نزنند . ادامه داد: « یعنی از نظر تو انقدر دین و نژاد مهمه که پسرت رو آواره سرزمین بیگانه کردی ؟ مگه چه عیبی داشت اون با پرواز ازدواج می کرد ؟ گیرم پدر و مادرش ارمنی باشن و دین دیگه ای داشته باشن . من از تو انتظار این طرز فکر و این حرکات عجیب و غریب رو نداشتم . چقدر متأسفم فرزانه ، چقدر متأسفم . »

بالاخره فرزانه طاقت نیاورد و گفت: « چی داری میگی ؟ اصلاً تو نمی فهمی چی میگی حمید . اون دختر یک بچه نامشروع بود ، فهمیدی ؟ »

حمید با عصبانیت جواب داد : « ساکت شو دیگه ، اینقدر دلایل احمقانه نیار ، گناه اون بچه چیه اگر پدر و مادرش اشتباهی کردن ؟ گناه اون دختر چیه که چوب ندانم کاری پدر و مادرش رو بخوره ؟ نه فرزانه ، من هرگز تو را نمی بخشم . اول به خاطر اینکه ، اون دو تا نوزاد رو عوض کردی و دوم اینکه گناه بزرگتری مرتکب شدی و آن افشای ظالمانه موضوع جلوی خواستگاران پرواز بود . این کار یک حیوان وحشی زبان نفهم هم نمی کنه چه برسه به یک انسان . » این را گفت و از خانه خارج شد .

شقایق که در اتاقش گوش ایستاده بود و دعوای پدرش را گوش می کرد ، به محض خروج حمید از خانه ، از اتاقش بیرون آمد و به سوی مادرش رفت ، او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : « ولش مامان جون ، به حرفهای بابا اهمیت نده . تو کار خوبی کردی که عروسی اونها رو به هم زدی . پرواز خانم چه غلطا کرده ، من اصلاً نمی دونستم که خاله پرستو و عمو سهراب پدر و مادر واقعی اش نیستن . اما راستی ... راستی مامان ، تو چطوری این کارو کردی ؟ نمی ترسیدی همون موقع مادر بزرگ پرواز موضوع رو دنبال کنه و بفهمه که نوه اش نمرده ؟ »

فرزانه با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت : « ولم کن مادر جون ، اون موقعها من جوون بودم و خام ، انقدر هم پرستو را دوست داشتم که نگو . با خودم گفتم با یک تیر دو نشان می زنم . هم پرستو را صاحب بچه می کنم و هم اونها رو از شر این بچه ناخواسته خلاص می کنم . نمی دونستم که این بلاها سرم میاد . »

شقایق با رضایت خندید ، صورت مادرش را بوسید و گفت : « اما مامان تو هم خیلی بلائی ها ! راستی نیم ساعت پیش خانم توکل زنگ زد ، من گفتم تو نیستی . فکر کردم نمی تونی با اون حالت باهاش حرف بزنی . »

فرزانه که کنجکاو شده بود پرسید : « چی ؟ خانم توکل ؟ ببینم هیچی راجع به پیمان و مادرش نگفت ؟ یعنی هیچ حرفی راجع به اون شب نزد ؟ »

شقایق با نارضایتی پاسخ داد : « نه مامان ، خیلی دلم می خواست ازش بپرسم ، اما فکر کردم حالا با خودش میگه این دختره هنوز هوش و حواسش پیش پیمانه . من هم هیچی نپرسیدم . »

فرزانه در حالیکه به سوی گوشی تلفن می رفت گفت : « خوب کردی چیزی نپرسیدی . ولش کن . یک موقع فکر نکنه که ما هنوز چشم انتظار پسر خواهرش هستیم . » گوشی تلفن را برداشت و شماره خانم توکل را گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت که منزل نبوده و شقایق پیام تلفنی او را به گوشش رسانده است . خانم توکل بعد از کمی صحبت و گفتگوهای معمول گفت : « فرزانه جون ، چیزی را که می خواستم بهت بگم اینه که راستش هم من و هم خواهرم از کار دیشب تو خیلی تعجب کردیم . » فرزانه سکوت کرد و او ادامه داد : « البته امیدوارم ناراحت نشی . من و تو دوست هستیم و من چون تو رو سالهاست که می شناسم و دوست دارم با تو بی رودرواسی حرف بزنم و خوب و بدت را بگویم . »

فرزانه آب دهانش را قورت داد و گفت : « البته ، البته من کاملاً منظورت رو می فهمم ، اما باید بدونی واقعاً من دیشب کنترل اعصابم دست خودم نبود . درست مثل دیوونه ای شده بودم که از بند رها شده باشم . شهنیلا باور کن بعدش هم خودم خیلی ناراحت شدم ، اما دیگه کار از کار گذشته بود . از طرفی من در قبال تو که دوست چند ساله من هستی احساس مسئولیت می کردم و دوست داشتم از واقعیت ماجرا خبر داشته باشی . »

شهنیلا توکل بدون کوچکترین رودربایستی پاسخ داد : « اما فرزانه جون ، اونطور که من می دونم سابقه دوستی تو با پرستو به خیلی از سالهای دور می رسه ، چطور فکر موقعیت و زندگی اونو نکردی ؟ تازه ، اون که از تو نه خواسته بود بچه مرده اش را با یکی دیگه عوض کنی ، تو خودت اینکار را کردی . البته از اینکه حقیقت را به ما گفتی ، من باید

ازت تشکر کنم ، چون واقعاً خواهر بیچاره ام شوکه شده ، اما واقعاً حقش نبود که به اون صورت افشاگری کنی و اون دختر جوون رو ناراحتش کنی . »

فرزانه که قلباً از لحن سرزنش آمیز و انتقاد گر دوستش رنجیده خاطر شده بود و از طرفی دوست داشت از ته و توی قضیه سر درآورد با سردی گفت : « در هر حال شهلا جان من بهت گفتم که دیشب اصلاً حالم خوب نبود . البته موضوعاتی اتفاق افتاده بود که شماها خبر ندارین و اونها باعث شد که من اونطور عصبی شدم . از طرفی ، خاطرت جمع ، اون ها خودشون باعث این اتفاق شدن ، آخه تو نمی دونی با من چه کردن . »

شهلا توکل فکر کرد که به طور حتم اتفاقی بین آنها رخ داده که فرزانه با آن حال وارد خانه شده و آن رفتار ناپسند را کرده است . اما ناگهان به خاطر آورد که پرستو با خوشحالی ورود فرزانه و شوهرش را اعلام کرد و از آمدن آنها خوشحال شد . با وجود این نتوانست دیگر صحبتی کند و گفت : « در هر حال اتفاق ناراحت کننده ای بود . حالا من نمی دونم تکلیف این خانواده چی میشه ، راستی فرزانه واقعیت داره ؟ تو واقعاً بچه ها را عوض کردی ؟ »

فرزانه دیگر داشت صبرش تمام می شد . او از دیشب تا آن موقع بارها و بارها این سؤال را از شوهر و دخترش شنیده بود . با وجود این سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و پاسخ داد : « آره شهلاجون ، مجبور بودم این کار را بکنم . وگرنه ممکن بود سهراب و پرستو زندگیشون از هم بپاشه . اونها عاشق بچه بودن و اگر می فهمیدن که بچه سومشون هم مرده ف خدا می دونست که چه پیش می آمد . » بعد بدون اینکه فرصت سؤال دیگری به خانم توکل بدهد پرسید : « راستی خواهرت اینها چی میگن راجع به این موضوع ؟ یعنی ... پیمان هنوز قصد داره با پرواز ازدواج کنه یا نه ؟ البته خدا می داند که من آرزو دارم پرواز خوشبخت بشه ، حالا هر چی خدا بخواد ... »

شهلا بلافاصله جواب داد : « راستش من نمی دونم چه تصمیمی دارن . چیزی که می دونم اینه که خواهرم از این موضوع شوکه شده و میگه چطور چنین چیزی امکان داره که اتفاق بیفته و کسی که مرتکب این گناه شده ، خودش بیاد و اعتراف کنه ، اون هم بعد از بیست سال . »

فرزانه که دیگر توان صحبت و جرو بحث نداشت و از طرفی احساس کرد شهلا توکل چیزی نمی داند و یا نمی خواهد بازگو کند گفت : « در هر حال شهلا جان من آنقدر سرم درد می کنه که هیچ توان فکر کردن و حرف زدن ندارم . » و بعد از دقایقی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت .

شقایق که شاهد گفتگوی مادرش بود پرسید : « مامان ، خانم توکل راجع به عروسی چه گفت ؟ » فرزانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « هیچی . میگه من خبر ندارم . البته دروغ میگه . چطوری میشه خبر نداشته باشه ؟ من فکر کنم که خانواده نامدار پشیمون شدن . آخه اونها خیلی مؤمن و دیندار هستن . هیچوقت نمیان یک دختر از ارامنه برای پسرشون بگیرن . »

شقایق به فکر فرو رفت . خیلی دلش می خواست یک بار دیگر پیمان را ببیند و با او صحبت کند . دوست داشت رو در رو با او بنشیند و حرف بزند . می خواست بداند که آیا واقعاً از ازدواج با پرواز منصرف شده است یا خیر . اصلاً کنجکاو بود که بداند پیمان چه چیز پرواز را بر او ترجیح داده است ؟ پنهانی به سوی دفترچه تلفن مادرش رفت و از دیدن شماره تلفن خانم نامدار چشمهایش برق زد . آن را یادداشت کرد و به اتاقش پناه برد و در را بست . نمی دانست چه کند . دلش می خواست به آنجا تلفن کند و با پیمان تماس بگیرد . می دانست اگر مادرش بفهمد چه الم شنگه ای به پا می شود . اما او دیگر به داد و بیدادهای فرزانه واقعی نمی گذاشت و به آن اهمیت نمی داد . به محض اینکه فهمید مادرش سرش گرم است ، به سوی تلفن رفت و شماره خانه پیمان را گرفت . متأسفانه خانم نامدار

گوشی را برداشت و شقایق فوری آن را قطع کرد . اما تصمیم گرفت هر طور شده تا شب پیمان را پیدا کند . بعد از چند بار موفق شد با خود پیمان صحبت کند . در وهله اول خودش را معرفی نکرد و می خواست هر طور شده سر صحبت را با او باز کند . اما پیمان خسته و بی حوصله بود و گفت : « اگر خودتون رو معرفی نکنین و نگین چکار دارین گوشی را قطع می منم . »

شقایق به ناچار پاسخ داد : « قول میدی که به کسی نگي من بهت تلفن کردم ؟ » و بعد که پیمان جواب مثبت داد گفت : « من شقایقم . در منزل ما ، شب تولد من همدیگرو دیدیم . حالا یادت آمد ؟ »

پیمان ناگهان لحن صدایش عوض شد و با مهربانی گفت : « اوه بله ، معذرت می خوام که به جا نیاوردم . حالتون چگونه ؟ »

شقایق پاسخ داد : « حالا چرا انقدر لفظ قلم حرف می زنی . مگه من چند سالمه ؟ »

پیمان خنده اش گرفت و گفت : « موضوع چند سال نیست . من فکر کردم که آنقدر با شما آشنا نیستم که صمیمی تر صحبت کنم . »

شقایق پاسخ داد : « یعنی تو صمیمیت را به چی میگی ؟ صمیمی یعنی چی ؟ » و بعد خنده قشنگی سر داد . پیمان جوابی نداد و پرسید : « خُب چه خبرها ؟ حال خانواده خوبه ؟ »

شقایق گفت : « والا خبرها که پیش شماست . شنیدم خواستگاری به هم خورده ؟ »

پیمان سکوت کرد . نمی دانست چه بگوید . از پررویی و فضولی شقایق ناراحت بود ، اما نمی توانست هیچ عکس العملی نشان دهد .

شقایق که او را ساکت دید گفت : « چیه ، دوست نداری راجع به این موضوع حرف بزنی ؟ »

پیمان پاسخ داد : « راستش نه ، این موضوع خیلی فکر منو به خودش مشغول کرده . حالا ممکنه راجع به چیز دیگه ای صحبت کنیم ؟ »

شقایق خیلی کنجکاو بود از تصمیم پیمان آگاه شود ، دوباره پرسید : « در هر حال باید تصمیمت رو بگیری . مگه نه ؟ » و پیمان جواب داد : « معذرت میخوام ، فعلاً آمادگی ندارم راجع به این موضوع صحبت کنم . »

شقایق که تیرش به سنگ خورده بود گفت : « باشه ، هر جور میل توست . احساس کرد که پیمان تمایلی به ادامه صحبت و گفتگو ندارد . حدسش درست بود ، زیرا پیمان از صبح کار کرده و دقایقی پیش به منزل رسیده بود ، هم خسته بود و هم گرسنه . از طرفی فکر ماجرای که برای پرواز پیش آمده بود ، او را کلافه کرده بود . بنابراین بلافاصله ادامه داد : « پیمان راستی دوست نداری یک شب خونه ما بیایی ؟ یعنی منظورم اینه که تنها نمونی و بی خودی فکر نکنی . »

پیمان مکث کوتاهی کرد و گفت : « راستش من که تازگی اونجا بودم . حالا اگر فرصتی پیش آمد ، باشه ، حتماً . »

اما شقایق کوتاه نیامد و گفت : « اصلاً چگونه یک شب شام با هم بریم بیرون ؟ »

پیمان جواب داد : « راستش نمی دونم چی بگم . من معمولاً شبها خیلی خسته و کوفته به خونه میام و ... »

شقایق میان حرفش دوید و گفت : « خیلی خُب ، نمیخواد بهانه بیاری ، پول شام رو من میدم . فکرشو نکن ، » و بعد خندید . پیمان هم لبخندی زد و گفت : « خودت می دونی برای پول شام نیست . اما خُب ، باشه . هر شب که فرصت شد حتماً این کار رو می کنیم . » و شقایق بلافاصله گفت : « فردا شب چگونه ؟ دوست داری فردا شب بریم یک جای عالی و خوب ، شام بخوریم ؟ » و بدون اینکه منتظر جواب پیمان باشد افزود : « قول بده که بیایی پیمان . اصلاً من می

خواهم باهات صحبت کنم . باشه ؟ » و بالاخره بعد از دقایقی قرار شد فردای آن شب در رستورانی که شقایق تعیین کرده بود همدیگر را ببینند . پیمان نمی دانست شقایق از دیدن او چه منظوری دارد . از آنجا که به او قول داده بود در مورد تلفنش به کسی حرف نزند ، بنابراین به هیچ کس حرفی نزد . فردا عصر کمی زودتر به منزل آمد و به مادرش گفت برای شام با یکی از دوستانش قرار دارد . آنها بعد از شب خواستگاری ، مستقیماً با یکدیگر صحبت نکرده بودند ، در واقع مادر و پدر پیمان با یکدیگر مشورت کردند و صلاح دیدند در این مورد سکوت کنند تا پیمان خودش تصمیمش را بگیرد . آنها معتقد بودند که شاید این موضوع از بیخ و بن دروغ باشد و فرزانه از روی حسادت این کار را کرده است . آن روز عصر که پیمان به مادرش گفت شب شام را در بیرون منزل صرف می کند ، مادرش بی اختیار از او پرسید : « پیمان جان ، بالاخره می خواهی چکار کنی ؟ این موضوع نباید تو رو از فکر ازدواج منصرف کنه ، دختر که کم نیست . »

پیمان به مادرش نگاهی کرد و گفت : « راستی مامان اون شب ما چرا ناگهانی خونه آقای کمالی را ترک کردیم ؟ چرا یکدفعه از جاهامون بلند شدیم و فرار کردیم ؟ »

خانم نامدار به علامت مخالفت دستی تکان داد و گفت : « نه عزیزم ، به هیچ وجه ما فرار نکردیم . مگه خودت ندیدی که حال مادرش بد شد و افتاد روی مهندس کمالی . معلوم بود که خودشون یک چیزی می دونستن و حرفی نمی زدن . »

پیمان گفت : « نه ماما ، از حالت پرواز معلوم بود که چیزی نمی دونست . او طفلی شوکه شده بود . »

مادرش پاسخ داد : « خود دختره ممکنه ندونه ، اما من مطمئن هستم که پدر و مادرش می دونستن و به اون چیزی نگفتن . و همین موضوع منو رنج میده ، چطور میشه با یک فامیل دروغگو وصلت کرد . اون هم دروغ به این گنده ای . »

پیمان اخمی کرد و گفت : « مامان بهتره یک جانبه قضاوت نکنین . من مطمئنم که اونها هیچکدام از این موضوع اطلاع نداشتن . اصلاً حالت و واکنش اونها نشون می داد که چیزی نمی دونن . اما من بیشتر از خودم ناراحتم که چرا با اون عجله پرواز را ترک کردم و بیرون آمدم . »

خانم نامدار جواب داد : « بی جهت ناراحتی . آخه ما همگی خودمون دستپاچه شده بودیم . با آن وضعی که فرزانه فریاد زد و این ماجرا را تعریف کرد من یکی داشتم قالب تهی می کردم که واقعاً چه اتفاقات عجیبی در اطراف ما رخ میده و ما بی خبریم . »

پیمان به فکر فرو رفت و حرفی نزد . سر ساعت مقرر لباس پوشیده و آماده خودش را به مقصد رساند . شقایق همچون گل‌های بهاری شکفته و با طراوت با پالتوی کوتاه نیمه پوست و پوتین های مشکی ساقه بلند در برابرش نمودار شد . شقایق از وعده ملاقاتی که با پیمان گذاشته بود به مادرش حرفی نزد . می دانست که مادرش در صورت اطلاع با رفتن او مخالفت می کند . به فرزانه گفته بود با یکی از دوستانش به سینما می رود و بعد شام را بیرون صرف می کند . پیمان در دل اعتراف کرد که دختر جوان در زیبایی همتا ندارد . شقایق مثل همیشه گیسوانش را صاف و خوش حالت به روی شانه هایش ریخته بود . موهایش به زیبایی و بلندی ، تا کمر او را می پوشاند . از دیدن پیمان چشمانش برق زد و جلو آمد . بعد از سلام وعلیک ، به سوی میز رفتند و روبه روی یکدیگر نشستند . پیمان به او کمک کرد و شقایق پالتویش را در آورد . بلوز و دامن مشکی تنگی پوشیده بود که بسیار به او برازنده و زیبا بود . آرایش نسبتاً غلیظی کرده بود . خودش می دانست که چقدر زیبا و مورد توجه است . تمام چشمها به سوی او خیره

شده بود . پیمان با لبخند از او پرسید . برای شام چه می خورد . شقایق به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی کرد . آنقدر هیجان زده و شاد بود که اگر تا صبح چیزی نمی خورد ، برایش مهم نبود . با وجود این خیلی سرسری غذائی سفارش داد و شروع به صحبت کرد . تصمیم گرفته بود به هیچ وجه راجع به پرواز حرفی نزند و اسم او را یادآور نشود . تصمیم داشت به هر ترتیب شده هوش و حواس پیمان را به جهتی دیگر بکشاند . دلش می خواست آن شب فقط و فقط شب خودش و پیمان باشد . با خودش فکر می کرد در چند جلسه می تواند مرد جوان را عاشق و شیفته خود سازد . پیمان دیگر چه می خواهد ؟ کجا می تواند دختری مثل شقایق را پیدا کند ؟ شام را سرو کردند . شقایق با شیرین زبانیها و بذله گوئیهایش پیمان را می خنداند و مرد جوان با تحسین به او نگاه می کرد و سخن می گفت . صرف شامشان بیش از دو ساعت طول کشید . در واقع هیچ کدام چیزی نخوردند . شقایق آرزو داشت آن شب تمام نشود . هنگام ترک رستوران وقتی که پیمان در پوشیدن پالتویش به او کمک کرد پرسید : « با ماشین آمدی یا تاکسی ؟ در هر حال من همراهیت می کنم . » شقایق که از قبل نقشه کشیده بود گفت : « نه ، با تاکسی آمدم . آخه ماشینم خراب بود . » و پیمان پاسخ داد : « مسئله ای نیست ، من می رسونمت . »

شقایق خوشحال شد ، در طول راه از هر جا سخن گفتند تا بالاخره به در منزل رسیدند . شقایق توقع داشت پیمان قرار ملاقات بعدی را بگذارد . هنگام خداحافظی با نگاه پر اشتیاق و آرزومند به پیمان چشم دوخت . بالاخره تصمیم خود را گرفت و به سخن آمد و گفت : « بین شقایق ، تو حتماً فیلمهای خارجی و یا مجله های خارجی را تماشا کردی درسته ؟ »

شقایق با تعجب گفت : « بله ، چطور مگه ؟ » پیمان ادامه داد : « و حتماً فیلمهای انتخاب ملکه های زیبایی و یا سوپر مدلها را هم دیدی ؟ » و چون شقایق جواب مثبت داد ، پیمان گفت : « من هم دیدم ، اما به جرأت می تونم بگم که کمتر دختری زیبایی تو رو داره و یا می تونه با تو برابری کنه . »

شقایق از شادی صورتش شکفت و پیمان افزود : « باید بدونی دختر و زن زیبا همه جا مورد توجه و جالب توجهه . همه نگاهها به سوی او کشیده میشه . اما شقایق ، این زیباییها و قشنگیهای ظاهری که اونها رو توی هر فیلم و مجله ای می شه دید ، این جذابیتها و کششهایی که در بعضی زنها و دخترها وجود داره و آنها این امتیازات ظاهریشون را با غرور و افتخار به معرض تماشا می گذارن ، باید بدونی خیلی زود گذر و بی دوامه . باید بدونی این زیباییها با چند بار دیدن و ... معذرت میخوام با چند بار لمس کردن ، همه یکنواخت و بی ارزش میشه . آنچه که باقی می مونه و با ارزش و اعتبار هم باقی می مونه ، پاکی و شفافیت ذهن و اعتماد به نفسی هست که در درون و باطن قرار داره و دیدنی و تماشا کردنی نیست ، بلکه فهمیدنی و احساس کردنی است . » در این لحظه پیمان سکوت کرد و شقایق گویی سطلی آب سرد به رویش ریخته باشند ، بی حرکت و سرد به او خیره شده بود . پیمان در حالیکه کاملاً حالت او را درک می کرد ادامه داد : « شقایق تو چه چیز از بقیه دخترها کم داری که اینطور زیبایی و ظاهرت رو به معرض نمایش می گذاری ؟ مگر تو چقدر از درون تهی هستی که تا این حد دوست داری به همه ثابت کنی از همه زیباتر و جذاب تر هستی ؟ قبول ، هستی . واقعاً از همه بهتر و قشنگتری . اما شقایق باید بدونی برای زندگی کردن چیزهای دیگری هم لازمه . چیزهایی که خیلی عمیق تر و مهم تره و تو باید سعی کنی همه اونها را درک کنی و بفهمی . باید سعی کنی دیدت نسبت به زندگی تغییر بدی . فکر می کنی مردهایی که اطراف تو هستن چی هستن و چه کسانی

هستن که اینقدر به خودت زحمت میدی توجه آنان را به سویت جلب می کنی ؟ مگر فکر می کنی تمام مردهای جوان استحقاق این همه تلاش و زحمت تو را دارن ؟ چه بسا رفتار تو و امثال تو ، مردهای ما را این همه گستاخ و از خود راضی کرده ؟ چه بسا همین رفتارها و واکنشهای شبیه توست که به اونها حق انتخاب اولیه و یا حذف اولیه را داده . شقایق ، عاقل باش . قدر خودت را بدون . اول از همه خودت باش . هر جور که راحتی و به صلاح توست زندگی کن . اینقدر توی فکر چه بپوشم و چگونه آرایش کنم و کجا برم ، نباش . بگذار همه آنچه را که خودت هستی و دوست داری ، دوست داشته باشن . این همه برای اطرافیانت اهمیت قائل نشو ، تو هنوز مردها رو شناختی و نمی دونی چه موجودات چند رنگی هستن . اگر کمی بیشتر برای خودت ارزش قائل باشی و کمی بیشتر به آنها بی اعتنا باشی ، خواهی دید که ناگهان ورق زندگیت بر می گرده و خوشبختی همراه با اعتبار و شخصیت ، به سراغت میاد . »

پیمان ساکت شد . شقایق مات و مبهوت نشسته و او را نگاه می کرد . نمی دانست چه مدت درون ماشین نشست بود و به حرفهای پیمان گوش می داد . ماشین خاموش بود و پیمان ناگهان احساس کرد در پاهایش احساس یخ زدگی و سرما می کند . دلش می خواست شقایق از ماشین پیاده شود و او خودش را به خانه برساند . اما دختر جوان سرد و یخ زده نشسته و همانطور چشم به او دوخته بود . بالاخره پیمان با تردید پرسید : « معذرت میخوام ، مثل اینکه دیر وقته ، می ترسم مامان و بابات نگران بشن . »

شقایق به خود آمد و در ماشین را باز کرد و با عجله پیاده شد . ناگهان به خاطرش آمد که خداحافظی نکرده است . پیمان هم بلافاصله از ماشین پیاده شد و با گرمی جواب خداحافظی شقایق را داد و از او جدا شد . شقایق هنگامی که به خانه رسید و وارد اتاقش شد ، هر چند به هدف نرسیده بود ، اما نداسته احساس رهایی و سبکبالی می کرد .

فصل بیستم

پرواز جواب آزمایشات را در دست گرفته و روبه روی مادرش نشسته بود . در عرض دو هفته گذشته زندگی پرستو و سهراب زیر و رو شده بود . هر چند در تمام این مدت دخترشان نزدشان بود و اوضاع فرقی نکرده بود ، اما هر دوی آنها از درون تهی و متزلزل شده بودند . پرواز هم دست کمی از آنان نداشت . او هیجان زده و گاهی غمگین می نمود . اما غم او به خاطر پیدا کردن پدر و مادر جدید و یا اصولاً دانستن چند و چون زندگیش نبود . غم او به خاطر ندیدن و از دست دادن پیمان بود . در این مورد با هیچ کس حتی مادرش صحبت نکرده و آن را در دل نگهداشته بود . پرواز خودش را به جای پیمان می گذاشت . احساس می کرد که حتی در آن شرایط هم نمی توانست دست از پیمان بردارد . در واقع برایش مهم نبود که پدر و مادر واقعی پیمان چه هستند و چه دینی دارند ، او در هر حال پیمان را دوست داشت و می پرستید ، بنابراین از بی خبری و دوری پیمان به شدت غمگین و افسرده بود . و حتی قبل از آن ، رفتار مرد جوان به او گران آمده بود و تصمیم داشت هرگز نامی از او نبرد . پرستو با نگاه درمانده بالاخره سکوت را شکست و گفت : « پس جواب آزمایشها هم مثبت شد . باشه . حالا مگه چه فرقی داره پرواز جان ؟ از نظر تو فرقی داره ؟ »

دختر جوان نگاه پر محبتی به او کرد و پاسخ داد : « نه مامان جون ، چه فرقی می تونه داشته باشه ؟ اما – اما بالاخره هر چه فکر می کنم وقتی می بینم که اونها پدر و مادر واقعی من هستن ، نمی تونم نسبت بهشون بی تفاوت باشم . و احساس می کنم که دوستشون دارم . »

دل در سینه پرستو فرو ریخت و قیافه اش در هم کشیده شد. غمی عمیق و حسرتی ژرف صورت دردمندش را فرا گرفت و برای اینکه دخترش شاهد اشکهای در ماندگی و تنهائیش نشود، روی از او برگرداند و به شوهرش چشم دوخت. سهراب نگاه پُر کینه ای به پرواز کرد و سر پرستو را بر شانه نهاد. دختر جوان که از واکنش آنها تعجب کرده و در ضمن به خود آمده بود، با لحن آرامی گفت: «باباجان، مگه حرف بدی زدم؟ من دختر شماها هشتم، در این مورد شکی نیست، من مدیون و مرهون محبت ها و فداکاریهای مادرم هستم، اما... اما با این وضعی که پیش برام آمده چکار می تونم بکنم؟ بالاخره اونها پدر و مادر واقعی من هستن، اونها مدتهای زیادی در غم و ناراحتی از دست دادن من بودن. از طرفی می بینم که آدمهای خوب و آبرومندی هستن، از جان و دل منو دوست دارن و می پرستن... پس تکلیف من در این مورد چیه؟ چکار کنم؟»

سهراب با ترشروئی گفت: «چکار کنم یعنی چی دخترم؟ تو اگر خوب فکر کنی متوجه میشی اونها هیچ حقی در مورد تو ندارن. تو توی دامن پرستو بزرگ شدی. تو از ما هستی. در محیط خانه ما و با محبت و احترام رشد کردی و به ثمر رسیدی. مادر تو وقتی که جوان و بی تجربه بود، تو رو حامله شده، موقع زایمان هم که پدربت پیش اون نبوده، یعنی اصلاً از وجود تو خبری نداشته، آنها در واقع از خدا می خواستن که تو از بین بری و مزاحم زندگی مادرت که یک دختر تنها و فقیر بوده، نباشی.»

ناگهان پرستو فریاد زد: «سهراب، چی داری میگی؟» و پرواز که انتظار اینگونه حرفها را از پدرش نداشت، بغض کرد و گفت: «خُب دیگه چی بابا؟ تو هم بگو، تو هم هر چی دلت می خواد مثل خاله فرزانه بگو، هر اهانتی که دوست داری به مادر من بکن و بیشتر منو برنجون. دیگه چی بابا؟»

سهراب با عصبانیت جواب داد: «ولی مادر تو پرستوست. پرستو، می فهمی؟ همین زنی که روبه روی تو نشسته، اون مادر واقعی تو است نه کس دیگه.»

پرواز با چشمان نمناک گفت: «می فهمم، خوب هم می فهمم که شما چی می گین. من هم می دونم که زحمت واقعی را چه کسی کشیده و تربیت اصلی من از چه کسی هست. من همه چیز را می دونم، اما باباجون قبول داشته باش که نمی تونم دور اونها را خط بکشم و اسمی ازشون نبرم.»

پرستو با ناراحتی رو به شوهرش کرد و گفت: «سهراب خواهش می کنم بس کن دیگه. حق با پروازه، اون نمی تونه در مورد آنت و ژان بی تفاوت بمونه. اون احتیاج به وقت داره که فکر کنه و تصمیم بگیره.»

سهراب با تندگی گفت: «چه تصمیمی؟ چه تصمیمی می تونه بگیره؟ آخه پرستو چرا حرف توی دهنش می گذاری؟»

پرستو اشکهایش سرازری شد و با صدای بغض کرده گفت: «نه سهراب، حرف توی دهنش نمی گذارم. درشت که من و تو اونو بزرگ کردیم و به نتیجه رسوندیم، درسته که از جون بیشتر دوستش داریم. ولی باید بدونی حتی به اندازه یک سر سوزن من از این دختر گدائی محبت نمی کنم. هرگز ازش نمی خوام و تقاضا نمی کنم که پیش ما بمونه! اون باید خودش بخواد و خودش احساس کنه که من و تو رو به پدر و مادر واقعیش ترجیح میده و دلش میخواد نزد ما زندگی کنه. همین. فهمیدی سهراب؟» و بدون اینکه نیم نگاهی به پرواز بکند از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و در را بست.

جمله « این دختر » کمی بر قلب پرواز سنگینی کرد . اما قبل از بروز هر واکنشی ، زنگ تلفن به صدا آمد . سهراب بی اعتنا نشسته بود و پرواز به ناچار به جوابگویی شد . به محض اینکه گوشی را برداشت صدای مهربان و گرم ژان را شنید که سلام کرد . پرواز با خوشحالی جواب سلام او را داد و ژان پرسید : « پرواز جان جواب آزمایشها را گرفتی ؟ »

پرواز جواب مثبت داد و اضافه کرد : « در ضمن پدرجان تمام جوابها مثبت است . »
ژان با اطمینان خاطر پاسخ داد : « می دونستم . احتیاجی به این همه کار و زحمت نبود . آقا و خانم کمالی به این آسانی ها زیر بار نمی رفتن . »

پرواز نگاهی به سهراب کرد و خندید و جوابی نداد و ژان گفت : « در هر حال پرواز جان ، به آقای کمالی بگو اگر امشب فرصت دارن من و مامانت بیائیم اونجا . می خواهیم باهاشون صحبت کنیم . همونطور که می دونی سال نو نزدیکه و ما دوست داریم این روزها با همدیگه با وجود تو جشن بگیریم و به کلیسا بریم . »
پرواز بعد از سکوت کوتاهی ناگهان رو به سهراب کرد و پرسید : « باباجان امشب فرصت دارین که ... که ژان و آنت چند ساعتی وقتمون را بگیرن ؟ »

سهراب با سر جواب مثبت داد و سالن را ترک کرد و رفت . پرواز به ژان پیغام او را رساند و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت . نمی دانست چه کند ؟ نمی دانست وقتی نزد پدر و مادرش هست ، ژان و آنت را ژه بنامد ؟ می دانست که کلمه بابا و مامان را نمی تواند بر زبان بیاورد . این موضوع باعث رنجش خاطر سهراب و پرستو می شد . سردرگم بود . از یک سو به هیچ وجه نمی خواست که سهراب و پرستو را برنجانند و از سوئی دیگر علاقه داشت ژان و آنت را ببیند و ساعتی را با آنها سپری کند . از سردی و کدورتی که رد روابط آنها به وجود آمده بود ، احساس ناراحتی شدیدی می کرد . در هر حال ناچار بود تا شب صبر کند و ببیند چه پیش می آید .
ژان و آنت قرار بود ساعت 8/5 تا 9 شب ، بعد از شام به آنها ملحق شوند . پرستو قلباً چشم دیدن آنها را نداشت . اما عاقلتر از آن بود که حالتی و یا واکنشی خلاف ، نشان دهد . چند دقیقه مانده به نه شب ، ژان و آنت زنگ در را فشردند . آنها پسرهایشان را همراه نیاورده بودند تا راحت تر صحبت کنند . سهراب بر خلاف ساعتی قبل که از آنها بدگویی می کرد ، با روی خوش پذیرایشان شد . پرستو از قبل میز را آماده کرده و چند نوع شیرینی و میوه روی آن چیده بود . از نظر ژان و آنت ، خانه ای که دخترشان بیست سال در آن زندگی کرده بود ، بسیار بزرگ و پر ابهت جلوه می کرد . آنها ایمان داشتند که دخترشان در فضای خانوادگی بسیار خوبی تربیت شده و رشد کرده است و ته قلب نسبت به پرستو و سهراب احساس دین می کردند . اما وراى این احساس ، احساسی نهفته بود که بسیار قوی تر و پر قدرت تر بود و آن احساس مالکیت پرواز و تملک او بود . به هر حال ، دور میز نشستند و از هر دری سخن گفتند . بعد از نوشیدن فنجان چای ، ژان سرفه ای کرد و گفت : « من برای اینکه بیشتر از این وقت شما را نگیرم ، بهتره هر چه زودتر برم سر اصل مطلب . »

قلب پرستو شروع به تپیدن کرد و سهراب با ظاهری آرام و بی اعتنا موافقت کرد و آنت همچنان با دیدگان مشتاق و آرزومند چشم به دخترش دوخته بود و بی اختیار لبخند می زد . و ژان ادامه داد : « از اونجا که از پرواز شنیدم ، جواب آزمایشها هم مثبت بوده و مسلماً پرواز بچه واقعی ماست ، من در تمام این مدت راجع به این موضوع فکر کردم . به عقیده من شما در مورد این مورد محق تر هستید و طبیعیه که پرواز را حق مسلم خودتون بدونید . اما

متأسفانه انسانها خودخواهیهای زیادی دارن . من و آنت هم انسان هستیم و از اینکه بعد از بیست سال دخترمون رو پیدا کردیم ، دلمون می خواد مال ما باشه ، با ما زندگی کنه و به جمع خانوادگی ما اضافه بشه و ... »

در این هنگام پرواز حرف ژان را قطع کرد و گفت : « پدر جان حرفهای شما درسته . اما چیزی که هم شما و هم بابا و مامان فراموش می کنند ، واقعیتی هست که در این میان نهفته و بیشتر از همه من را رنج میده . و آن واقعیت سرانجام به من بر می گرده که من باید انتخاب کنم . »

در این هنگام پرواز روی مبل جا به جا شد ، کمی جلوتر آمد و با صدای بلندتر گفت : « خواهش می کنم هر چهار نفرتون اول گوش کنین و بعد جواب صحبتهای منو بدین . همونطور که گفتم سرانجام من باید انتخاب کنم و چون زندگی من مطرحه ، بنابراین من در هر حال به قلب و احساس خودم رجوع می کنم و تصمیم می گیرم . ممکنه این تصمیم من باعث دلخوری و دلشکستگی یکی از طرفین بشه ، اما از آنجا که می دونم هر دو طرف شما خواهان خوشبختی من هستین ، می دونم که با تصمیم من موافقت می کنین . »

سکوتی برقرار شد و بالاخره سهراب پرسید : « خُب ، پرواز جان بهتره هر چی زودتر تصمیمت رو به ما بگی . » پرستو با نگاه درمانده و پرسشگر به دخترش چشم دوخت و قبل از اینکه پرواز سخنی بگوید ژان به حرف آمد و گفت : « اما به نظر من بهتره که پرواز مدتی هم در جمع خانوادگی ما زندگی کنه و بعد تصمیم بگیره . پرواز باید با دین و آداب و رسوم پدر و مادر واقعیش آشنا بشه ، از نزدیک اونها رو لمس کنه ، روابط فامیلی اجتماع خودش رو شاهد باشه و انگاه تصمیم بگیره ، اینطور نیست دخترم ؟ »

پرواز نگاه پرمحبتی به ژان انداخت و گفت : « چرا ، پدرجان همینطوره . همینطوره که شما می گین . من هم همین تصمیم رو داشتم . »

آنت با خوشحالی دستهایش را به هم زد و بی اختیار همانند کودکان خندید و گفت : « آه ، چقدر خوب میشه پرواز جان . ما می تونیم در جشن شب سال نو با همدیگه باشیم . تو می تونی پدر و مادر ژان را هم ببینی و با عمه و خاله ات آشنا بشی . »

ژان بلافاصله گفت : « آره ، بنابراین می تونیم از همین امشب شروع کنیم . امشب تو می تونی به خونه خودت بیایی و تمام ژانویه را با همدیگه باشیم . »

پرواز نگاه مردودی به پرستو انداخت . پرستو نگاهش را از او دزدید و به سوی دیگر معطوف کرد . دختر جوان می دانست پرستو در چه شور و التهابی است و قلباً برای او متأسف بود . بنابراین رو به سهراب کرد و پرسید : « باباجان اجازه میدین من امشب برم ؟ »

و سهراب بدون وقفه جواب داد : « البته ، البته دخترم تو آزادی . اما ... اما من و مادرت تحمل یک ماه دوری و یا ندیدن تو رو نداریم و ... »

پرواز با عجله جواب داد : « اما باباجان ، من در طول این یک ماه میام و شما رو می بینم . » و سهراب به تندی گفت : « نه ، نه ، بهتره که به دیدن ما نیایی ، بنابراین ما ترجیح می دیم که تو دو هفته ای با خانواده ات زندگی کنی و بعد از دو هفته ما را در جریان تصمیم خودت بگذاری . فکر می کنم این مدت کافی باشه ، نه ؟ »

ژان که مست پیروزی و بدست آوردن دخترش بود و اطمینان داشت پرواز را برای همیشه نزد خود خواهند داشت با خوشحالی گفت : « آه ، البته . از نظر من هم کافی است ، تا نظر خود پرواز چی باشه ؟ » پرواز موافقت کرد . چیزی که باعث دلخوری سهراب و پرستو و شادمانی ژان و آنت شد ، این بود که پرواز از قبل چمدانها و لباسها و کیف و

کتابهایش را آماده کرده بود و به محض توافق، آنها را برداشت و همراه پدر و مادرش، خانه را ترک کرد. هنگام خداحافظی دختر جوان با اشتیاق و عشق صورت پرستو را بوسید و سهراب را در آغوش گرفت و لحظه ای سر به شانه اش گذاشت. پرستو منتظر نشد تا رفتن دخترش را همراه پدر و مادر واقعی او ببیند. به سرعت از نزد آنها گریخت و دوباره به اتاقش پناه برد. این حرکت از چشم بقیه پنهان نماند. اما جمع خانوادگی ژان آنقدر خوشحال و شاد می نمود که گویی توجهی به این حرکت پرستو نکردند. به محض اینکه سهراب تنها ماند، با عجله به سوی اتاق همسرش رهسپار شد. او قلباً از حرکت و رفتار پرواز دلخور و ناراحت بود. او ناراحت و نگران همسرش بود و سعی داشت هر طور شده او را از این تنهایی و خلئی که در زندگیش پدید آمده، برهاند. وقتی که در اتاق او را باز کرد پرستو را دید که به روی تخت چمباته زده و زانوی غم به بغل گرفته است. با لحن آرامی گفت: «پرستو جان ازت خواهش می کنم صبور باش. در هر حال باید به اونها هم حق بدیم.»

پرستو نگاهی به همسرش کرد و گفت: «می دونم. خودم همه چیز رو درک می کنم و می فهمم. اما سهراب چکار کنم، دست خودم نیست، آخه وابستگی من به پرواز و روابط ما با یکدیگر، با بقیه مادر و دخترها فرق داشت. من واقعاً در نبود او احساس تنهایی می کنم.» اشک در چشمهایش حلقه زد. سهراب کنارش نشست و دستهای او را به علامت همدردی فشرد.

اما جمع سه نفری ژان و آنت با دخترشان همراه با شور و نشاط بود. هر چند پرواز قلبش در خانه پرستو بود، اما سعی کرد چیزی به رویش نیاورد و در شادی پدر و مادرش شریک باشد. وقتی که به خانه رسیدند رافائل و رُبرت برادران پرواز منتظر و مشتاق جلوی در ایستاده و چشم به راه آمدن او بودند. این عمل آنان در یک شب سرد زمستان به دل پرواز نشست و اشک به چشمانش آورد. برادرهایش را یکی یکی بوسید و همگی وارد خانه شدند. اتاق اضافی منزل را برای پرواز آماده کرده بودند تا او از هر جهت احساس راحتی کند. وقتی که ژان چمدان دخترش را به اتاق می برد رو به او کرد و گفت: «پرواز جان اینجا اتاق تو است، امیدوارم که برای همیشه حتی بعد از ازدواج، اتاق تو، باقی بمونه.»

پرواز لبخند شیرینی به او زد و گفت: «تا خدا چی بخواهد پدرجان.» آن شب تا پاسی بعد از نیمه شب پرواز با خانواده اش نشسته بود و از هر دردی سخن می گفتند. ژان از فردا صبح رفتن به شرکت را تعطیل کرد. تصمیم داشت، تمام هم و غم خود را صرف رضایت بیشتر پرواز نماید. او قبلاً به پدر و مادرش اطلاع داده بود که دخترش پیدا شده و خبر فوت او دروغی محض بوده است. اما به آنها گوشزد کرد که تا اطمینان صد در صد بهتر است از دیدن او خداری کنند. فردای شبی که پرواز برای اولین بار در منزل جدیدش شب را به صبح آورد، ژان با اشتیاق و غرور همراه دخترش راهی منزل پدر و مادرش شد. آدیک و مادلن از دیدن پرواز آنچنان دچار هیجان شده بودند که باورنکردنی بود. آنها داشتن فوت دروغین نوه شان و پیدا شدن او بعد از بیست سال با آب و تاب برای همه تعریف کرده و از یافتن دوباره دختر ژان احساس شادی زاید الوصفی می کردند. در عرض چند روز بعد از آن تعداد ملاقات کنندگان بیشتر و بیشتر شد. همه با کنجکاوی و شوق زیاد طالب دیدار پرواز بودند. برق خوشبختی و کامیابی در چشمان آنت پدید آمده بود و او لحظه ای از دخترش جدا نمی شد. ژان سعی داشت هر چه زودتر زبان ارمنی را به پرواز آموزش دهد تا او به راحتی بتواند در محاوره های خانوادگی شرکت نماید. چیزی به سال نو نمانده بود. کاج بسیار بزرگ و زیبایی که انتخاب رافائل بود، خریداری شده و در گوشه پذیرائی خودنمایی می کرد. بچه ها به کمک پرواز درخت کریسمس را بسیار زیبا

آراستند . پرواز که تا آن روز در چنین سال نویی شرکت نکرده بود ، از اینگونه فعالیتهای دسته جمعی لذت می برد . به خصوص که برادرهایش در هر کاری نظر او را مقدم شمرده و کاملاً گوش به فرمان او بودند. پرواز در تمام این دوران یک روز از یاد پیمان غافل نبود . چهرهٔ مرد جوان در هر موقعیتی در برابر چشمانش نمودار می شد . با خودش فکر می کرد که اگر به سوی پدر و مادرش برگردد و به دین اصلی خود ایمان آورد ، بدون شک پیمان را برای همیشه از دست خواهد داد ، و ناگهان این فکر به مغزش خطور می کرد که چه فرقی می کند زیرا اکنون هم او را از دست داده است . در میان دو ستان و فامیل جدیدیش ، پسرهای جوانی را مشاهده کرده بود که از هر نظر شایسته بودند ، اما او قلب و روحش در جایی دیگر و نزد کس دیگری باقی مانده و هنوز قادر به فراموش کردن او نشده بود . از طرفی دلش برای دیدن پرستو و سهراب پر می زد ، اما چون دلش نمی خواست بر خلاف قولش رفتار کند ، از تماس با آنها خودداری می کرد . بالاخره اوّل ژانویه شد . آنها صبح زود همگی با لباسهای نو و قشنگ راهی کلیسا شدند . قلب پرواز به شدت می تپید . بی اختیار به یاد اولین روزی افتاد که صدای زنگهای کلیسا او را دگرگون کرده بود . در آن روز او هرگز نمی توانست تصور کند که کیست و سرنوشتش به کجا می انجامد ؟ لحظه ای که وارد کلیسا شد ف بی اختیار دست پدرش را گرفت . ژان با خوشحالی او را حمایت کرد . همه چشمها به سوی او معطوف شده بود ، زیرا همه داستان زندگی آنان را شنیده و مشتاق دیدن پرواز بودند . اما پرواز توجهی به آنها نداشت . در حالیکه سراپا می لرزید و محو تماشای در و دیوار کلیسا بود ، در بین خانواده اش به روی صندلی نشست . در تمام مراسم سال نو ، سخنرانی کشیش و نواختن ارگ و خواندن دعا ، پرواز بی حرکت و مبهوت شاهد و ناظر آن بود و از هیجان و شگفتی سکوت کرده و نمی توانست حرکتی کند . هر چند از سخنان کشیش چیزی نمی فهمید ، اما صدای آهنگین و زنگ دار او را دوست داشت و به خصوص از شنیدن سرودهایی که خوانده می شد احساس عجیبی به او دست می داد .

بعد از اتمام مراسم ، افرادی که آمده بودند آرام آرام متفرق شدند . اما پرواز دل رفتن نداشت . ژان و آنت هم هیچگونه عجله ای برای رفتن نداشتند . آنها قبلاً با کشیش مشورت کرده و از او خواسته بودند با پرواز صحبت کند و او را تشویق نماید که به دین اصلی خود برگردد . پرواز محو تماشای تابلوهایی بود که به در و دیوار کلیسا نصب شده بود . بعد از اینکه کلیسا خلوت شد ، او به آرامی از جا بلند شد و به تماشای تابلوی زیبایی از حضرت مریم که حضرت مسیح را در آغوش گرفته بود ، مشغول شد . حضرت مریم با صورت پاک و آسمانی به او لبخند می زد . پرواز تا آن روز کم و بیش امثال آن تابلو را دیده بود اما هرگز این طور عمیق در بحر آن فرو نرفته بود . در چشمهای حضرت مریم رازی نهفته بود که قابل وصف نبود . صورتش از آرامش عجیبی برخوردار بود و آغوشش امن ترین و گرمترین آغوشی بود که مسیح را در خود جای داده بود . آغوشی که پرورش دهندهٔ مسیح بود . مسیحی که دنیا را تکان داد و آن را به سوی صلح و آرامش فرا خواند . پرواز نمی دانست که چه مدت به آن تابلو خیره شده است . وقتی به خود آمد که کشیش کلیسا همراه با پدر و مادرش منتظر ایستاده دید . با عجله به سوی آنها برگشت و ادای احترام کرد .

کشیش که مردی خوشرو با صورتی روحانی بود ، به او لبخند زد و پرسید : « دخترم چه احساسی از دیدن این تابلو به تو دست داده که این همه مدت به آن خیره شدی ؟ »

پرواز که گویی در دنیای دیگری سیر می کرد لبخند زد و به آرامی گفت : « نمی دونم ، یعنی نمی تونم بیان کنم . قادر به بیان نیستم . »

کشیش به راحتی از او پرسید : « چه مدت مسلمان بودی ؟ » و پرواز جواب داد : « بیست سال ، بیست سال است که مسلمانم و یازده سال است که روزی پنج بار به درگاه خداوند نماز می گذارم و طلب بخشش می کنم . »
کشیش از او پرسید : « در این مدت چند روزی که نزد خانواده ات برگشتی باز هم نمازت را خوانده ای ؟ »
پرواز پاسخ داد : « بله جناب کشیش ، هر روز ، سر وقت . »

کشیش گفت : « هیچ دلت نخواست که آن را نخوانی ؟ یعنی هیچ احساس بی نیازی نکردی که دیگر نمازت را نخوانی ؟ »

پرواز به تندی گفت : « اوه نه ، هرگز جناب کشیش . اگر حتی یک وعده نمازم را نخوانم ، گویی چیزی گم کرده ام . حالت سردرگمی دارم . »

آنت و ژان با نگرانی شاهد گفتگوی آنان بودند و کشیش ادامه داد : « مگر تو تصمیم نداری به سوی پدر و مادر واقعی ات برگردی ؟ مگر تو نمی خواهی که مسیح را پرستی و به او ایمان آوری ؟ »

پرواز قیافه دردمندی به خود گرفت و پرسید : « پدر و مادرم را دوست دارم . گویی همان بیست سال را نزد آنها هم بوده ام . در چند روز کوتاهی که نزد آنها بودم کمابیش با دین مسیح و قوانین آن آشنایی پیدا کردم . من ... من احساس می کنم که این دین را سالهاست می شناسم . احساس می کنم غیر از مواردی فرعی ، تمام اصول آن را رعایت می کنم . »

کشیش لبخندی زد و گفت : « چقدر احساس تو دخترم قشنگ و درسته . بین عزیزم ، اصل هر چیز ، خداوند است که یکتاست و قابل پرستش . که تو او را می پرستی و به او ایمان داری . وقتی تو خدای واحد را می پرستی و دستورات او را اجرا می کنی ، انسانی دیندار هستی . » در این لحظه کشیش نفسی تازه کرد و ادامه داد : « فرزندم ، خداوند انسانهای پاک و منزه و با ایمان و درستکار را دوست دارد . وقتی که دنیا پرست نباشی ، تفرقه نیندازی ، از خودت دین و اصول دین نسازی ، دروغ نگویی ، مال مردم را نخوری ، حق و حقوق دیگران را رعایت کنی ، به مال و ناموس مردم تجاوز نکنی ، بین افراد بشر فرق نگذاری و آنها را طبقه بندی نکنی ، و ... و ... و ... چه فرقی می کند که مسلمانی یا مسیحی ؟ گذشته از فرعیات هر دینی که تفاوتی چند دارد ، اصول و پایه ادیان مورد قبول که کتاب آسمانی دارند ، یکی است . و تو فرزندم انسانی عاقل و بالغ هستی . به قلبت ، به فکر و روح رجوع کن و بین به کدام رو گرایش داری . » و بعد لبخند گرمی زد و به پرواز گفت : « اگر خواستی مسیحی شوی ، مرا در جریان بگذار تا هر چه زودتر مراسم مخصوص را در موردت انجام بدهم . »

پرواز از او تشکر کرد و ضمن خداحافظی افزود که امیدوار است دوباره کشیش را ملاقات کند و از موعظات او لذت ببرد . ژان قلباً از حرفهای کشیش راضی نبود . ژان دوست داشت او کاری کند و دلایل محکمی بیاورد که دخترش حتماً و حتماً به دین اصلی خود برگردد و آن را قبول نماید . اما از ته دل مطمئن بود که پرواز خانواده اصلی خود را ترجیح می دهد و بدون شک دین اصلی خود را هم قبول می کند .

پرواز در طول دو هفته ای که نزد خانواده اش بود ، به طور مرتب به دانشگاه می رفت و می آمد . به هیچ کس حتی به دوست صمیمی هم کلاسی اش نگفت که چه اتفاقی برای او افتاده و چه بسا در آینده ای نزدیک تغییر خانواده و تغییر دین دهد .

در طول این دو هفته سهراب و پرستو ماجرای دخترشان را به فامیل نزدیک خود یعنی پدر بزرگ و مادر بزرگ پرواز اطلاع دادند . مادر پرستو که خودش در شب زایمان دخترش حضور داشت ، از اینکه متوجه تعویض نوه اش با

نوزاد دیگری نشده ، متعجب و پریشان بود . این موضوع برای تمام آنها باور نکردنی و چه بسا در حکم یک فاجعه بود . بدتر از همه اینکه پرواز آنها را ترک کرده و نزد پدر و مادر اصلی اش برگشته بود .
مادر سهراب ، خانم کمالی به محض اطلاع از ماجرا ، کمی سکوت کرد . هضم این موضوع چندان برایش ساده نبود . اما عاقبت رو به عروسیش کرد و گفت : « پرستو جان ، کاری است که شده و هیچکس از این گناه بزرگی که فرزانه در حق تو کرده خبری نداشته . از نظر من پرواز دختر سهرابه و مثل نوه های دیگه ام دوستش دارم . بهتره دعا کنیم که دختره سر عقل بیاد و به طرف ما برگرد . »

اما بعد از اینکه فهمید که خواستگاری برای پرواز پیدا شده و او در مراسم خواستگاری حضور نداشته ، دلخور شد و اخمهایش در هم رفت و چون فهمید که هیچکس دیگر حتی مادر پرستو هم آن شب دعوت نشده ، کمی آرام گرفت و به کمی سرزنش کردن و کنایه زدن به پسر و عروسیش بسنده کرد . سهراب از واکنش مادرش تعجب کرد و از او پرسید : « راستی مامان از نظر شما مهم نیست که پدر و مادر پرواز مسیحی هستن ؟ من فکر کردم شما لااقل در این مورد حساسیت بیشتری نشان میدین . »

خانم کمالی فکری کرد و گفت : « راستش پسر ، شاید اگر جوانتر بودم ، قبول این موضوع برایم مشکل بود . اما وقتی خوب فکر می کنم می بینم آنها هم خدای ما را پرستش می کنن . پس بی دین نیستن . به خصوص که کتاب دارن . آخه پسر جان هر قومی که کتاب داشته باشه دینش قابل قبول تره . »
در هر حال ، هر کس اظهار نظری می کرد و این دو هفته همانند دو قرن بر پرستو می گذشت و تمام نمی شد . آنت هرگز از دخترش نپرسید که بالاخره چه تصمیمی می گیرد . آنت همانند ژان مطمئن نبود که دخترش آنها را انتخاب می کند . آنقدر از این موضوع واهمه داشت که ترجیح می داد راجع به آن فکر نکند . از طرفی او مدام به فکر پرستو می افتاد و قلباً برای او متأثر می شد . می دانست که پرستو چه احساسی به این دختر دارد و چگونه او را بزرگ کرده و برایش زحمت کشیده است . آنت قصد داشت در آخرین شبی که قرار است پرواز در خانه آنها بماند و بعد به دیدن پدر و مادر دیگرش برود ، یعنی در پایان مهلت دو هفته ، شامی تهیه کند و از پرستو و سهراب دعوت به عمل بیاورد تا شام را با همدیگر صرف کنند . پرواز از این پیشنهاد آنت خوشحال شد . او اکثر اوقاتش را که درس چندانى نداشت با پدرش گذرانده بود . ژان با علاقه و عشق عجیبی دخترش را همه جا همراهی می کرد . در فرصتهای گوناگون سعی می کرد بعضی از کلمات ارمنی را که بیشتر به کار برده می شد ، به او یاد دهد . از اینکه دخترش در آینده پزشک می شد ، به خود افتخار می کرد .

اما حال و روز دختر جوان چندان تعریفی نداشت . او در بن بست عجیبی گیر کرده بود . کوچکترین خطایی در تصمیم گیریش ، بدون شک آینده او را تیره و تار می کرد . او در خلوت خود و در دقایق کوتاه تنهایی اش ، مدام با خود کلنجار می رفت و به نتیجه نمی رسید . از همه بدتر یاد پیمان همچنان او را می آزرده و رنج می داد . از یک سو محبت بیش از حد آنت و ژان و برادرهایش ، باری بزرگ بر دوش او می گذاشت و از سوی دیگر قیافه ماتم زده پرستو و سهراب آتش به دلش می زد . یک روز که آخرین روزهای اقامتش در خانه ژان و آنت بود ، در اتاقش را بست و به فکر فرو رفت . به فکر اینکه بالاخره چه کند . او چندین خانواده را معطل و نگران خودش کرده بود . همانطور که در خود فرو رفته بود ، ناگهان به یاد سخنان کشیش افتاد : « به قلبت رجوع کن . به روح رجوع کن . بین از ته دل به کدام سو گرایش بیشتری داری ؟ » پرواز دقایقی چشمهایش را بست و سعی کرد در آرامش کامل به قلب و روحش رجوع کند .

در وهله اول سهراب می خواست از قبول دعوت آنت شانه خالی کند و به آنجا نرود . اما بعد از گفتگو با پرستو و اصرار مجدد آنت ، بالاخره قبول کرد و در شب مقرر هر دو با دسته ای گل راهی منزل ژان شدند . قبل از همه پرواز به استقبالشان رفت . پرستو در غیبت دو هفته ای دخترش رنجور و رنگ پریده می نمود و سهراب حال بهتری از او نداشت . پرواز از نظر آنان کمی لاغر تر شده بود . اما آنها چیزی به رویشان نیاوردند و در این مورد حرفی نزدند . پرستو هزار گونه فکر و اندیشه از مغزش عبور می کرد که چرا باید دخترش لاغرتر شده باشد و چه موضوعی ممکن است او را ناراحت کرده باشد . آنت و ژان با پذیرائی گرم و صمیمانه شان تا توانستند ، کاری کردند که به میهمانانشان خوش بگذرد . هنگام شام با اینکه پرستو و سهراب هیچکدام اشتباهی نداشتند اما به خاطر زحمت زیادی که آنت کشیده بود ، به اجبار ظرفهایشان را پر و خالی کردند . پرواز آن شب در هر حال همراه پدر و مادر قدیمیش آنجا را ترک کرد اما بعداً تصمیمش چه بود ، خدا می دانست .

بالاخره شام تمام شد . هر چند آنت دسرهای گوناگونی درست کرده بود اما غیر از پسرها ، هیچکس نتوانست به آنها لب بزند . آشکار بود که در زیر چهره های آرامی که در جوّ دوستانه ای نشسته و صحبت می کردند ، غوغایی برپاست و درونشان متلاطم و طوفانی است . آخر شب که پرستو و سهراب قصد خداحافظی داشتند ، ژان که بی صبر تر از همه نشان می داد رو به دخترش کرد و گفت : « می خواهی بروی پرواز ؟ کی برمی گردی ؟ چه روزی دنبالت پیام ؟ »

پرواز نگاه پر محبتی به او کرد و اشک در چشمهایش حلقه زد . به سوی آنت برگشت و بی محابا خودش را در آغوش او انداخت . آنت که از حرکت سریع و ناگهانی دخترش غافلگیر شده بود با فریاد کوتاهی ، حالتی شبیه گریه و خنده ، او را در آغوش گرفت و بوسید .

بعد از دقایقی پرواز به آرامی سر جایش نشست و با صدای گرفته و قیافه درمانده ای گفت : « من نمی دونم به درگاه خداوند چه کردم که باید اینقدر ناراحت شما دو تا پدر و دو تا مادرم باشم . باور کنین همه تون را دوست دارم و می پرستم . » در این هنگام رو به ژان کرد و گفت : « پدرجون از اینکه تو پدر من هستی افتخار می کنم . تو مرد لایق و کارآمدی هستی و مو رد عشق و علاقه من و مادرم و برادرهایم قرار داری . من به آنت هم که مادر واقعی من است عشق می ورزم . انگار با اون بزرگ شدم و با اون به سن جوانی رسیدم . »

در ایتن هنگام نگاهش را از ژان و آنت دزدید و به پائین انداخت و گفت : « اما ... اما من ... چه جوری بگم ، من بیست سال تمام از وقتی که خودمو شناختم صورت مادرمو دیدم . یعنی ... صورت پرستو را . من هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خون و پوست من ، وجود من ، درون من ، روح و احساسات من ، همه و همه تحت تأثیر پرستو است . یعنی مادرم . من چه جوری می تونم ، موجودیت خودمو انکار کنم و اونو عوض کنم ؟ »

آنت از سخنان دخترش وا رفت و بدنش سرد شد . ژان آب دهانش را قورت داد و با نگاهی ناباورانه به او نگاه می کرد . گوئی ناگهان از اوج به پائین سقوط کرده بود . اما پرواز بدون توجه به اطرافش ادامه داد : « و همینطور پدرم . یعنی بابا سهراب . من با وجود تمام علاقه ای که به ژان دارم اما پدر واقعی خودم را سهراب کمالی می دانم . تقصیر من نیست ، من اینگونه تربیت شدم . گناه من نیست ، چون به این نتیجه رسیدم که وجودم اینگونه ساخته و پرداخته شده و این موضوع هیچ ارتباطی به نژاد و یا ملیت من نداره . من به خانه کودکیم ، اتاق کودکیم و پدر و مادری که از کودکی آنها را دیده و با آنها خو گرفتم ، وابستگی بیشتری احساس می کنم . » در این هنگام رو به ژان کرد و گفت :

« پدرجان اگر خوشبختی مرا می خواهی اجازه بده به زندگی خودم برگردم . به آنچه که بودم و هستم و هرگز نمی توانم در آن تغییری بدهم . »

ژان سکوت کرد . صدای هق هق گریه پرستو فضا را پر کرده بود . قلب سهراب می تپید . طعم شیرین پیروزی و موفقیت ، به او توان و قدرتی عجیب داده بود . گویی می توانست پرواز کند . دیگر عجله ای برای فرار از آن خانه نداشت . حال که خیالش راحت شده بود ، می توانست تا صبح آنجا بنشیند و گپ بزند . در این هنگام پرواز از جایش بلند شد . یکی یکی برادرهایش را بوسید و بعد به سراغ پدر و مادرش رفت . هنگام ترک خانه با لبخند شیرینی به پدر و مادرش نگاه کرد و گفت : « من دلم زود به زود براتون تنگ میشه . می تونم زود به زود به دیدنتون بیام ؟ » ژان خندید و گفت : « اینجا خونه توست . دیگه از این حرفها نزن . باشه ؟ »

و آنت افزود : « پرواز جان ، هر چه بیشتر به دینمون بیائی ، ما را خوشحالترا می کنی . دخترم قول بده که حداقل هفته ای دو سه بار به دیدنم بیائی . »

آنها با شور و اشک و گریه با همدیگر وداع کردند و بدرود گفتند . این بار نوبت ژان بود که به سرعت وارد اتاقش شود تا رفتن دخترش را نبیند !

فصل بیست و یکم

رابطه بین فرزانه و پرستو همچنان تیره باقی مانده بود . هیچکدام از آنها سراغی از همدیگر نمی گرفتند . فرزانه حتی با به هم زدن عروسی پرواز ، نتوانسته بود پیمان را تشویق به ازدواج با دخترش کند . سر خورده و پشیمان بود و مثل مار به خود می پیچید . از اینکه در حق دوستش آنطور ناجوانمردانه عمل کرده بود خواب راحت نداشت . پشیمانی تا مغز استخوانش را می خورد . از طرفی احساس می کرد دلش برای دیدن پرستو پُر می زند . آری دلش تنگ شده بود و دوری پرستو او را رنج می داد . کینه توزانه به دخترش نگاه می کرد و تمام گناهان را به گردن او می انداخت . بارها و بارها به شقایق گفته بود : « اگر تو آنقدر ضجه نمی زدی و اشک نمی ریختی ، اگر تو مرا تحریک نمی کردی ، من هرگز دست به این عمل احمقانه نمی زدم . »

اما دیگر دیر شده بود . آب ریخته و سبو شکسته شده بود . به دفعات مکرر شماره پرستو را می گرفت و به محض اینکه او گوشی را بر می داشت ، قطع می کرد . چطور این عمل احمقانه را مرتکب شده بود . نمی دانست . احساس شرمساری می کرد . از اینکه آینده پرواز را به خطر انداخته بود ، شرمنده بود . می توانستند از دست او شکایت کنند . می توانستند به محاکمه اش بکشند . اما هر دو خانواده با کمال بخشندگی نامی از او نبرده بودند . مشکل خودشان آنقدر بزرگ بود که او را هیچ شمرده و ناچیزش پنداشته بودند . نمی دانست چه کند . برای جبران عملش نمی دانست چه کند . حتی خانم توکل هم دیگر سراغی از او نگرفته بود . می دانست بد کرده است . می دانست گناه کرده است . از ابتدا ، از همان بیست سال پیش که از روی احساسات بدون منطقش بچه ها را عوض کرده بود ، گناهی بزرگ مرتکب شده بود . و افشای آن عمل ننگین با آن رفتار ننگین تر ، گناهی بس بزرگتر و خجالت آورتر بود .

پرستو نیز لحظه ای از یاد فرزانه غافل نمی شد . بر خلاف آنچه که فرزانه فکر می کرد ، پرستو دلخوری زیادی از او نداشت . البته رفتار انتقامجویانه او را با آن کلمات تحقیر آمیز هرگز نمی توانست فراموش کند ، اما چون می دانست که عمل اوّل فرزانه از روی محبت و دلسوزی بوده ، ته دلش نسبت به او نرم بود و به راحتی می توانست او را ببخشد . از طرفی با خودش فکر می کرد که در هر صورت صاحب دختری شده که او را از جان بیشتر دوست دارد و این

دختر توانسته خلأ بزرگ زندگی او را پُر کند و او را از لذائذ مادری بهره مند سازد . بنابراین او هم مدام به یاد فرزانه بود . از شبی که پرواز به خانه برگشته و همانند قبل با پدر و مادرش زندگی می کرد بیش از چند روزی نگذشته بود . با وجود این پرستو متوجه غم درون و صورت افسرده پرواز شده بود و کنجکاو بود که علت آن را بداند و آگاه شود . پرستو با خودش فکر می کرد شاید پرواز از دوری آنت ناراحت است . شاید گاهی دلش می خواهد چند روزی هم نزد آنها سر کند . البته پرواز در این مورد هیچگونه محدودیتی نداشت و می توانست هر موقع که دلش بخواهد به دیدن آنها برود . بالاخره پرستو طاقت نیاورد ، یک روز عصر که پرواز از دانشگاه برگشته بود ، هنگام صرف چای به او گفت : « پرواز جان چرا آنقدر غمگینی ؟ اگر خوشحال نیستی که پیش ما برگشتی ، به من بگو . من نمی تونم بیش از این صورت افسرده تو رو ببینم . »

پرواز که گویی منتظر شنیدن این سؤال بود زیر گریه زد و با حق هق جواب داد : « چه عجب از من پرسیدین که چه دردی دارم ؟ مامان جان ، من از شما انتظار داشتم که بدونین من چه ناراحتی دارم و یا لاقلاً در این مورد کمکی به من بکنین . »

پرستو پروانه وار نزد دخترش رفت و او را بغل کرد و گفت : « الهی من بمیرم اگر خواسته باشم کوتاهی کنم . من ملاحظه تو رو می کردم که اگه ازت سؤالی بکنم ، بیشتر ناراحت بشی . »

پرواز بدون مقدمه از مادرش پرسید : « مامان از پیمان خبری داری ؟ »

چشمهای پرستو باز شد ، تازه حقیقت را می فهمید . آه ، چگونه توانسته بود که در این مدت طولانی به هیچ وجه به فکر این مرد جوان نیفتد و احساسات دخترش را در مقابل او نادیده بگیرد . آنقدر در فکر به دست آوردن پرواز بود که به کلی وجود پیمان را فراموش کرده بود . خودش ناگهان در آن لحظه از فراموشکاری و عدم توجهی که در این مورد به خرج داده بود پریشان و ناراحت شد و با لحنی پوزش خواهانه گفت : « پرواز جان ، منو ببخش . راستش جریانات چند هفته پیش اونقدر ذهن منو به خودش مشغول کرده بود که همه چیز رو فراموش کردم . راستش خبر چندانی ندارم ، اما گویا همان اوائل ، یعنی بعد از اون شب خواستگاری ، یک بار به پدرت تلفن زده بود . »

چشمهای پرواز گرد شد و گفت : « راستی ؟ پس چرا به من نگفتین ؟ به بابا چی گفته بود ؟ »

پرستو اظهار بی اطلاعی کرد و پرواز گفت : « آخه مامان ، چطور نمی دونی ؟ مگه میشه تو ندونی که اون به بابا چی گفته ؟ » و بعد ناگهان مثل اینکه فکری به سرش زده باشد پرسید : « ببینم مامان نکنه چیزی گفته که می ترسی اگه من بدونم ناراحت بشم ؟ هان ؟ به خاطر همینه که از من قایم می کنی ؟ »

پرستو با عجله پاسخ داد : « ای وای ، نه به خدا . نه به جان خودت . بهت گفتم که ، من اونقدر درگیر افکار تو و ژان و آنت بودم که به کلی موضوع این پسر رو فراموش کردم . حالا هم هر چی فکر می کنم یادم نمیاد که بابات راجع به این موضوع با من حرف زد یا نه ؟ فقط یادمه که یک شب من و پدرت تنها نشسته بودیم ، تلفن زنگ زد و من از نحوه ای کلام سهراب فهمیدم که طرف پیمان است ، همین . »

پرواز با کنجکاوای پرسید : « مطمئنی که خود پیمان بود ، یا شاید پدرش بوده ؟ »

پرستو گفت : « آره ، ممکنه پدرش بوده ، چون سهراب بهش گفت سلام آقای نامدار . »

پرواز از دست مادرش عصبانی بود . برای او عجیب می نمود که پرستو آنقدر راجع به این موضوع سهل انگار و فراموشکار بوده است . در هر حال پرواز ناچار بود تا شب صبر کند که پدرش به منزل بیاید .

بنابراین رو به مادرش کرد و گفت: « پس مامان خواهش می کنم شب که بابا آمد راجع به پیمان سؤال کن . من روم نمی شه ازش بیرسم ، باشه ؟ »

پرستو با تأکید گفت: « باشه ، حتماً »

آن شب سهراب سر وقت به منزل آمد . او هم مدتی بود که اعصابش آرام شده و زندگی همیشگی اش از سر گرفته شده بود . هنگام شام پرستو ، مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد پرسید: « راستی سهراب ، اون دفعه که آقای نامدار زنگ زد چی گفت ؟ »

سهراب نگاهی به پرواز انداخت و گفت: « آقای نامدار می خواست از اون شب تشکر کنه و بعد هم از اوضاع ما باخبر بشه . »

پرواز نتوانست خود را کنترل کند و با کنجکاوای پرسید: « یعنی چی بابا ؟ از چی خبردار بشه ؟ »

سهراب پاسخ داد: « هیچی ، اون می خواست بدونه که موضوع واقعیت داشته یا نه ؟ من هم بهش گفتم که آره . حقیقت داشته . بعدش هم گفت که از نظر آنان چیز مهمی نیست و در صورت موافقت پسرش ، یعنی پیمان ، می تونن دوباره بیان اینجا و صحبت کنن . »

پرواز لجش گرفت و اخم کرد و بعد گفت: « لازم نکرده بیان . من از حرکتی که اون شب پیمان کرد ، ازش دلسرد شدم . من از اون توقع این عکس العمل را نداشتم . »

پرستو به آرامی گفت: « بهتره یک طرفه قضاوت نکنی مادر جون ، با اون وضعی که خاله فرزانه تو آمد و هیاهو راه انداخت انتظار داشتی پسر بیچاره چیکار کنه ؟ »

پرواز با دلسردی جواب داد: « مامان جان اون اگر واقعاً اونطور که می گفت منو دوست داشت و بهم علاقمند بود ، لافاقل یک بار هم که شده باید سراغی از من می گرفت . »

سهراب که دخترش را آنطور ناراحت و غمگین دید ، فهمید که پرواز عاشق پیمان شده و در چند هفته گذشته دختر بیچاره ، جدال روحی سخت دیگری با خود داشته که نمی توانسته بر زبان بیاورد .

سهراب نگاهی به دخترش کرد و گفت: « تو نباید بی جهت خودتو ناراحت کنی . هر کس در هر شرایطی باید منت تو رو بکشه . در غیر این صورت لیاقت تو رو نداره . »

پرواز حرفی نزد اما از قیافه اش آشکار بود که چقدر مرد جوان را دوست دارد و فکر و حواسش نزد اوست . پرستو و سهراب نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و حرفی نزدند .

یک هفته دیگر گذشت . پرواز تصمیم گرفته بود دیگر راجع به پیمان فکر نکند . با خودش می گفت این هم تجربه ای دیگر . امتحاناتش نزدیک بود ، از طرفی مادرش برای تولد بیست و یک سالگی او مشغول تهیه و تدارک بود .

آنت و پرستو به توافق رسیده بودند که در تولد پرواز ، نیمی از میهمانان از فامیل و دوستان مسیحی پرواز نیز حضور داشته باشند . هر چند پرواز حال و حوصله ای برای جشن تولد نداشت ، اما از صمیمیتی که بین دو خانواده اش به

وجود آمده بود ، شاد و خرسند بود . یک شب که پرواز مشغول مطالعه دروسش بود ، تلفن زنگ زد و سهراب گوشی را برداشت . پرواز که در اتاق خودش بود ، دیگر توجهی به سخنان پدرش ننمود ، زیرا در بسته بود و به طور کلی حرفهای سهراب به وضوح به گوش او نمی رسید . سرش به کار خودش مشغول بود که احساس کرد کسی به در اتاقش می کوید . لحظاتی بعد سرو کله پدرش نمودار شد که به او لبخند می زد . پرواز بی خبر از همه جا به نشانه جواب لبخند قشنگی به پدرش زد و گفت: « خیر باشه باباجان . چی شده که اینقدر خوشحالین ؟ »

سهراب قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: « خوشحالی من تازگی نداره ، من از وقتی که خداوند تو را به ما داد ، خوشحالم . »

پرواز از جواب پدرش دلش لرزید و پاسخ داد: « باباجان ، می دونین که خیلی دوستتون دارم ، دیگه بیشتر از این خجالتم ندین . »

سهراب گفت: « برای این مزاحمت شدم که ... بگم کسی که زنگ زد پدر پیمان بود . »

پرواز از جا جهید و گفت: « خُب ؛ که چی ؟ »

سهراب گفت: « هیچی ، میخوان دوباره بیان خواستگاری . » و خندید .

اما پرواز همانطور جدی جواب داد: « بی خود . من دیگه نمی خوام چشمم به صورت پیمان بیفته . »

سهراب با لحن جدی تری گفت: « بهتره در این مورد عاقلانه تر فکر کنی . »

در این هنگام پرستو وارد اتاق شد و به جمع آنان پیوست . او دخترش را خوب می شناخت و می دانست که به این سادگیها نمی تواند او را از ## شیطان پائین آورد . نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: « سهراب جان ، ممکنه من چند دقیقه با پرواز صحبت کنم ؟ »

سهراب با سر جواب مثبت داد و از اتاق خارج شد . پرواز بدون اینکه فرصتی به مادرش بدهد به محض خروج سهراب از اتاق گفت: « همون که گفتم مامان جان . می دونم دوستش دارم ، می دونم بهش علاقه دارم . اما اون منو در بدترین شرایط روحی تنها گذاشت . اون شخصیت و موجودیت منو زیر سؤال برد و به خاطر همین بیشتر از یک ماهه که هیچ خبری از من نگرفته . حالا آقا بعد از این همه وقت فیلش یاد هندوستان کرده و میخواد برای گفتگو بیاد . نه . هرگز . »

پرستو به آرامی کنار او نشست و گفت: « خواهش می کنم کمی فکر کن . تو فعلاً عصبانی هستی . پدر پیمان گفته تا فردا شب منتظر جواب ما هستن که بگیم چه موقع بیان . » و پرواز پاسخ داد: « عیبی نداره ، بذارین منتظر باشن . در ضمن مامان جان ، معذرت می خوام ، من نزدیک امتحاناتمه و میخوام امشب درس بخونم . »

پرستو بهتر دید که فعلاً سر به سر دخترش نگذارد . می ترسید پرواز تمرکز حواسش را از دست بدهد و نتواند در امتحاناتش موفق شود . بنابراین با این که دلخور شده بود ، حرفی نزد و او را ترک کرد . فردا شب فرا رسید و چون تلفنی از سوی خانواده کمالی به منزل نامدار نشد ، پیمان حدس زد که پرواز از او رنجیده و جواب رد داده است . خانم نامدار ، مادر پیمان ، چندان از این موضوع ناراحت نبود . او در هر حال ترجیح می داد که پیمان با دختر دیگری ازدواج کند . اما پیمان از آن بیدها نبود که به این بادهای بلرزد . او کاملاً پرواز را شناخته بود و می دانست که او را از خود دلگیر کرده است و می دانست که اگر اقامتی نکند ، او را از دست می دهد . با اینکه مطمئن بود که پرواز هم او را دوست دارد و با تمام وجود او را می پرستد ، اما با شناختی که از او پیدا کرده بود ، می دانست که پرواز حاضر است برای همیشه از او ببرد و نامی از او نبرد .

روز بعد هنگامی که پرواز مغموم و دلسرد از در بزرگ دانشگاه خارج می شد تا روانه منزل گردد ، ناگهان چشمش به پیمان افتاد که در پیاده رو ایستاده بود و به او لبخند می زد . دل در سینه دختر جوان شروع به تپیدن کرد . خون به صورتش دوید و گونه هایش سرخ شد . نمی دانست چه کند . پرواز کند یا بدود . بخندد یا بگرید . هر چه سعی کرد بی اعتنا باشد و گویی او را ندیده و از جلویش برود ، نتوانست . بر جا میخکوب شده بود و قدرت حرکت نداشت . پیمان آرام آرام جلو آمد و سلام کرد . کاش می توانست جواب سلام او را ندهد . آه خدایا ، چقدر دلش می

خواست با او سرد و دلخور رفتار کند . اما باز هم نتوانست . به آرامی جواب سلامش را داد و بی اختیار شانه به شانه او حرکت کرد . هیچکدام حرفی نمی زدند . پرواز عمداً صحبتی نمی کرد و پیمان هم نمی دانست از کجا شروع کند . بعد از سکوتی نه چندان کوتاه بالاخره به حرف آمد و گفت : « من ... من ماشین دارم ، می تونم برسونمت ؟ »

پرواز پاسخ داد : « برای همین تا اینجا آمده بودی ؟ »

پیمان خندید و پاسخ داد : « نه ، آمدم باهات صحبت کنم . »

پرواز اخم کرد و گفت : « من حرفی با تو ندارم . تو جای حرفی باقی نگذاشتی . »

در این هنگام به محل پارک اتومبیل رسیدند . پیمان در آن را باز کرد و پرواز با کمی تردید سوار شد . وقتی که به راه افتادند پیمان شاخه گلی را که از قبل تهیه کرده بود ، از روی صندلی عقب ماشین برداشت و تقدیم پرواز کرد . دختر جوان نگاهی به شاخه گل رز کرد و گفت : « نه ، مرسی . »

پیمان که مأیوس شده بود آن را سر جای قبلی گذاشت و گفت : « اجازه میدی برات توضیح بدم ؟ »

پرواز سکوت کرد و پیمان ادامه داد : « اون شب بعد از اینکه فرزانه خانم به خونه شما آمد و اون حرفها را زد ، من به کلی دستپاچه شدم . نباید می شدم ، می دونم . اما بیشتر از عکس العمل مادرم می ترسیدم . فرزانه خانم طوری صحبت می کرد که این شبهه را در ما به وجود آورد که پدر و مادر تو از جریان خبر داشتن و ... و از طرفی پرواز ، تو می دونی ، مادر من خیلی مؤمن و معتقد به بعضی آداب و اصول هست و ... در هر حال پرواز فکر نکن که من توی این یک ماه از تو بی خبر بودم . »

پرواز نگاه تعجب آمیزی به او انداخت و گفت : « واقعاً ؟ مثلاً از کجا از من خبر می گرفتی ؟ از خاله فرزانه ؟ »

پیمان پاسخ داد : « نه ، خودت می دونی که نه . »

پرواز به او نگاهی کرد . نگاهی پرسشگر و کنجکاو بود اما سؤالی نکرد . پیمان ادامه داد : « بعداً بهت میگم که از چه کسی اخبار راجع به تو رو می دونستم . »

پرواز که به هیچ وجه مجاب نشده بود گفت : « در هر حال پیمان ، من باز هم نمی تونم تو رو ببخشم . گفتم که ! تو با این کارت غرور منو جریحه دار کردی . بدون کوچکترین حرفی گذاشتی و رفتی و من هرگز این اهانت تو رو فراموش نمی کنم ، در حالیکه می دونستی که من ... »

سکوت کرد و پیمان ادامه داد : « که تو منو دوست داری ، آره ؟ »

پرواز روی او برگرداند و به خیابان نگاه کرد و حرفی نزد . بغض کرده بود اما دلش نمی خواست گریه کند .

پیمان با آرامش صحبتش را ادامه داد و گفت : « پرواز ، من از وقتی که فهمیدم پدر و مادر تو مسیحی هستن ، این شک و شبهه برایم پیش آمد که چه بسا تو تمایل پیدا کنی به دین اصلی خودت برگردی . اتفاقاً حدس من هم درست بود . من می دونستم که پدر و مادرت به این سادگیها دست از تو بر نمی دارن و مصّرانه تو رو به سوی خودشون می کشن . بین پرواز ، تو مدت دو هفته ای با خانواده ات زندگی کردی . دو هفته مدت زیادی نیست و چه بسا اگر بیشتر نزد آنها می موندی و بیشتر با آداب و اصول زندگی مسیحی انس می گرفتی ، نزدشون ماندگار می شدی . اما پدر تو ، یعنی آقای کمالی با زرنگی تمام این مدت را کوتاه کرد و پدر واقعی تو ژان هوانسیان فکر می کرد به همان اندازه که تو را دوست دارد ، تو هم به او وابسته هستی ، این پیشنهاد را قبول کرد و عاقبت تو رو از دست داد . البته پرواز ، هیچ بعید نبود که حتی بعد از مدتی طولانی باز هم به سوی پدر و مادرت یعنی خانواده کمالی بر می گشتی . اما در هر حال عجله و دستپاچگی پدر واقعی ات یعنی ژان در این مورد چندان کار درستی نبود . »

پرواز مات و مبهوت به سخنان پیمان گوش می داد و هنوز به هیچ وجه منظور او را درک نکرده بود . پیمان لبخندی زد و گفت : « می دونم سردرگم شدی . الآن برات توضیح می دهم . راستش پرواز من نمی خواستم در این میان عاملی باشم که تو رو به سوی پدر و مادرت و دینی که به ان خو گرفته بودی ، بکشانم . من از علاقه تو به خودم باخبر بودم ، دوست داشتم که اینطور فکر کنی که دیگه پیمانی وجود ندارد که خدای ناکرده به خاطر اون ، به تمام تعلقات گذشته ات برگردی و کورکورانه انتخاب کنی . دلم می خواست ، بدون هرگونه وابستگی و بدون هرگونه تأثیر پذیری ، خودت فکر کنی و انتخاب درستت را انجام بدی . وگرنه ، پرواز من از دقیقه به دقیقه زندگی تو باخبر بودم و اطلاع داشتم . راستش ... یعنی پدرت ، آقای کمالی به خواهش من ، مرا در جریان کارهای تو می گذاشت . » پرواز ناگهان به سوی پیمان برگشت و با تعجب او را برانداز کرد و گفت : « من دیگه تا اینجایش را فکر نکرده بودم . در هر حال پیمان یک موضوعی رو باید بدونی : من بدون اینکه به تو فکر کنم تصمیم خودمو گرفتم . من واقعاً قلباً و روحاً به خانواده اولم و تمام آداب و رسومی که با آن بزرگ شدم ، وابسته ام و نمی تونم اونها رو ترک کنم . » پیمان لبخندی زد و دستش را دراز کرد و شاخه گل را از روی صندلی عقب برداشت و آن را دوباره تقدیم پرواز نمود . این دفعه دختر جوان شاخه گل را گرفت ، آن را بوئید و گفت : « مرسی . » در چشمهای هر دوشان شور عشق و دلدادگی آشکار بود .

در یکی از شبهای سرد زمستان که زمین از برف سفید پوش شده و آسمان ابری و گرفته است ، در یکی از خانه های شهر تهران ، مراسمی برگزار می شود . آن شب جشن تولد پرواز و جشن عروسی او و پیمان ، هر دو در یک روز و یک شب ، انجام می گیرد .

مراسم به سادگی و زیبایی آغاز شد . در مراسم عقد و عروسی آنها از هر دو خانواده ، اکثر دوستان و خویشاوندان دعوت داشتند . در بین مدعوین خانم مسنی بود که بی اختیار گریه می کرد و اشک می ریخت و با هر اندازه تلاش و سعی هم نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد . او هاسمیک بود . عروس و داماد آنقدر برازنده و مناسب یکدیگر بودند که تحسین همه را برانگیخته بودند .

بعد از مراسم عقد ، هنگامی که همه مشغول خوردن شیرینی و چای بودند و نیز سرشان به گفتگو گرم بود ، ناگهان صدای ممتد و طولانی زنگ خانه ، توجه همه را جلب کرد . پرستو با نگرانی به سوی آیفون رفت ، اما صدائی نشنید . به ناچار خود را به در منزل رساند و آن را باز کرد . خانمی ایستاده بود که شاخه گل بزرگی را جلوی صورتش گرفته و خود را پشت آن پنهان کرده بود . پرستو با تعجب او را نگاه کرد . هنگامی که شاخه از جلوی صورت خانم مذکور کنار رفت ، چهره نادم و پشیمان فرزانه آشکار شد . به محض دیدن پرستو ، اشک به چشمانش آمد و گفت : « آه پرستو ، منو ببخش . هر چه کردم دیدم نمی تونم توی عروسی پرواز شرکت نکنم . باید بدونی ، من بیشتر از همه به گردن اون حق دارم ! »

پرستو بی اختیار خندید ، دوست دیرینه اش را در آغوش گرفت و با شادی بیش از حدی ، دست او را کشید و به مجلس عروسی برد .

پایان